



کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان،
از جمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار،
صرفاً متعلق به سایت **نودهشتیا** می‌باشد -



هرگونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی،
نشر، توزیع یا هرگونه بهره‌برداری دیگر،
بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر،
تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده
و پیگرد قانونی خواهد داشت.



شناسنامه اثر



نام کتاب:

شمسور



نویسنده:

نیکتوفیلیا (مهدیه سادات ابطاحی)



ژانر:

عاشقانه، تراژدی



خلاصه:

در حوالی همین شهرهای خاکستری غم زده،
آدمکی بی رنگ و رو از شدت کمبود انگیزه و محبت، نفس تنگی
گرفته است. بیماری صعب العلاجی که تنها درمانش، بودن
آن یک نفر است...



98ia-shop.ir



خدا داند، شاید آن یک نفر هم طاقت از کف برون دهد و
نماندن را به بودن ها ترجیح دهد. اما این، تنها یک قصه‌ی
عشقی ساده نیست که شروعش با عشق باشد و پایانش با
شکست. این قصه‌ی دنیاییست که به فرمایش حضرت علی
علیه السلام، قرار است روی بد روزگار را نشان جان دخترک
دهد. دخترکی که بی انگیزه شروع کرد و آن قدر بر درب و دیوار
کوبیده شد که از میان خاک‌های خردشده‌ی اطرافش،
درخشید و سر برآورد. دخترکی که جان سخت شده بود و روی
تلخ روزگار، بر جانش اثر نمی گذاشت. این، قصه‌ی یک
اسطوره است.





مقدمه:

بنگر به سنگ خام تراش نخورده‌ی الماس که چطور بدشکل و
نافرم و نامیزان است. تراشش دادند، شکستنش، ساییدنش،
آزارش دادند، عذابش دادند، شکستنش، تراشش دادند،
تراشش دادند و باز...

حال بنگر به شَمّوری که در دست داری. این همان سنگ
نامطلوبیست که چهره‌ات را از دیدنش درهم می‌کردی. این
همان سنگیست که با ظلم‌های پی‌درپی، دلش را ریش‌ریش
کردی. درخشش و زیبایی خیره‌کننده‌اش را می‌بینی؟ او را از
خود راندی، گمان کردی زندگی‌اش را تباه کردی؟ خیر! تو او را
با تراش دادن‌هایت، ساختی. حال بنگر به ارزش
فوق‌العاده‌اش که حتی، تو را هم با او مقایسه نمی‌کنند. هوای
خودت را داشته باش! هنوز در دلش، ظلم‌هایت را مرور
می‌کند. از تو ممنون است؛ اما...

حال که به قدرت رسیده است، تو را لایق نابودی می‌داند.





فصل اول [انگیزه‌ای برای شروع]

انگشتانم، پلکم را نوازش کردند تا جلوی آویز شدن آن قطره اشک لجوج و خودمختار را بگیرند. گوشه‌ای از ماهیچه‌ی تپنده‌ام منقبض شده بود و از بی‌رحمی حرف‌هایی که همچون تازیانه‌ای وحشی به جانم کوبیده میشد، می‌گریست! از زیر مقنعه گلویم را فشردم تا درد بغض سنگینم را تسکین دهم. گویی در باتلاقی از سخنان گزنده فرو رفته بودم و کلمات چون ماری خشمگین، روحم را نیش می‌زدند.

خشم، چاشنی تنفسم شده بود. پلک‌هایم را تا آخرین حد ممکن فاصله دادم تا قطره‌ای دیگر از پس مژه‌هایم نگریزد. حق با لعیابود. من، انتقام احساس پایمال شده‌ام را خواهم گرفت. به طریقی که عالم بدانند تا چه اندازه حقیر است و خودش نیز، نداند از کدام سو، بر سرش مجازات می‌بارد!

پس برخاستم و به‌تندی، دفترچه‌ی کاهی‌ام را از کشوی میز بیرون کشیدم. مردمک‌های نم‌گینم از روی آرزوهای رنگینم گذشتند و به آخر لیست مذکور رسیدند. مدادم را از روی میز برداشتم و مواردی جدید به لیست اضافه کردم. مواردی که





مسبب دگرگونی سرنوشت می شدند. گزینه‌هایی که با به
سرانجام رساندنشان، او را در پیش چشمانم، پیش
می‌شمردند.

با پوزخندی عصبی به روی چشمانم دست کشیدم. آب دهانم
را قورت دادم و سر به سمت پنجره گرداندم. خیره به غروب
خورشید غریدم:

- قول میدم شَمّوری بشم که حتی نتونی تصورش کنی.

چهار ماه قبل [زمستان سال هزار و سیصد و شش]
لعیا با سرعتی ملاحظه گرانه خودش را از آن سوی خیابان به
این سمت رساند و با هل و ولا گفت:

- بردنش بیمارستان.

به سبب اضطراب وارده از استرس لعیا، تند پرسیدم:

- کدوم بیمارستان؟ برای چی؟

دستی برای تاکسی زردپوش تکاند و در همان حال گفت:

- دختره خیره سر خودش رو انداخته جلوی ماشین.





تاکسی ایستاد و پس از اعلام آدرس، سوار شدیم. آرام
پرسیدم:

- یعنی چی؟ چرا باید...

کلافه نوچی کرد و هیزی گفت و آرام پاسخ داد:

- منم مثل تو. الان می ریم می فهمیم دیگه.

نگران و با دلشوره ای غیر قابل وصف، چشم به بیرون و
خیابان در حال گذر دوختم. پس از چندی صبر و تحمل، از
تاکسی پیاده شدیم و با احتیاط از خیابان گذر کردیم.

- لعیا!

- هان؟

- می خواسته خودکشی کنه؟

- به چه دلیلی آخه؟ یاسمین زندگی خوبی داره. خانواده ی
خوب، دوستای خوب، سلامتی، پول، وضعیت تحصیلی
عالی؛ تازه با کسی هم نیست که بگیم شکست خورده.

- خدا عالمِ لعیا. شاید به ما نگفته.





برگشت و با چشمانی غضبناک نگاهی به مردمک هایم
انداخت و به سمت پذیرش قدم برداشت. شانه ای بی قیدانه
بالا انداختم و خویش را به وی رساندم.

- بیا از اینور.

دستم را کشید و قبل از اینکه به پذیرش برسم، مرا به سمتی
کشاند. شماره ی اتاق ها را از نظر می گذراند و سپس، رو به
روی دربی قرار گرفت.

- اینجاست؟

- هان؟ بذار ببینم.

تقه ای زد و درب را نیمه باز کرد. به دلیل قد کوتاه ترم از لعیا،
به داخل دید نداشتم؛ اما ورود آنگونه ی لعیا، همین منظور را
می رساند که غلط نیامده ایم. لعیا درب را طاق باز، باز کرد و
خودش را با قدمی تند به تخت یاسمین رساند. گفت:

- زهرمار!

درب را پشت سرم بستم و آرام به سمت تختش قدم برداشتم.
لبخندی نیمه جان زد و خیره به لعیا با صدای ضعیف گفت:

- سلام.





لعیا با خشم نزدیکش شد و ضربه ای به شانه اش زد که از درد
چهره ی رنگ پریده اش را درهم کرد. توییخگرانه صدا زد:
- لعیا!

لعیا با همان صدای غضبناکش گفت:

- روش جذاب تری برای مردن سراغ نداشتی؟ پریدن جلوی
ماشین مردم بیچاره دیگه خیلی خز شده احمق جون.

یاسمین خنده ی آرامی کرد و پاسخ داد:

- چی بهت گفتن؟ که پریدم جلوی ماشین؟ باور کن خودش
زد. من رو چه به این کارها؟

لبه ی تخت نشستم و رو به لعیا گفتم:

- خب دیگه. حالا هر کی ندونه فکر می کنه چیزی!

لعیا نگاه عصبی اش را از روی یاسمین برداشت و به من
دوخت. چشم ریز کرد و با کنجکاوی پرسید:

- چیزم؟! چیزم؟

یاسمین خندید و هیچ نگفت. لبخند من هم کمی باز گشته
بود و چشمکی به یاسمین زدم. لعیا با همان لحن کوچه
بازاری اش ضربه ای به شانه ام زد و گفت:





- اوی با توئم جوجه نیشی. چیزم؟

معمولا هر موقع لبخندی به پهنای صورت می زدم، لقب جوجه نیشی را به پیشانی ام مهر میزد.

- چیزی دیگه. چی میگن؟ اینایی که به رفیقشون علاقه ی افراطی دارن و...

خنده ی یاسمن شدت گرفت و لعیا با حرص و خشم از صفتی که دریافته بود، خودش را از آن سوی تخت به سوی من کشاند. دست به سمت گیس های جلوی سرم دراز کرد و من، خود را عقب کشیدم و خندیدم. تخت می لغزید و یاسمین سعی در آرام کردن لعیا داشت.

صدای مردانه ای، هیاهوی میان هر سه عضومان را خواباند:
- چه خبره اینجا؟

سکوتی ناگهانی فضا را در آغوش سرد و بیمارستانی اش گرفت. به پشت چرخیدم که با دیدن برادر بزرگ تر یاسمین، فوری مقنعه ی آشفته و زلف های پریشانم را مرتب کردم. در همان حین لعیا فوری گفت:

- اه! شازده تشریف آورد، معده م پس آورد.

یاسمین خندید و رو به یاشار گفت:





- سلام.

تک سرفه ای کردم و نگاه کوچکی به رخس انداختم. اولین باری بود که از نزدیک می نگریستمش. یاشار درب را بست و نایلون های حاوی کنسرو را در یخچال جای داد. رو به لعیا گفت:

- اومدم پیش آبجیم. مورد داری بیرون.

لعیا در کل رابطه ی دوستانه و خوبی با یاشار نداشت. می گفت جو ناراحت کننده ای را به همراه دارد.

یاسمین با خنده رو به لعیا گفت:

- شوخی می کنه.

لعیا پوزخندی زد و نگاهش را به سمت من منتقل کرد. گفت:
- جوجه لجنی!

این لقب را به دلیل رنگ سبز مردمک های یاشار بر او نهاده بود؛ خودش این طور می گفت اما... به نظر می آمد به معنای واقعی کلمه، او را لجن می نامید!

یاشار کنسروی را باز کرد و درون ظرفی ریخت. به سمت تخت یاسمین قدم برداشت که لعیا را در یک سوی یاسمین دید و مرا در سوی دیگرش. پوفی کرد و سمت مرا گزید. معذب





گشته خود را عقب کشیدم و جایگاهم را به او سپردم. لعیبا با چشم و ابرو به پهلوی خودش اشاره زد که بی توجه، تنها کمی فاصله گرفتم. یاشار تکه ای آناناس در دهان خواهرکش گذاشت و رو به من گفت:

- شما رو قبلا ندیده بودم.

قبل از آن که لبانم را برای پاسخ از هم بگشایم، لعیبا فوری پاسخ داد:

- مگه شما با همه ی رفیق رفقای آبجیتون آشنایین؟

یاشار طوری وانمود کرد که گویا هیچگاه صوت لعیبا را نشنیده است. با لبخندی کج و چشمانی درخشانده به من نگاه کرد و پرسید:

- از دوستان تازه واردین؟

متعجب به لعیبا از حرص سرخ شده و یاسمین بی خیال و سپس چهره ی نمکین یاشار خیره شدم و گفتم:

- بله.

نگاهی به سرتاپایم انداخت و سری به تایید تکان داد. لبخند خوش حالت و زیبایی به لب نشانده و رو به یاسمین گفت:

- دوستت به نظر غریبگیش می کنه. خودت معرفی کن.





لعیا با حرص و غضب گفت:

- تریچه!

یاسمین خندید و من با چشم غره، باعث پشت چشم نازک
کردنش شدم. یاشار نفسی تازه کرد و به سوی من گفت:

- خودتون بگین.

- آم...

چشمان سبزرنگش هل و وری به جان پر حرارتم انداخت.
نگاهی به لعیا که با حرص به یاشار خیره شده بود انداختم و با
لحن محکم و بی لرزشی جواب دادم:

- پارمین! هم کلاس جدید بچه ها.

اشاره ای به لعیا و یاسمین انداختم و خیره ی برق مهتابی در
چشمانش گشتم. چهره ی بوری داشت. جوان و جذاب! دم
عمیقی گرفتم و نگاهم را دزدیدم. یاسمین گفت:

- ممنون که اومدین. خیلی خوشحالم کردین.

لعیا با خنده گفت:

- حالا زیاد هم خوشحال نباش؛ برگردی خودم دوباره می
ندازمت اینجا.





خندیدیم و یاشار گفت:

- تا ده روز دیگه که سرپا بشه عین بادیگارد حواسم بهش هست. نمی دارم از جلوی خونمون رد بشی، چه برسه به آسیب رسوندن!

لعیا پوزخند صداداری زد و من روی تخت کنار ساق پاهای یاسمین نشستم. یک پا و یک دستش در گچ به سر می برد و سرش نیز بانداپیچی شده بود. یاسمین با اندوه گفت:

- درسام رو چیکار کنم؟

زودتر از یاشار و لعیا گفتم:

- ما کمکت می کنیم. نمی داریم عقب بمونی.

لبخندی زدم و از جانب یاسمین نیز لبخندی قدرشناسانه دریافت کردم. بی توجه به نگاه سنگین یاشار، روی به سمت لعیا که صحبت می کرد چرخاندم. در دل گفتم:

- چقدر نگاه می کنه! روت رو بکن اونور دیگه. آبجیت اون سمته!

پس از سپری کردن ساعتی دیگر، من و لعیا عزم رفتن کردیم. یاشار نیز از لبه ی تخت بلند شد و دست به سینه شد. یاسمین کمی خودش را بالا کشید و گفت:





- دوباره کی میان؟

لعیا پاسخ داد:

- کی مرخص میشی؟ نگفتن؟

یاشار فوری جواب داد:

- فردا!

لعیا بی نگاه و توجه به یاشار ادامه داد:

- فردا بعد مدرسه میایم پیشت. فعلا خداحافظ.

همزمان با بلند شدن نوای خداحافظی یاسمین و یاشار، لعیا دست مرا گرفت و با قدمی بلند و محکم، از اتاق بیرون رفت. متعجب از رفتار گریزانه اش، دستم را کشیدم و خود با او هم قدم شدم.

- چرا اینجوری می کنی؟ اصلا کارت درست نبود لعیا ها.

- هیس بابا. اصلا تحمل جوی که اون پسره توش باشه رو ندارم.

- ببینم تو چه مشکلی با این یارو داری؟ چه هیزم تری بهت فروخته؟

برگشت و با لحن عصبی ای گفت:

- چشمش دنبال دختر است. اوکی؟



بی حرف وری اکشن خیره اش بودم که پوفی کرد و بار دیگر دست مرا در دست خود جای داد. به راستی آن پسرک بور و خوش استایل، چنین شخصیتی داشت؟ شاید به دلیل احساس بد لعیبا به او، این دوست دلسوز چنین می گوید! خدا عالم است! در نگاه اول هیچ چیز را نمی توان به طور قطع قضاوت کرد؛ اما کاملاً مشهود بود که یاسمین را تا چه اندازه دوست دارد و هوادارش است؛ پس برادر بی غیرتی نبود! چشمانشان هم رنگ هم بود و هیچ شباهت دیگری در رخسارشان ملاحظه نمیشد. یاشار موهایی به رنگ طلایی تیره داشت و یاسمین آبنوسی. بینی دخترک باریک بود و یاشار درشت و کشیده و بسیاری از تفاوت های غیر قابل انکار دیگر.

طرز نگاه پسرک به من شاید به دلیل این بود که در نظرش غریبه و تازه می آمدم و آن نگاه موشکافانه را برای شناسایی درونم به چشمانم دوخته بود. و باز هم، خدا عالم است! پس از طی قسمت مشترک مسیرمان، از یکدیگر جدا شدیم و من قدم در کوچه ی خموشمان گذاشتم. از بی شکایتی خانواده ام اطمینان داشتم؛ اما... همسایه ها همیشه حرفی برای پیچ کردن با دیگری داشتند. مهتاب خانم که مشغول ستایش گل های بالکنش بود، با دیدن من گفت:



- پارمین! مگه دو ساعت پیش تعطیل نشدی؟ تا حالا کجا بودی؟

نوچی کردم و پاسخ دادم:

- اگه مامان بابام ناراضی بودن دیگه تکرار نمی کنم مهتاب جون! فعلا.

پاسخم را در دل تحسین کردم. این بدین معنا بود که خود سرپرست دارم و او نقشی در زندگی من ندارد. پس چشمش را از سوی من بدزد!

کلید را در قفل انداختم و کم صبر با نق نق وارد شدم. درب را با اعصابی خراب بستم و مقنعه ام را با خشونت از سرم کشیدم. گیسوان تیره ام روی صورتم ریختند و من، بی تحمل آن ها را کنار زدم. بی توجه به مادرم که باز هم خودش را در صفحه ی مجازی کوفتی اش غرق کرده بود، وارد اتاق نیلی رنگم شدم و بدون روشن کردن چراغ، کوله ام را گوشه ای پرت کردم و خودم را نیز روی تخت فیروزه ای ام انداختم. طاق باز دراز کشیدم و آرنجم را روی پیشانی گذاشتم. زمزمه های لعیا که در ذهنم چرخ می خوردند، ابروان پر پشتم را در هم گره می زد:

- دو هفته ی دیگه کارنامه هامون رو میدن پارمین. با این نمره های نورانی جواب مامانت رو چی می خوای بدی؟





و پاسخ خودم نیز:

- مامانم؟!!

و باقی حرفی که در دلم گفته شد:

- اون که اگه وای فای رو خاموش کنیم مثل آلازمیری ها هی

می پرسه:

- من کیم؟ اینجا کجاست؟ شما کی هستین؟

پوزخندی روی لب هایم جا خوش کرد. با حس شکم دردی از

گشنگی، از جای خود برخاستم و لباس فرم را از تن

درآوردم. کش مویم را سفت کردم و از اتاق بیرون رفتم. باز بی

نگاه به زن مجازی، به آشپزخانه رفتم و درب یخچال را بی

حوصله باز کردم. پوفی کشیدم و سرم را خاراندم. ظرف نوتلا

را بیرون آوردم و با تکه ای نان، پشت میز نشستم.

با به خاطر آوردن موبایلم، فوری از پشت میز بلند شدم و

گوشی نقره ای ام را از روی اپن چنگ زدم. پس از رمزگشایی،

به وای فای وصل شدم و با رخوت تلگرامم را باز کردم. لقمه ای

از شکلات در دهانم چپاندم و چشم هایم از سیل پیام هایم

گرد گشتند.

لعیا نوشته بود:





- اونجوری به یاسمین میگی کمکت می کنیم با خودت
نمیگی ننه بابای من کاری به کارم ندارن، لعیا چطور خانواده
ش رو راضی کنه؟
در جواب نوشتم:
- نه!

امیر حسام، پسر خاله ام نوشته بود:
- سلام دختر خاله. خوبی؟ چه احوال؟
- سلام. ممنون. خوبیم.
پیام های دیگر مربوط به مدرسه و گروه و کانال هایی بود که
معمولا وقتی برای چک کردنشان هدر نمی دادم!
کمی دیگر از نوتلایم را خوردم و با بالاتر کشیدن شلوارم، از
پشت میز برخاستم. بساطم را جمع کردم و ذره ی آخر لقمه
ام را قورت دادم. موبایلم را برداشتم و خواستم به اتاقم پناه
ببرم که با به یاد آوردن چیزی، ایستادم و از مادرم پرسیدم:
- بابا کی میاد؟

اخم درهم کشید و زیر لب رخ به سمت صفحه ی گوشی غر
زد:

- من بی سلیقه م؟ من؟ حسود بدبخت!
مردمک در کاسه چرخاندم و با پوفی عمیق، به اتاقم رفتم.



کاش یک نفر در زندگی ام بود که مرا از یکنواختی برهاند. به عنوان مثال، برادر و یا خواهری کوچک تر که خود را با او سرگرم کنم. تک فرزند بودن مرا کسل و بی حوصله می کرد. خانه را سکوت فرا می گیرد و هربار، خود یک نفر پشت میز غذا می نشینم. کاش یک نفر بود که برایم زندگی ام را رنگ میزد!

پشت میز سفیدم نشستم. هدفونم را برداشتم و روی گوش هایم قرار دادم. آهنگ مورد نظرم را پخش کردم و دفترچه ی مربعی کوچکم را از کشو بیرون کشیدم. خودکار فانتزی مشکی رنگم را هم برداشتم و برگه ای سفید پیدا کردم. آرام آرام شروع به رقصاندن خودکار روی کاغذ کردم. با حرکتی بی وقفه و منظم، بی پارازیت و کش مکش.

- هر صبح بر می خیزم و می نشینم به انتظار صدایی بم، که مرا برای صرف صبحانه صدا بزند. می نشینم به انتظار صدایی نرم، که مرا برای چای دعوت کند. می نشینم برای صدایی سرسام آور، تا تکان تکانم بدهد و در حالی که من اخم هایم را در هم می کشم، او را پس بزنم و او با لجبازی جیغ بکشد:
- پاشو آجی خورشید اومده.

هر صبح، هر صبح و هر صبح. رویاهایم دلنشین به نظر می رسند مگر نه؟ رویا؟ آری رویا! اگر تو به آن عادت داری و از



کنارش بی تفاوت رد می شوی، من او را در خواب و خیال می بینم.

دمی عمیق گرفتم و با خستگی، با ریتم موسیقی بی کلامی که در ذهنم جولان می داد، پلک هایم را روی هم نهادم و غرق همان رویاهایم شدم که در خواب هم نمی بینم! تکانی خوردم و لای چشم هایم را از هم گشودم. نگاهی به اتاقم که حال نور غروب خورشید آن را در آغوش گرفته بود انداختم و سرم را از روی میز برداشتم. با گردن درد آخی گفتم و دست روی پشت گردنم گذاشتم. کمی آن را ماساژ دادم و بعد، کش و قوسی به بدنم وارد کردم. دور لبم را دست کشیدم و از روی ساعت کوچک روی میزم که به شکل قلب بود و تصویر خردسالی ام روی آن نصب شده، عقربه هایی که روی شش مانور می دادند را از نظر گذراندم. آب دهانم را با تلخی قورت دادم و دفترچه ام را بستم. دستی به صورتم کشیدم و از پشت میز بلند شدم.

این بار، مادر به ظاهر روشن فکرم، مشغول تماشای یکی از فیلم های ماهواره بود.

- مامان!

او که هیجانات فیلم روی احساساتش تأثیر گذاشته بود، شانه هایش پرید و رو به من گفت:





- ترسیدم دختر. تو کی اومدی؟
- دقیقا همون موقعی که شما سخت مشغول پز دادن بودین.
خود را روی مبل انداختم و سپس، دراز کشیدم. پشت
چشمی نازک کرد و دوباره تمرکزش را روی فیلم گذاشت.
فیلمی به شدت آبکی که آغاز و پایان داستانش، نشانه‌ی بی
محتوا بودنش بود. نگاه کلافه ام را از روی تلویزیون برداشتم و
خیره به نیم رخش، گفتم:
- دو هفته‌ی دیگه کارنامه‌ها رو میدن.
کلامی دریافت نکردم.
- مامان!
هیس کوچکی از میان لبان پروتز کرده اش بیرون داد و باز
چیزی نگفت. بار دیگر صدا زدم:
- مامان!
کلافه و عصبی غر زد:
- زهرمار! نمی بینی دارم سریال می بینم؟ هر چی می خوای
توی یخچال هست دیگه.
عصبانی قصد کردم حرفی بزنم که تلفن خانه به صدا در آمد.
چشم غره‌ای غضبناک به نیم رخ متمرکز مادرم کردم و از
جای برخاستم. به سمت تلفن قدم تند کردم و پس از
برداشتن گوشی تلفن گفتم:



- الو؟
- صدای نازک لعیا، گوش هایم را نوازش کرد:
- سلام. خوبی؟
- نه خوب نیستم.
- وا! چرا گوشیت رو چک نمی کنی؟
- حوصله ندارم.
- ببین من با بابام حرف زدم فردا ساعت سه بریم اوکی ای؟
- آره من که مشکلی ندارم.
- خوبه. راستی... رفتیم پیش یاسمین، یاشار اونجا بود من نیستم ها. گفته باشم.
- کلافه سرم را خاراندم و سپس گفتم:
- زشته لعیا.
- هیچ هم زشت نیست. اصلا اون یالقوز چه معنی داره وقتی ما هستیم بیاد ور دل ما؟ هان؟
- چشم غره ای به دیوار رو به رویم که در ذهنم به جای لعیا جای گرفته بود کردم و گفتم:
- خيله خب کشش نده. کاری نداری؟
- نه فقط هیچ خوشم نمیاد هی از این پسره دفاع می کنی.
- خداحافظ.
- دارم حرف می زنم بی شعور. خداحافظ.



تلفن را در جایش گذاشتم و با نفسی عمیق، به اتاق بازگشتم.
دلَم کمی برای پیاده روی بی تابِی می کرد؛ پس، تیپی تماما
مشکین بر تن کردم و سوی مادرم گفتم:

- میرم بیرون.

- تا قبل یازده برگرد.

- باشه.

گوشی ام را از حالت سایلنت خارج کردم و وارد تلگرام شدم.
برای امیرحسام که نوشته بود:

- امکانش هست آخر هفته بینمت؟

نوشتم:

- باید ببینم برنامه هام چطور میشه. اگه وقت کردم حتما.

در دل گفتم:

- اگه وقت کردم نه، اگه حوصله ت رو داشتم!

در گروهی که ناخواسته در آن عضو شده بودم، مرد و زنی در
حال جدل بودند و دیگران سعی در آرام کردن جو داشتند.
نوچی کردم و فوری از آن گروه بی ربط، لفت دادم.





هدفون مشکی رنگم را در گوش هایم جایگذاری کردم و لیست آهنگ های آرام و غمگینم را گشودم، پلی کردم و با چهره ای خنثی، آرام آرام به قدم زدن پرداختم. نه اینکه در عزا به سر برده باشم و همچون مادر مرده ها افسردگی بر جانم چیره شده باشد؛ خیر! تنها این سبک از موسیقی بر دلم می نشست و حس می کردم با روحيات من بیشتر سازگار است.

آن قدر قدم زدم که به قدر کافی ز خانه فاصله گرفتم. هوای تاریک و آلودگ صوتی ماشین ها و آدم ها، تنهایی ام را به رخم می کشید. برای بازگشت به منزل، به کوچه ای همچون کوچه ی خودمان خموش، قدم گذاشتم.

در تاریکی پرسه می زدم و دست در جیب کت چرمی ام، آرام و بی صلابت قدم از قدم برمی داشتم که ناگه سگ کرم رنگی پارس کنان به جلوی رویم پرید. از ترس جیغ طولانی ای کشیدم و چند متر به عقب برگشتم. سگ، تنها حیوانی بود که به شدت از آن می هراسیدم. نفس نفس زنان و با ترس و لرز، سعی داشتم به طوری محتاطانه از سه متری اش گذر کنم که پارس دیگری به سویم کرد و باعث شد باز بر خوردم بلرزم.





به تنه ی درخت چسبیدم و جلوی دهانم را گرفتم تا بیش از
این جیغ هایم را به گوش در و همسایه نرسانم.

- خدایا کمک کن. این جونور چی میگه آخه؟

دستم را از روی دهانم برداشتم و همانطور که سعی می کردم
قدم دیگری بردارم به سوی سگ دست تکان دادم و گفتم:

- پیشته! برو کنار. برو. آیی خدا... میگم برو پی کارت سگیکه
چی می خوای از جون من؟ ولگرد راهزن!

صدای مردانه ای از پشت سر، جیغ دیگرم را به هوا برد و
باعث شد به سویش بچرخم و از سگ غافل شوم.

- نه ولگرد نه راهزن. مال من!

در سیاهی شب چهره اش وضوح نداشت؛ اما قد و قامتش
همانند مردان جوان بود.

- هان؟ ب... بله؟

خنده ی ریتمیکی کرد و جلوتر آمد. حال نور سدی می چراغ
های کوچه، چهره اش را روشن کردند. به راستی مرد جوانی
بود که چهره ای ساده و دلنشین داشت. با تپیی اسپرت و
منظم.

به سوی سگ کرد و هیس کنان گفت:





- من اینجام هوگو. بشین و آروم باش. خب؟
سگ دمش را تکاند و زبانش را به بیرون راند و بر روی دو پایش
نشست. آرام و بی سر و صدا. مرد بار دیگر این بار به روی من
گفت:

- این وقت شب من که نباشم غریبه رد بشه پارس می کنه.
نگران نباش الان آروم.

از آن حیوان قلاده پوش چشم گرفتم و به مرد دوختم.
- آهان. ممنون.

لبخندش عمیق تر شد و پشت سرش را خاراند. گفت:
- من نریمانم. این وقت شب تنهایی توی خیابون چیکار می
کنی؟

آب دهانم را قورت دادم و با نگاه زیرچشمی به سگ که دیگر
توجهی به من نمی کرد، ادامه ی راهم را گرفتم و جواب
نریمان را اینطور دادم:

- پیاده روی می کردم. ممنون بابت کمکتون. خدانگهدار.
- صبر کن.





بازویم را گرفت و به سوی خود کشید. ترسیده از موقعیتی که در آن بودم، نگاه لرزانم را از روی حلقه ی انگشتانش تا روی مردمک های مشکینش کشیدم و سعی کردم خود را از او فاصله دهم.

- چیکار می کنی؟ ولم کن.

- اوکی آروم باش. کاریت ندارم ببین.

یک قدم عقب رفت و دو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد.
ادامه داد:

- فقط خواستم بگم توی این هوای تاریک این راه رو ادامه نده.

بار دیگر بزاق دهانم را پایین فرستادم و یکه خورده پرسیدم:
- چی؟ چرا؟

شانه ای بالا انداخت و یک دستش را در جیب شلوارش کرد و آن دیگری را به محاسن کوتاهش کشید.

- خب اون سمت ولگرد و اراذل زیاد داره می دونی؟ به خاطر خودت میگم. خیلی خطرناک!

به آخر کوچه نگریستم. بیراه نمی گفت؛ صدای خنده های مستانه ای از همان سو به این سو می رسید. گویا باید در





اولین فرصت به دست بوسی اقبال بروم که این مرد را بر سر
راهم قرار داد. لبخند پرتشویشی زدم و گفتم:
- باشه ممنون که گفتین. من دیگه برم خیلی دیرم شده. شب
بخیر.

سرم را پایین انداختم و دست در دو جیب از کنار هوگو گذر
کردم که صدای شب بخیر گفتن او هم به گوش رسید.
- ماهرو!

- توروخدا اگه می خوامی غریب سرت رو بکن تو بالشت
اونجا خودت رو خالی کن. من حوصله ندارم نصف شبی.
- بار آخرت باشه بهش اجازه میدی. فهمیدی چی میگم یا نه؟
متعجب و کمی هراسیده، زنگ درب را فشردم. صدای مادرم
بلند شد:

- بخدا بهرام داد و قال کنی نمی دارم بیای توی اتاق خواب.
آه.

درب با چنان سرعتی باز شد که یک قدم عقب رفتم و خیره
ی رخ عصبانی پدر شدم. شوکه صدا کردم:
- بابا من...





دستم را به داخل کشید و هیس محکمی گفت. درب را محکم
برهم کوبید که شانه هایم بالا پریدند و چشم هایم برهم
فشرده شدند. صدای مردانه اش با تحکم در کناره ی گوشم
بلند شد:

- کجا بودی؟

با دلهره آرام پاسخ دادم:

- هیچ جا.

- غلط کردی! تا این وقت شب هیچ جا نبودی؟

- رفته بودم قدم بزنم بخدا.

- برو.

مرا به سمت مبل هل داد و دست به کمر گفت:

- پارمین! خودت خوب می دونی نه من و نه مامانت مشکلی
با آزادیت نداریم؛ ولی تو هم دیگه داری شورش رو درمباری.

با دل و جرئت خیره در چشمان خسته اش گفتم:

- شما که هیچ وقت براتون مهم نبود تا دیروقت بیرون باشم.
حالا چی شده؟





پوفی کرد و دستی به صورت کشید. عصبانیت پدرم خیلی زودتر از آنچه تصورش را بکنی فروکش می کرد. به خوبی می دانستم به قدری بی خیال است که تشرامشیش دلیلی جز از حد گذراندن من دارد.

دستی به موهای پس سرش کشید و سپس زیر گلویش را خاراند. ناگه گفت:

- خب تو چرا یکم به فکر آبروی ما نیستی دختر؟
- ببخشید باباجون ولی من چیکار کردم که باعث آبروریزی شما شده؟

- دیگه چیکار می خواستی بکنی؟ تو پسر وحید رو از کجا می شناسی؟ هان؟
جاخورده پرسیدم:

- پسر وحید؟! من وحید رو هم نمی شناسم چه برسه به پسرش.

نفسی گرفت و بر روی مبل نشست. من هم که تا آن لحظه ایستاده بودم آن سر مبل نشستم و خیره ی پدری شدم که عاقل اندر سفیهانه نگاهم می کرد.

- تو وحید رو نمی شناسی دیگه؟





- نه! از کجا بشناسم؟

- پارمین! رو اعصاب من نرو بچه. وحید! وحید ذبیحی!
همکارم.

کمی در فکر فرورفتم و سپس آهان کوچکی ز میان لبانم
بیرون دادم.

- حالا شناختم. خب؟ من با عمو وحید چیکار دارم؟

عاصی شده و پر تشدید گفت:

- خدا! خدا بیا این رو شوهر بده بره دنبال کار و زندگیش!
پارمین! وحید زنگ زده میگه پسرش نریمان رو به صحبت
گرفتی. این وقت شب توی کوچه‌ی خالی آخه جای این
کاراست؟ بعد هم تو با اون پسره چیکار داری؟ هان؟ پارمین
قرار بود هر کار می‌کنی دور این بچه‌بازی‌ها و رابطه‌ها رو خط
بکشی.

تحقیر می‌تواند زیر سؤال بردن شخصیت یک دختر باشد!
دخترکی که تنها کمی دلش گرفته است و هوای پیاده‌روی در
اوج بی‌خبری دارد. من کسی را به صحبت نگرفته بودم که
این چنین مورد بازخواست قرار می‌گرفتم. بارها خود را به
خاطر صمیمیت با پسران فامیل توبیخ کردم. حال بخواهم با





فردی غریبه وارد رابطه شوم؟ کسی چه می‌داند از افکار
ذهنم؟

- یه چیزی بگو! می‌دونی چقدر جلوی وحید خجالت
کشیدم؟

بغض، ناشی از بی‌اعتمادی پدرم نسبت به من و این
بازخواست بیجا، در گلویم چنگ انداخت. از جای برخاستم و
روی به او گفتم:

- سوءتفاهم شده. همین!

با دستانی مشت کرده و چانه‌ی لرزان، درب اتاقم را پشت سر
قفل کردم و به آن تکیه زدم. دندان‌هایم را برهم فشردم و
قطره اشک کوچکم را به سرعت پس زدم.

- آره دیگه! پسر به اون گندگی پاک و طاهر. من کخ می‌ریزم.
کرم از من. لابد می‌خوان بگن اگه تو از اون حیوون مسخره
ش نمی‌ترسیدی اون مجبور نمی‌شد با تو هم‌کلام بشه. بله!
من نخ میدم! پسر آقا وحید که مرض نداره با من حرف بزنه.
ماشالله آمار سنگ‌ریزه‌های کوچه شون رو داره از بس سرش
پایین و باحیاست! هه!





تکیه از درب گرفتم و تنم را از پوشش بیرونی ام رهانیدم. حین
به عالم خواب رفتن با خود غر زدم:

- مرتیکه دست من رو جوری گرفته انگار مجرمم. بابائے این رو
ندیده خیر سرش، حرف زدن اجباری من رو دیده؟ آخه توی
اون تاریکی من رو از کجا شناختی بنده خدا؟ آه! برم پوز اون
سگ بیخود رو بمالم به آسفالت ها! بخواب دیگه تو هم!
با همان گرهی کور ابروانم، پتو را تا روی سرم بالا کشیدم و
پلک بر هم گذاشتم تا کمی ز غصه های دلم را در بی خبری
دفن کنم.

- همه ش تقصیر خود یالقوزت!

- وای! وای! وای!

- زهرمار!

- این قدر غر نزن لعیا. مجبور نیستی بیای. به یاسمین میگم
من اون لحظه از طرف خودم قول دادم لعیا شرایطش رو نداره
بیاد. خوبه؟

- نخیر! می خوای من رو پیش دوست صمیمیم خراب کنی؟
هان؟





عصبی غرشی دخترانه از میان دندان‌هایم به سوی رخس
بیرون دادم که سرش را عقب برد و طوری به من نگریست که
گویی در نظرش افسارگسیخته می‌آمدم.

- بسه! بسه لعیا. خسته م کردی. می‌خوای بیا، می‌خوای نیا.
آه!

به سرعت قدم‌هایم افزودم که صدای لعیا در کنارم بلند شد:
- روان‌پریش!

بی‌توجه راهم را به سوی اتاق یاسمین کج کردم و با در زدن
وارد شدیم. یاسمین لبخندی به رویمان پاشید و کمی خودش
را بالا کشید. با گشاده‌رویی گفت:

- سلام! خسته نباشین. خویین؟

پاسخ روی بازش را با لبخند دادم و گفتم:

- سلام. ممنون خودت بهتری؟

لعیا زودتر گفت:

- پارمین خانم اگه قصد نداری گاز بگیری باید بگم که این
دختر از من و تو هم سالم‌تر ادا میاد.





چشم‌غره‌ای به چهره‌اش کردم و روی صندلی کنار تخت
یاسمین نشستم. یاسمین که خنده‌اش به تازگی پایان پذیرفته
بود، گفت:

- اولاً که ادا نیست و عکس شکستگی‌ها رو هم دارم. دوما تو
چرا اعصاب کج؟

لعیا بی نگاه به من و یاسمین و درحالی که از پنجره بیرون را
می‌نگریست گفت:

- بعضی‌ها سگ گازشون گرفته هار شدن! هار! می‌فهمی که؟
این بار من هم همراه با یاسمین خندیدم و گفتم:

- خیلی خب حالا. ببین! زیست با تو فیزیک با من. دینی با تو
فارسی با من. بیا اول زیست کار کنیم که من هم مغزم سوت
کشید امروز.

لعیا شروع به توضیح و تدریس مطالب جدید زیست کرد؛ اما
من فکرم در جای دیگری پرسه میزد و در میانشان نبود. پدر
چه تدبیری برای من در سر داشت؟ می‌خواستند حال
خوشی که ز قدم زدن در کوچه پس کوچه‌های دلتنگ شهر
بر من چیره می‌شود را از جانم بربایند؟ مگر نه این که می
گفتند هر زمان که دلت گرفته شد، فرار کن و به دل خلوت





شهر بزن؟ چه در سرشان می گذشت که از درک آن اینچنین عاجزم؟

- هی دوشیزه! نگاش کن تو رو خدا! عقلش کم بود کر هم شد!

- کر نشدم بیخود روی من عیب نذار.

تک خنده ای کرد و کتاب را بست. کش و قوسی بر بدنش وارد کرد و از یاسمین پرسید:

- حله؟

یاسمین قاطعانه پاسخ مثبت داد و لعیا ادامه داد:

- این خان داداشت که...

صدای باز شدن درب، حرف لعیا را نیمه تمام باقی گذاشت.

هر سه به سوی یاشار که با تلفن همراهش صحبت می کرد چرخیدیم. همزمان با سر تکان دادنش به معنای سلام، لعیا با خصم گفت:

- شت! لعنت به این دهنم که چاکش ده متری باز.

صاف نشستم و ناخواسته برای شنفتن حرف هایش، گوش تیز کردم. ناخواسته!

- کری؟ میگم نه بگو چشم!





به تصویر خیالی اش روی دیوار چشم غره رفت و با عصبانیت گفت:

- نبینمت!

تماس را با اعصاب خوردی قطع کرد و دست به کمر، خیره ی منظره ی بی روح صحن بیمارستان شد. یاسمین که در لحن کلامش احتیاط مشهود بود پرسید:

- چیزی شده؟

یاشار پس از مکثی طولانی، شانه بالا انداخت و با خود گفت:

- به من چه اصلاً؟ بره به گور!

به طرفمان چرخید و با دیدن نگاه های کنجکاومان، خندید و گفت:

- قیافه ها رو!

لعیا پوزخندی زد و با پشت چشم نازک کردن، نگاهش را از روی او برداشت. زیر لبی گفت:

- بوزینه!

یاسمین پرسید:

- کی می ریم خونه؟





یاشار پاسخ داد:

- یکی دو ساعت دیگه بابا میاد کارهای تصویه حساب رو جفت و جور کنه می ریم. شما هم میانین دیگه؟
نگاهش سوی من بود. ذره ای از تمرکز کاسته شد. بی حواس پرسیدم:
- کجا؟

مردمک هایش که درونم را می کاوید، روی چشم هایم سکون یافت. خونسرد گفت:

- خونه ی ما. مگه نمی خواستین به یاسمین کمک کنین؟
لعیا فوری با طعنه جواب داد:

- جناب تا شما اونجایی چه نیاز به ما؟ فیزیک رو که دیگه خودتون هم استادین.

یاشار خونسردانه کتاب فیزیکی که در دست من بود را ربود و نگاهی به صفحاتش انداخت. دستانم که روی هوا معلق مانده بودند، با اشاره ی لعیا پایین آمدند. کمی خود را از یاشار فاصله دادم؛ گرچه بازهم بوی عطرش زیر بینی ام می غلتید. راحیه ای گرم و تند که مسبب تنفس عمیق نامحسوسم شد. نامش چه بود که اینگونه هوش را ز سرم می رباید؟





صدای بم و گیرای یاشار، بار دیگر مرا به جمع برگرداند.

- بله! استادم؛ بد نیست از تدریس من هم استفاده کنین. می
تونم اگه جایی رو متوجه نشدین یا یاد نگرفتین براتون توضیح
بدم و تست کار کنم. هوم؟ نظرت؟

لعیا با همان لحن گزنده اش گفت:

- لازم نکرده تو واسه ما...

به میان کلامش پرش زدم و گفتم:

- به نظر من که خیلی خوبه؛ البته اگه اسباب زحمت نمی
شیم.

یاسمین نوچی کرد و گفت:

- نه بابا چه زحمتی؟ اتفاقا این جوری مامانم باهات آشنا
میشه رابطه مون صمیمی تر میشه.

لعیا با دهان کمی باز گشته که گویی در باورش نمی گنجید
اینگونه در عمل انجام شده قرار گیرد، خیره ی من بود. می
دانستم از این اتاق که خارج شویم، سرم راز حرف های
توییخگرانه اش می برد.

عقربه ی ساعت روی دیوار که پس از مشقت های فراوان بر
روی عدد پنج سکون یافت، بیمارستان اجازه ی ترخیص





یاسمین را صادر کرد. تا به خانه ی آپارتمانیشان برسیم، بارها و بارها دلتنگ عطریاشار می شدم. امشب به طور قطع در فروشگاه ها جستجو خواهم کرد و آن را از آن خود می کنم. من این رایحه را می خواستم! هرچند مردانه!

والدین یاسمین به گرمی مهمان نوازی کردند و خونگرمی و بزرگیشان را نشان دادند. رایحه ی مردانه با فضای دخترانه ی اتاق یاسمین، در تضاد بود.

یاشار، همانطور که در دنیای درون موبایلش پرسه میزد، خطاب به ما گفت:

- عنوان درستون چیه؟

من، یاسمین و لعیا نگاهی به یکدیگر انداختیم و سپس من پاسخ دادم:

- جریان الکتریکی!

لب هایش را به پایین سُر داد و سُر تکاند. لعیا بی پروا گفت:

- داریم وقت تلف می کنیم! بیاین خودمون کار کنیم.

کتاب را از دست من گرفت و از روی زمین برخاست. روی تخت نشست و خیره به من و یاسمین اشاره زد تا در کنارش مستقر شویم. صدای یاشار نگاهم را به وی جلب کرد:





- خب!

نفسی گرفت و کتاب فیزیک یاسمین را از دستش گرفت.
نگاهش در عناوین در گردش بود که لعیا پوف بلندی کشید و
به جایگاه پیشینش برگشت. در گوشم گفت:

- می کشمت!

یاشار پس از دقایقی مرور مطالب، مدادی برداشت و با چند
برگه، تدریسش را استارت زد. مردمک هایم بین رقص قلم در
دست مردانه و کشیده اش و چشمان جستجوگر و اخم های
درهم از دقتش می چرخید. صدای بمش بارها و بارها در لاله
ی گوشم اکو شد و این من بودم که هربار تمرکز را از روی
فرمول ها بر می داشتم و معطوف جذایت تدریسش می
گشتم. در ثانیه ای غافلگیرانه، به ناگه با همان گره ی کور
مایین ابروانش خیره ی من شد و با جدیت تمام گفت:

- بلند بخون.

هاج و واج گفتم:

- ها؟

انگشتش را دور صورتش گرداند و گفت:

- هر چیزی که اینجا نوشته رو بلند بخون.





چند لحظه ای را صرف تجزیه و تحلیل جمله ی آمرانه اش کردم و سپس، با یافتن منظور جمله اش، خجالت زده اخم کردم و قبل از آنکه من پاسخ منطقی ای دریابم، لعیا گفت:

- وقتی به صورت مدرس حین تدریس نگاه می کنه مطالب رو بهتر متوجه میشه!

نه تنها یاشار و یاسمین، بلکه من هم از این جواب حاضر در عجب بودم. یقیناً این طور نبود اما... لعیا دادگر من بود. من هم در نقش فرو رفتم و گفتم:

- آره ولی اگه معذب می شین همین طوری هم می فهمم. تعجب را کنار زد، شانه بالا انداخت و توضیحش را ادامه داد. در خود به خود تشر زدم و نگاه سرزنشگر لعیا را نیز به جان خریدم. این بار، تمرکز را به روی درس گذاشتم.

پس از ساعتی بس طاقت فرسا که مسببش ماهیت درس بود، یاشار قلم را رها و کش و قوسی بردنش وارد کرد. موبایلش را برداشت و گفت:

- شماره هاتون رو بدین یه کانال با استادم زدیم که به خودم خیلی توی فیزیک کمک کرد. عضوتون می کنم حتما ازش استفاده کنین.





- نه من علاقه و اعتقادی به کانال و سایت و این جور چیزا ندارم.

- اگه خوشت نیومد لفت بده. شماره ت رو بگو.

پر تردید خنده ای آرام کردم و مضطرب به لعلیا خیره شدم.
نامحسوس سرش را به طرفین تکاند و یاشار گفت:

- چیه؟ اجازه و اختیارت دست این؟

لعلیا بلند گفت:

- هوی هوی! این به تو میگن من اسم دارم.

- لعلیا! باشه سیو کنین.

- چی چی رو سیو کنه؟ لینکش رو بفروست پیوی یاسمین اون
واسه ما می فرسته.

یاسمین گفت:

- بچه ها آروم. من که تلگرام ندارم.

لعلیا عصبی چشم غره ای سوی یاسمین کرد و غرید:

- پخ_پخ!

این به این معنا بود که او را نیز همانند من خواهد کشت. لعلیا
بی شک قاتل سریالی بود!





بدین ترتیب من عضوی از مخاطبین گوشی یاشار شدم و لعیا،
آن قدر مقاومت کرد و دلیل و برهان آورد که یاشار هیچ نگفت
و تنها با نگاهی او را به دار آویخت؛ سپس گفت:
- اوکی!

از جای برخاست و بی توقف از اتاق بیرون زد. لعیا که هرگاه در
دام عصبانیت می افتاد، بی وقفه حرف میزد، نفس عمیقی
کشید و تکیه بر لبه ی تخت گفت:
- آخیش! رفت ها.

یاسمین با اخم بلند شد و همان طور که با عصا به طرف درب
می رفت گفت:

- این که چیزی بهت نمیگم دلیلش این نیست که با حرفات
موافقم. دیگه نمی خوام تو و داداشم با هم رو به رو بشین.
یاسمین نیز اتاق را ترک کرد و لعیا با دهان کجی گفت:
- از خدام. هه!

نفرت لعیا یقیناً سرچشمه ای داشت که در دلش نهان بود و بر
روی زبانش جاری نمیشد.





لبم را گزیدم و با لبخندی خوشایند، درب عطر را بستم و
سپس در کشوی میزم پنهانش کردم. دم عمیقی گرفتم و
پشت میز نشستم. دفترچه ی کوچکم را باز کردم و نوشتم:

- اگر شمیمدان بودم، می گفتم دم عمیق من در لا به لای
مولکول های خوش بوی پیراهنت حل می شود. اگر
فیزیكدان بودم، می گفتم هوشم بر روی کشش سطحی
قطرات عطر استاده و همراه آن بر روی مچ دستانت سقوط
خواهم کرد. اگر ادبی بودم، می گفتم رایحه ی گرمی که در
یک قدمی ات به ریه هام وارد می شود، پلک هایم را سنگین
می کند و سرم را به گز گز می اندازد. این چنین من، معتاد
عطر روح نوازت شده ام!

نیشخندی زدم و دفترچه را بستم. قصد نویسه ای در وصف
رایحه ی خوش عطر گوچی داشتم؛ اما ناخواسته عاشقانه
شد!

صدای اعلان موبایلم مرا وادار به بلند شدن از پشت میز و
نشستن بر روی تخت کرد. قفلش را گشودم و به اعلانم
نگریستم. کانالی که معرفش یاشار بود، حال مطالب جدید می
گذاشت و گویا مرتبط با پایه ی من بود. گرچه حوصله ای برای





مطالعه نداشتیم؛ اما نگاهی گذرا به آن انداختم و سپس بیرون آمدم.

لعیا نوشته بود:

- نباید شماره ت رو بهش می دادی.

- اون که کاری به کار من نداره.

- د آخه چرا حرف توی گوش تو فرو نمیره؟ هان؟ اصلا فدای سرم هر کار عشقت می کشه بکن. شنیدی که یاسمین چی گفت؟ پس از این به بعد خودت تنها برو تا قضیه برات ملموس تر بشه.

گوش هایم را تیز کردم تا صدای پدرم را واضح تر بشنوم. می گفت:

- این هفته نه، هفته ی بعد میرم کرمان.

- مأموریت؟

- ها دیگه پس چی؟ عشق و حال؟!!

- خيله خب دعوا داری؟

صدای دیگری نشنیدم. ابرویی بالا انداختم و زیر پتو خزیدم.





برای هزارمین بار رویش را از من گرفت و با اخم های پیچیده در هم، خیره ی تخته شد. مریم در گوشم نجوا کرد:

- هر کی هم نفهمه من متوجه ی نگاه دلخور لعیا میشم.
چشه هان؟

- دیوونه ست.

مریم نیشخند زد و با خودکارش بازی راه انداخت. همان بازی اعصاب خوردکن که بی شک هیچ کدامان دوست نداریم در موقعیت لعیا قرار داشته باشیم. با خوردن آن گلوله ی ریز کاغذ به گونه ی لعیا، لبخندی روی لب هردوی ما نشست و چهره ی ساده ی مریم مورد هدف خشم نگاه لعیا قرار گرفت. با حرص و چشم غره گفت:

- finish it now (حالا تمومش کن)

نوچ مریم، توجه دبیر را جلب کرد.

- صدیقی!

مریم که مورد خطاب قرار گرفته بود پاسخ داد:

- خانم ببخشید درباره ی درس بود.

- جدی؟! چی می گفتین؟ بلند بگو شاید برای کلاس مفید باشه.





لبخندم را پشت دستم پنهان کردم و به رخ جدی مریم خیره شدم. همیشه پاسخی در دسترسش وجود داشت.

I asked, "Finish it now, what does it mean in - English?" (پرسیدم الان تمومش کن به انگلیسی یعنی چی؟)

لبم را گزیدم و از این جواب آماده، پس آرامی با خنده زمزمه کردم. گفته بودم برای هر پرسشی که باشد آماده ی پاسخگوییم!

همزمان با جیغ خشن زنگ پایان کلاس، دبیر نیز از جایش برخاست و با نگاهی تیز به مریم، کلاس را ترک کرد. با خروجش خنده ی خفته ام از حصار گلویم به بیرون جهید و توجه خیلی ها را به خود جلب کرد. مشتی به بازوی مریم زدم و گفتم:

- بین ایول! می دونستم طفلی رو بی جواب نمی ذاری.
لعیا بلندتر از صدای خنده ی من و مریم، روی به مولکول های هوا گفت:

- مطالب شیرین فیزیک به دردت خورد؟
خنده ام را قورت دادم و خنثی گفتم:





- نگاه نکردم.

- تعارف نکن. هر جاش رو نفهمیدی به استاد کوچک بگو.
خیره خیره به نیم رخش نگریستم و هیچ نگفتم. همین هم که
زبان به کام گرفته و همچون بلبل یکریز حرف نمی زند جای
شکر دارد. اطمینان دارم رازی در دلش نهفته است که حاضر
است زیر بار تهمت ها له شود ولی آن را فاش نکند. با جدیت
گفتم:

- دیگه با کلامت آزارم نده دختر خردادی!

وسایلم را جمع کردم و زیر بار نگاه سنگین لعیا، به صندلی
های آخر کلاس پناه بردم. امروز، این آخرین هم صحبتی ما
بود.

- نه نه! دیس ایپر. تلفضش رو اشتباه میگی.
گیج گفتم:

- منم همین رو میگم که. دیس ایپر.
خندیدم و به صورتم دست کشیدم.

- دختر! ای پی پر، پر، پر. روی ی کسره داره. فهمیدی؟





هان بلندی گفت که یاشار خنده اش گرفت و کلمه ی دیگری را روی تخته وایت برد اتاق یاسمین نوشت. او می نوشت و من تلفظ می کردم و یاسمین باید هم شکل نوشتاری را فرا می گرفت هم گفتاری؛ اما این بی استعدادی اش در زمینه ی زبان خارجه هر سه ی ما را می خنداند. لحظه ای کوتاه توجهم به ردیف کامل دندان های سپید یاشار جلب شد. خیره ی آن ها بودم و همچون دیوانه ها می خندیدم. این انصاف نیست! من ارتودنسی می کنم و باز به دلیل رشد دندان های عقل برهم می ریزند و او اینطور طبیعی دارای یک ردیف دندان درشت است؟ یاسمین گفته بود طبیعیست... راست می گفت؟ صدای تق تق محکم ماژیک بر روی تخته هوشم را برگرداند.

- مگه نمی دونی قبل شرکت توی کلاس درس نباید چیزی بزنی؟ جنسش اصل بوده یه دقیقه ست می خندی.

فوری لبانم را جمع کردم و با نیم نگاهی به یاسمین خندان، روی از هر دو گرفتم و به کتاب دوختم و برگه ی دیگری را ورق زدم. لعنت خدا بر من! سابقه ی این تعداد سوتی را نداشته بودم. حال در محضر این خواهر و برادر حواس از سرم می گریزد.





پس از حدود سه هفته، امروز، آخرین روزی بود که برای
تدریس به منزل یاسمین می رفتیم. امشب برای باز کردن گچ
هایش به درمانگاه می رفت و از فردا به مدرسه می آمد. پس،
دیگر لزومی نداشت به اینجا پا بگذارم و بلا جبار متحمل
حضور پررنگ یاشار بشوم.

سرفه ای کردم و مسئله ی استوکیومتری را جلوی یاسمین
گذاشتم. قلم را در دست سالمش گرفت و با تمرکز مشغول
حل آن شد. خیره ی زیبایی اش بودم که نیم نگاهی به سوی
من انداخت و سپس با خنده ای آرام گفت:

- تمرکز من رو به هم نریز. به یه جای دیگه زل بزن.

لبخندی زدم و به قاب عکس روی دیوار نگاه انداختم. یاشار و
یاسمین آنچنان یکدیگر را در آغوش گرفته بودند که گویی پس
از سال ها فراق سرانجام سرنوشت آنها را به هم رسانده است.
چشم های هر دو می درخشید. شاید به دلیل فلش دوربین
اما، چشم های یاشار در حالت عادی هم می درخشید.

- سیصد گرم منگنز!

- هوم؟





با انگشت روی کاغذ زد که آهانی گفتم و مشغول بررسی
شدم. با لبخند گفتم:

- آفرین درسته. می خوام یکم استراحت کنی؟

بر صندلی اش تکیه زد و با نفسی عمیق آخیشی گفت و
خندید. از شیمی بیزار بود! تقه ای به درب اتاق زده شد و
سپس، زهرا خانم، مادر یاسمین، با یک سینی شربت وارد
شد. زن زیبایی بود؛ اما کمی اضافه وزن داشت و هنگام راه
رفتن، شکمش همچون ژله های خاله مهدیس، می لرزید. با
لبخند سینی را روی میز گذاشت و بر لبه ی آن نشست.

- خسته نباشین دخترا. چه احوال؟

موهای ریخته شده بر پیشانی یاسمین را کنار زد و ضربه ای به
نوک بینی اش نهاد. یاسمین پاسخ داد:

- بد! حالم از شیمی به هم می خوره.

پشت سرش گفتم:

- ولی خیلی توش خوبی.

چشمانش از حرص گشاد گشتند و بعد با شکوه گفت:

- مجبورم مجبور. می فهمی؟





زهرآخانم خندید و بوسه ای بر پیشانی دخترکش زد. از جای برخاست و همان طور که به سمت درب می رفت گفت:

- دکتر میشی یادت میره.

غمی در دلم سر باز کرد. چه قدر یاسمین حال دلش رو به راه بود. چه قدر مادرش به او افتخار می کرد و برایش محبت به خرج می داد. پوزخندی زدم و شربت خاکشیرم را سر کشیدم. کتاب را ورق زدم و باز، مشغول توضیح شدم. لپ تاپم را جلوتر کشیدم و مشخصاتم را وارد نمودم. به واسطه ی هم صحبتی با زهرآخانم، جایی برای انتشار کلام دلم پیدا کرده بودم. یقیناً اگر آثارم مورد پسند واقع می شدند، سرگرمی تازه ای برای موفقیت می یافتم. ایمیلم را وارد کردم که صدای آشنایی از آن سوی درب اتاق به این سو رسید.

- سلام رسوند.

و صوت مادرم:

- بشین خاله خوش اومدی. قهوه یا چای؟

امیر حسام جواب داد:

- چای بی زحمت. بقیه نیستن؟





- پارمین طبق معمول تو غارش. بهرام هم تازه از مأموریت برگشته تو اتاق خوابیده.

- پس من برم یه سلامی به غارنشین بدم.

چشم گرد کردم و فوری از جای برخاستم. از جالباسی شال و مانتویی برگزیدم و به تن کردم. تقه ای زد و بدون کسب اجازه سرک کشید. پسرک بی ملاحظه! با دیدنم ابرو پراند و کامل داخل شد. درب را بست و خوش رو گفت:

- سلام. چطوری؟

با حرص دکمه های مانتو را کامل بستم که نگاهش خریدارانه سرتاپایم را واریسی کرد.

- درستش این بود که قبل وارد شدن اجازه بخوای تا من فرصت آماده کردن خودم رو داشته باشم. این عادتت رو بذار کنار ما دیگه بزرگ شدیم.

خندید و دست به سینه بر درب تکیه زد. با تمسخری شیطننت آمیز گفت:

- نه بابا تو که هنوز کوچولو موندی. سلام یاد نداری.

چشم گرفتم و روی تخت نشستم. او هم تکیه برداشت و در نیم متری ام نشست. ابروهای کشیده و مشکینش را بار دیگر





طبق عادت بالا انداخت. چشم های ریز و خمارگونه اش را درشت کرد و مردمک های عسلی اش یک دور، دور حدقه چرخاند. با لب های قیطونی اش خندید و گفت:

- خبری از ما نمی گیری. اون سری هم که ازت خواستم بیای صحبت کنیم نتونستی. چرا از من فاصله می گیری پاریس؟
نوچ بلندی به میان سخنش آوردم و جدی گفتم:

- درست بگو.

خنده اش را جمع کرد و سری تکان داد. انگشت اشاره اش را بالا به سوی من نشانه گرفت و پس از مکثی از تفکر گفت:
- عوض شدی. دیگه اون دخترخاله ی صمیمی قبل نیستی.
کجا غیبش زد؟

رویم را به طرف صفحه ی لپ تاپ برگرداندم و خنثی گفتم:
- دیگه جایز نیست. مگه محرم نامحرم سرت نمیشه؟ اون موقع بالغ نبودم.

سکوت کرد. بلند شدم و ثبت نامم را تکمیل کردم. حضورش کمی معذبم می کرد. همبازی کودکی ام بود اما، هر سنی قانده و قانون خودش را داراست. این طور نیست؟





- بیخیال پارمین! ما از بچگی با هم بزرگ شدیم. تا همین
پارسال حتی برات مهم نبود که موقع فیلم دیدن چفت هم
باشیم. نه! تو از یه چیزی دلخوری که فاصله می گیری. چی
شده؟ به من بگو.

به لبه ی میز دست به سینه تکیه زدم و با نگاه خنثی ای
پاسخ دادم:

- هیچی نشده امیر. خب؟ فامیل رو که می شناسی. دوست
ندارم الان که به این سن رسیدیم برای صمیمیتمون حرف در
بیارن و پشت سرم یه مشت خزعل بیافن. راحتم بذار.
بلند شد و دست هایش را طوری که گویی قصد قانع کردن مرا
داشته باشد روی کمرش گذاشت و با چهره ای حق به جانب
گفت:

- خودت داری میگی خزعل! پس کی می خوای به حرف
فامیل اهمیت ندی؟

کلافه پشت میز نشستم و عصبی گفتم:

- مشکل فامیل نیست، مشکل منم، من. می فهمی؟ نمی
خوام صمیمیت قبل رو باهات داشته باشم معذبم می کنه.
- ما خیلی با هم خوب بودیم.





صدایش ناامیدانه به نظر می آمد.

- متأسفم ولی درستش همین.

سکوت کرد و سپس آرام گفت:

- امیدوارم روزی که بخوای برگردی به امروز تا به طور دیگه
تصمیم بگیری نرسه.

به پشت چرخیدم و متعجب خیره ی پوزخند روی صورتش
شدم. کمی لرز بر دلم انداخت و بعد، بی حرف خارج شد.

لبانم را با زبان نمگین کردم و با ذهنی مشغول، زیر و بم سایت
را جستجو کردم. اینجا می توانستم زیر نظر بهترین ها،
دلنوشته هایم را منتشر کنم. به قطع به نقطه ی خوبی خواهم
رسید. در لحظه صدای نوتیفکیشن موبایل چشمم را از
صفحه ی سایت ربود. وارد صفحه ی تلگرام شدم و نگاهی به
شماره ی ناشناس انداختم.

با کنجکاوی به صندلی تکیه نهادم و به پیامش چشم دوختم.

- سلام. بین برات به فال گرفتم.

پیام بعدی:





- ای صاحب فال! غم به دلت راه مده. نیمه ی گمشده ات را با اسبی سپید به پی وی ات فرستاده ایم. قدرش را بدان و او را بپذیر.

پیام آخر:

- حضرت حافظ!

متعجب تر از همیشه، روی تصویر فرد غریبه که در گوشه ی سمت راست بالای صفحه قرار داشت ضربه زدم. مشخصاتش نمایان شد. در بیوگرافی نوشته بود:

- من بعد از تو، قلبم فراموشی گرفت و مغزم شکست! ولی خب احمق تر از تو من بودم که سر توئه لعنتی دل همه رو شکوندم.

تصویر پروفایل، مردی از نیم رخ با اخم هایی درهم و پلک های بسته، خاکستری و سر به پایین بود. با خود گفتم:

- این یارو با این بیو و عکس، اومده چی واسه من زرت و پرت می کنه؟ قیافه شم معلوم نیست. فیک؟

پوزخندی به نشانه ی تمسخر زدم و از صفحه ی مشخصات خارج شدم. فردی که هنوز نامش را هم نمی دانستم، پیامی تازه به جای گذاشته بود:





- الان چی شد؟ می پذیری یا قصد کردی به حضرت حافظ توهین کنی؟

بی سلام در جواب نوشتم:

- اون کسی که در حال حاضر داره به حافظ توهین می کنه خودِ شما هستین. لطفا دیگه پیام ندین.

- من کی توهین کردم؟ چرا حرف تو دهن مردم می ذاری؟

بی خیال دوباره موبایل را روی میز گذاشتم و یکی از بهترین دلنوشته هایم را به دست مسئول مربوطه سپردم. باز هم صدای اعلان:

- مانتو زمستونی دیروز خیلی بهت می اومد.

با همین یک پیام، دنیایی سوال به ذهن کوچکم هجوم آورد. چشم گرد کردم و با کمی اخم تند نوشتم:

- شما؟

- تیام هستم.

- ببخشید؛ ولی من شما رو میشناسم؟

- نه فکر نکنم. خوبی؟





مکشی کردم و ترجیح دادم او را بی پاسخ بگذارم. او روی من شناخت داشت پس، ضربان قلبم بی جهت روی دور تند نرفته بود!

اینترنت موبایل را خاموش کردم تا بیش از این حواسم را پرت نکند. امیرحسام ذهنم را به خود مشغول کرده بود و از طرفی هم اضطرابی از جانب نامعلوم بودن پاسخ سایت بر جانم چیره شده بود. نوچی کردم و از پشت میز بلند شدم. در دلم رخت می شستند و بی شک اگر لعیا اینجا بود، با هر سخنش خنده ای مضطرب می کردم.

تنم را از شر گرمای مانتو و شال رها کردم و سپس روی تخت انداختم. نفس عمیقی کشیدم و آرام باشی زمزمه کردم. چشم بستم و با نوازش شقیقه هایم، اعصابم را از هر مبحث ذهن درگیر کنی که وجود داشت دور کردم.

پس از یک دقیقه آرامش یافتن، چشم گشودم و ساعت را چک کردم. هشت شب را نشان می داد. بی رمق کتاب زیست را از قفسه ی فلزی سپیدرنگ کتبم بیرون کشیدم و در حالی که سعی داشتم جای راحتی در رخت خواب برای خود رقم بزنم، صفحه ی مورد پرسش را باز کردم.



دیری نگذشته بود که خسته از مفهومات غیر قابل فهم،
 کتاب را بستم و از شدت گرسنگی، اتاق را ترک کردم. پدر،
 نشسته بر روی مبل مخملی سورمه ای، اخبار بیست و سی
 می دید و مادر سعی داشت محض سرگرمی و کمی هم پز
 دادن به دوستان دنیای مجازی، تابلوتاپستری ببافد. این هنر
 پر بود از ذوق و خلاقیت که مادرم آن را داراست. شاید در این
 نبرد زنانه پیروز باشد.

راهم را به طرف چپ که آشپزخانه قرار داشت کج کردم و
 همانطور که درب یخچال را باز می کردم بلند گفتم:

- شام نداریم؟

انتظار پاسخ نداشتم اما، مگر حضور مرا در این خانه نمی
 فهمیدند؟!

- برای بار دوم عرض می کنم! مادرگرام، شام داریم یا خیر؟
 باید بگی با اجازه ی اهل خونه بله.

گرچه در لحن من تمسخر فریاد می زد؛ اما مادرم با بی
 توجهی به این امر پاسخ داد:

- غذای ظهر توی یخچال هست گرم کن هممون بخوریم.
 زیر لب گفتم:



- واو! چه مسولیت پذیر! خداکنه من مثل شما نشم. طفلی
بچم!

با پایان یافتن زنگ کسالت آور کلاس فارسی، خدا را شاکر
شدم و بدون جمع کردن وسایلم، از جای برخاستم و به سوی
لعیا که در کنار یاسمین نشسته بود گام برداشتم. لعیا با من
سنگین بود، یاسمین که در این مدت به قدر کافی بینمان
صمیمیت ایجاد شده بود چرا دوری می کرد؟

- لعیا! میشه باهات صحبت کنم؟

چشم از یاسمین که همچنان پر حرفی می کرد برداشت و با
چشمان خوش حالتش خیره ی من شد. مژه های پرپشتی
داشت و مردمک هایش به رنگ قهوه ی آغشته به مقدار کمی
شیر می مانست. ناراحتی درشان موج می زد اما، کلامش می
بُرید!

- چه صحبتی؟ من با شما حرفی ندارم.

سپس بلند شد و دست در جیب روی به یاسمین که تنها نگاه
می کرد گفت:

- من میرم آب بخورم.





از کنار می گذشت که بازویش را در چنگ گرفتم و با جدیت
در چشم هایش گفتم:

- تموم شد. اوکی؟ دیگه اصلا با هم ارتباط نداریم که بخوای
نگران باشی. من توی این مدرسه فقط با تو خوبم. به همش
نزن.

مکت طولانی ای کرد. آرام حلقه ی انگشتانم را از دور بازویش
باز کردم و مستأصل منتظر واکنشی از سوی او شدم. دلیل نم
دار شدن کاسه ی چشمانش، هنوز هم برایم نامعلوم است.
آرام سری تکان داد و آرام تر گفت:
- باشه.

با نگاهم بیرون رفتنش را تماشا کردم و سپس در جای
پیشینش نشستم و یاسمین را مخاطب خود قرار دادم.

- لعیا احوالش معلومه ولی تو چرا فاصله می گیری؟

- خب چیکار کنم؟ اگه می اومدم پیش تو لعیا با منم چپ
میشد.

ابروانم را از تفهیم بالا دادم و در خود زمزمه کردم:

- چه رفتار قدرشناسانه ای!





گویا در این مدت، این من نبودم که او را رها نکرده و به منزلش می رفتم. هر چه دورتر، محبوب تر!

پنج شنبه بود و روز بی خیالی؛ گرچه که بنده در باقی ایام هفته نیز نسبت به دروس بی تفاوت بودم. چند دقیقه ای هست که بی هدف به گردش عقربه ی ثانیه شمار خیره گشته ام. می گذشت و نمی گذشت! می چرخید و نمی گذشت! زمان را که می نگری از سرعتش می کاهد و جانب احتیاط را می گیرد. گویی که می خواهد ز برخورد با دیگر عقربه ها جلوگیری کند. گویی با نگاہت، معذب می شود.

با احساس گرسنگی، نفس بلندی کشیدم و از حالت دمر خوابیده خارج شدم. قصد روشن کردن لپ تاپ را داشتم که بالاخره ملودی نرم صدای مادرم پخش شد.
- پارمین! نهار آماده ست می خورای بیا بخور.

اگر نمی خواستم اصراری نمی کرد؟ اما، شاید نیاز به کمی تکرار داشته باشم. پوزخندی از اندوهی که در درونم نهان بود بر چهره نشاندم و از اتاق خارج شدم. تره ای از موهایم را به عقب راندم و نگاهی به سفره ی رنگین رو به رو انداختم. برای راحتی بیشتر پدر، با وجود میز نهارخوری، روی زمین سفره پهن می کردیم.





طرف خلوت سفره را برگزیدم و با نگاه خیره ای به مرغ وسط
سفره، لب زدم:

- واسه ی عید برنامه ی مسافرت نداریم؟

پدر لقمه ی پر ملالش را در دهان گذاشت و در همان حال
پاسخ داد:

- کی از فرداش خبر داره که بخواد از حالا برای دو ماه دیگه
برنامه بچینه؟ دوغ نداریم؟

مادر بشقاب مرا پیش رویم گذاشت و در جواب پدر، نوچ کرد و
به صفحه ی موبایلش با اخم خیره شد. کاش مسافرتی پیش
رویمان باشد. دلم در طلب هوای تازه له له میزد.

سرانجام، پاسخی آغشته به تحسین از جانب سایت دریافت
کردم و تصمیم بر این شد که من بعد، در آن مکان فعالیت را
ادامه دهم. خوشحال از این موقعیت، موبایلم را برداشتم تا به
لایا خبر دهم. هنگامی که وارد صفحه ی تلگرام شدم،
متوجه شدم پیام مرا به حال خود وا نگذاشته است. پیام،
پشت پیام!

ابتدا خبر خوشم را به لایا دادم و سپس سری به پیام زدم.
دیشب نوشته بود:





- یعنی خوب نیستی؟ چرا؟ چیزی ناراحت کرده؟ کسی
چیزی بهت گفته؟

یک ساعت بعد باز پیام داده بود:

- شبت بخیر.

صبح زود، ساعت هشت نوشته بود:

- صبحت بخیر! امیدوارم روز بدی رو شروع نکرده باشی.

و باز همین نود دقیقه پیش:

- چرا آن نمیشی؟ مشکلی برات پیش اومده؟

تعجب را کنار زدم و در جواب پیغام اول نوشتم:

- سلام. نه من خوبم.

و باز پیام دادم:

- ببخشید شما من رو از کجا می شناسین؟

آنلاین بود. کمی منتظر ماندم اما پاسخی دریافت نکردم. بی

تفاوت شروع به شمارش کردم.

- یک... دو... سه!

انگشتم را به سمت دکمه ی برگشت بردم که ایزتاپینگ مانعم

شد.





- سلام، خدا روشکر. پریروز حول ساعت پنج و نیم، شش بود که متوجهت شدم. تا حالا کسی بهت گفته خیلی شیک پوشی؟

پس شماره ام را از کجا پیدا کرده بود؟ نکند زیر و بم زندگی ام را دانسته باشد؟ در پاسخش نه کوتاهی گفتم که نوشت:

- خب من بهت میگم. خیلی شیک پوشی!

چهره ام را از نیمچه لبخندی که بر روی لبانم نقش بسته بود زدودم و جوابش را با یک ایموجی ساده ی لبخند دادم.

- راستش، چطور بگم؟! چهره ت به دلم نشست. جذابیت خاصی داری. از نظرت اشکالی نداره یه مدت... خب...

تعریف از خود نباشد، ذهن هوشمندی داشتم. منظور حرف پیام را روی هوا قاپ زدم. محتاطانه نوشتم:

- حدس می زنم متوجه ی منظورتون شده باشم. ببینید زندگی من به قدر کافی بی رنگ و لعاب هست، لطفا من رو وارد این طور رابطه ها نکنید.

- نه نه! من حد خودم رو می دونم. متوجهم. فقط می خوام اگه دوست داری یه چند روزی رو با هم بگذرونیم و بعدش...





اگه مایل بودی، رابطه مون رو علنی کنیم. قصد ندارم اذیت کنم. هر طور خودت دوست داشته باشی.

چقدر برای من که حوصله ی پیام های بلند و کشار را نداشتی، این متن های طویل پسرک آزاردهنده به نظر می رسید.

- چقدر درباره ی من می دونید؟

- میشه با من رسمی صحبت نکنی؟ معذبم می کنه.

مردمک در کاسه چرخاندم و با ایموجی لایک، خواسته ی او را پذیرفتم. پیام نوشت:

- ممنون. خب... یه چیزایی می دونم. از علاقه مندی هات، سرگرمی هات و وضعیت تحصیلت.

- چقدر؟

- به حد کافی. از درس خوندن خوشت نمیاد. مگه نه؟

آهی از نهادم برخاست. پس او می دانست که من، جزو شاگردان درس نخوان مدرسه ام؛ اما این تقصیر من نبود. حوصله ای نیست!

- حوصله ش رو ندارم. نوشتن و گوش دادن به موسیقی حالم رو بهتر می کنه.





- که این طور. شنیدم قلم خوبی داری. چی می نویسی؟

- دلنوشته.

- واقعا؟ خیلی عالیه.

چیزی نگفتم. منتظر بودم تیام حرف تازه ای بزند و من پاسخ بدهم. هی پاسخ بدهم و وقتم بگذرد و برای یک روز هم که شده، روزم با سایر روزهایم تفاوت داشته باشد. اصلا او این همه اطلاعات را از کجا آورده بود؟ آمارم را از همسایه ها جویا شده بود؟ مهتاب خانم؟ حتما ذهنش در امرخیر پرسه میزد!

- به نظرت چه شکلی ام؟

- عکس پروفایلت خودتی؟

سند کردم و منتظر شدم تا تیام، چیز دیگری بگوید؛ ولی هر قدر که انتظار کشیدم، بی فایده بود. پسرک بعد از چندین دقیقه سکوت، آفلاین شد. حرص خورده از وقتی که حرام شده بود، موبایل را به یک گوشه انداختم و بدن کرختم را از روی تخت بلند کردم. دستی بین گیس هایم کشیدم و پشت میز نشستم تا متن دیگری را روی کاغذ پیاده کنم.

- محبت، گاه در لا به لای صوت دلنشین مادر به خواب رفته و گاه در گره ی کروات پدر خفته. محبت، برای من، در نظر



من، همان مقدار صبح بخیر و شب بخیر است که به ندرت می شنوم. آن قدر کم که می توان گفت نیست. کمبود محبت دارم؟ شاید! شاید علما نامش را کمبود محبت گذاشته باشند. در این صورت، لبخندی که ز صبح بخیر بیگانه بر لبانم تصویر می شود، از نشانه های کمبود توجه و محبت است.

با نفسی عمیق، یاد عطر خوش عطرم افتادم و آن را از کشو بیرون آوردم. درفش را باز کردم و به بینی ام چسباندم. پلک هایم را روی هم گذاشتم و دم عمیقی گرفتم. این بو کمی، تنها کمی متفاوت از بوی عطر یاشار بود. شاید بدین دلیل که رایحه ی او، با تنش عجین شده بود.

بار دیگر زمانم را صرف هم صحبتی با تیام کرده بودم. تجربه ی اولم نبود اما، تمام مشکلات من از زمانی شروع شد که بزرگ شدم. قبل از این تا این حد نیاز به توجه نداشتم. - آره خودمم.

- هیچی معلوم نیست. عکس بهتر نداری بفرستی؟

- می خوام بیرون هم دیگه رو ببینیم.

- خیلی داری تند پیش میری.



- باشه هر جور راحتی. به هر حال من که دیدمت. یه سوال شخصی بپرسم؟

- اوهوم.

- چرا تا الان سینگل موندی؟

- انتخاب خودم. اهلش نیستم.

- چرا؟

- خودم رو می شناسم. برای این رابطه ها فرد مناسبی نیستم. یا اینجوری بگم؛ زیاد پایه نیستم.

- که اینطور. می خوای با شخصیت هم بیشتر آشنا بشیم؟ شاید این بهت کمک کنه که راحت تر راجع به رابطه مون تصمیم بگیری. هوم؟

- باشه.

- خب... خشک و جدی بودن دیگران من رو به شدت عصبی می کنه. اعصاب تو رو چی به هم می ریزه؟

- آدمای آویزون. ازشون متنفرم!

- ایموجی خنده فرستاد و نوشت:

- من از دعوا خوشم میاد. تو چی؟





- گردش و مسافرت. یعنی چی؟ دعوایی ای؟
- زیاد نه ولی خوشم میاد دیگه. از اونام که وقت دعوا نظاره گرم. من از مسخره شدن می ترسم. یو؟
- چشم گرد کردم و با لبخند پاسخ دادم:
- منم همینطور. منم از اینکه مسخره م کنن واهمه دارم.
- چه تفاهمی! من توی آشپزی مهارت دارم.
- من توی روزنامه نگاری چندبار استعداد خودم رو نشون دادم؛ ولی زیاد باهاش حال نمی کنم.
- لزومی هم نداره باهاش حال کنی. بیخیال! من خیلی با موهام ور میرم. تو چه کاری رو خیلی انجام میدی؟
- شاید برات جالب نباشه ولی بیش از اندازه کارام رو عقب می ندازم.
- فرصت پرسیدن سوال های ذهنم را نمی داد. شماره ام را از کجا پیدا کرده بود؟ اطلاعاتم را از کجا می دانست؟
- پارمین! راضی به این دوستی نیستی؟
- خدای من! نامم را هم می دانست؟! دست پاچه و پر استرس، سرم را بالا گرفتم و به دیوار رو به رو خیره شدم. آب دهانم را





قورت دادم و با قلبی که از بی خبری ضربان گرفته بود، بی توجه به سوالش، پرسیدم:

- اسمم رو از کجا می دونی؟

ایزتایپینگ تا دو دقیقه هم به طول انجامید. آن قدر که بدون دریافت هیچ پاسخی، تنها ماندم. پوزخندی زدم و با ناباوری، گوشی را روی میز گذاشتم و با همان لب های کج شده به صندلی تکیه زدم.

- گذاشت رفت! نامرد!

لبم را جویدم و با حرص خودم را روی تخت رها کردم. دندان روی دندان ساییدم و به پهلوی و روی به دیوار چرخیدم. درحالی که پاهایم را تکان تکان می دادم زمزمه کردم:

- اصلا به درک! برو بمیر!

- پیس! پیس، پیس!

توجهم را به مریم دادم. عدد دو را نشان داد و بعد مشت کرد که به معنای چه می شود بود. نوچی کردم و با استرس درحالی که سعی می کردم خنده را کنار بزنم، نگاهی به دبیر که توجهش به دیگری بود انداختم و آرام، برگه ام را به سوی





مریم کج کردم. گرچه خود پاسخ چندان جالبی نداده بودم؛
اما قطعاً از پاسخ مریم کامل تر بود!

- چی میگی؟ سوال آخر که فقط الف و ب داشت.

- نخیر کله پوک! پشت برگه ادامه ش بود.

- ای بر پدرش...

- عه!

- صلوات!

لبانم به خنده باز شد و بی خیال سوال و سوالاتی که یا بی
جواب و یا به اشتباه پاسخ داده بودم، بر صندلی تکیه نهادم و
گازی به کیک زدم.

- پارمین!

- هوم؟

مردمک سوی لعیاً چرخاندم و گاز دیگری زدم. کمی جلوتر
آمد و دستش را روی زانویم گذاشت تا تکیه گاه بدنش شود.

- امشب تولد یاسمین. پایه ای شب ببریمش بیرون؟

ابتدا خوشحال از این موقعیت که می توانست حال روحی مرا
تسکین دهد، شوق بر صورت نشاندم و گفتم:





- واو! آره میام.

اما لحظه ای نگذشت که لبخندم جمع شد و چشمانم جدی.

- نه نمیام.

- عه وا! چرا؟!!

- چون بابام گفته دیگه شب بیرون نرم. پوف بر او!

در مسائل خصوصی دخالت نمی کرد. اندکی با ناراحتی خیره

ام شد و بعد، آرام در جای خود نشست. به خاطر یک

سوئفاهم که بی اساس مطرح شده، چرا باید تاوان پس می

دادم؟ به کدامین گناه؟!!

برای شرکت در تولد یاسمین هیجان داشتم و بسیار ذوق آن

که خود را از روزمرگی خلاص کنم. مشت کوچکی تخمه

برداشتم و آرام، خیره به پدر که سر در سریال فرو برده بود لب

زدم:

- بابا!

نشید! شنید، ناشنیده گرفت.

- بابا!

- هان؟





- امشب تولد دوستیم. می خوام برم.

- که باز...

- بابا! من اون پسره رو به حرف نگرفتم. داشتم راهم رو می رفتم سگش پرید جلو پام ترسیدم جیغ کشیدم پسره متوجهم شد سر صحبت رو باز کرد. من که قول دادم بابا. توی این دو سال اشتباهی از من دیدین؟ تا حالا کاری خلاف حرفتون انجام دادم؟ اهل فرصت طلبی ام؟ عجب!

با حرص تخمه پشت تخمه شکاندم و سکوت کردم. ضرب دستی به ران پایش زد و با لم دادن روی مبل، گفت:

- برو ولی دیر برنگرد.

با همان رخساره ی جدی گفتم:

- تشکر!

ساعت به ده رسیده بود و من به همراه لعی و یاسمین در کافی شاپ الماس شرق جشن می گرفتیم. نگاه مردم زوم بر ما بود و این نشان از دیوانگیمن می داد. سورپرایز در نظر لعی، همین بود که یاسمین را خوشحال کند.

- هیس! زشته بچه ها.





از آغوش یکدیگر بیرون آمدند و یاسمین با خنده خودش را در
آغوش من انداخت. تنگی حلقه ی دستانش به دور گردنم، بی
شک لحظات واپسینم را رقم میزد.

- خب، خب! خفه شدم یاسی برو گمشو اونور.

ماچی روی گونه ام نشانده و با شوق درحالی که شرشره هایی
که بر روی سرش ریخته و آویزان بودند را بر می داشت گفت:

- اصلا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم. خیلی، خیلی،
خیلی خوشحالم کردین. می دونستم تولدم رو یادتون؛ ولی
انتظار بیرون آوردنم به قصد جشن گرفتن رو نداشتم.

دست به سینه بر صندلی کافه تکیه نهادم و گفتم:

- البته همه ش زیر سر لعیاست. فکر کن من می خواستم
کادوت رو بیارم مدرسه زنگ تفریح بهت بدم... ضایع تر از
این؟

هر سه خندیدیم و پس از میل آن تکه کیک کوچک کاکائویی،
اطراف را از شرشره های نخی و ریز تمیز کردیم و از صاحب
کافه برای اذن اجرای این مراسم کوچک، تشکر کردیم.
یاسمین کوله ی فانتزی ای که از طرف من بود را روی دوش





انداخت و آستین مانتوی گلبهی اش را بالا کشید تا دستبند
چرمی لعیا در تیررأس نگاه دیگران باشد.

- بچه ها داره دیرم میشه. این بار بابام ازم آتو بگیره دیگه
امکان نداره بذاره شب پیام بیرون.

لعیا نوچی کرد و گفت:

- غمت نباشه آبجی! می رسونیمت.

از درب الماس شرق گذر کردیم که یاسمین فوری دست
لعیایی که ساعد مرا گرفته بود گرفت و به سویی کشید. لعیا
معارضانه گفت:

- هوی! مگه خر می کشی؟

یاسمین هر دوی ما را به مثال واقعی، خرکش می کرد. هیس
کرد و درحالی که توجهش به سوی پژوی سورمه ای رنگی در
آن سوی خیابان بود گفت:

- بدوین دیگه. یاشار اونور منتظر.

لعیا با شنیدن این خبر، فوری ایستاد و قوایش را خرج
کشیدن دستش کرد.





- من با اتوبوسی مترویی تاکسی ای پایی چیزی بر می گردم.
مگه خودت نگفتی نمی خوای من و داداشت با هم رو به رو
باشیم؟

نگاهم را به تنها اتومبیل آن طرف خیابان دوختم و با نگاه فرد
پشت فرمان، بی تفاوت روی برگرداندم.
یاسمین دست به کمر نشاند و کلافه گفت:
- تورو رو بکن اونور.

همچون خردسالان مهدکودک، در میان پیاده رو، با هم جدل
می کردند. اضطراب زمان را داشتم و دعوای این دو کودک، تا
صبح به طول می انجامید. بازوی لعل را کشیدم تا قدمی از
یاسمین فاصله بگیرد. کمی دیگر جلو می رفت یاسمین را از
پیاده رو خارج می کرد.

- لعل! من نیم ساعت دیگه خونه نباشم پوستم کندست بعد
تو اینجا وایستادی کلکل می کنی؟ یکم هم به فکر من باش
تورو خدا.

بازویش را کشید و شالش را مرتب کرد. نگاه خصمانه ای به
ماشین یاشار انداخت و سپس، دستش را به قصد گرفتن
تاکسی بلند کرد. یاسمین اوف بلندی کرد و سمت من گفت:





- این چرا خل بازی درمیاره؟ این وقت شب ماشین درست و حسابی گیر میاد؟ بدبخت می دزدنت. واسه خاطر خودت می‌گم؛ وگرنه که کسی تو رو به من نسپرده مسئولیت هم به عهده ی من نیست. خود دانین... تو هم هر چقدر بیشتر بمونی وسط خیابون دیرترت میشه.

و بعد از خیابان گذر کرد و سوار ماشین شد؛ اما حرکتی نکرد و گویا به انتظار ما بود. جلورفتم و لعیایی را که هنوز سعی در گرفتن تاکسی بود عقب کشیدم. رخ در رخ و خیره در مردمک های شیرقهوه گونش گفتم:

- می تونی به ماشین هایی که جلوی پات نگه می دارن تا مثلاً برسونت اعتماد کنی؟ من نمی تونم. نمی تونم این خطر رو به جون بخرم. دیرم هم شده بیشتر از این وایستادن مجاز نیست. حداقلش یاشار آشناست یاسمین کنارش. به یاسمین که دیگه اعتماد داری. هان؟ خودت می دونی. من میرم. سپس بوسه ای بر گونه اش نشاندم و با گام های بلند، به سمت ماشین یاشار راه افتادم. چهره اش به وضوح دیده میشد که با چه گستاخی ای خیره خیره نگاهم می کرد. چشم گرفتم و روی صندلی عقب جاگیر شدم.

- سلام.





- سلام. خوبی؟

- ممنون.

یاسمین با حرص و آز به پشت چرخید و دعوای گونه صدایش را با خشم بلند کرد:

- چرا اون نفله نیومد؟!

حتی من هم عصبی بودم. به لعلیا که بلا تکلیف به انتظار اتومبیلی زردرنگ و با نشانه ایستاده بود نگریستم و غریدم:

- نفهم. نفهم!

یاشار با لحنی بی تفاوت گفت:

- بریم؟

یاسمین فوری پاسخ داد:

- کجا بریم؟ نمی بینی لعلیا رو؟

یاشار هم از روی لج شانه بالا انداخت و با صدای بلند گفت:

- آره دارم می بینم که نمی خواد با ما بیاد. مگه زور؟

دنده را عوض کرد که یاسمین جیغی از حرص کشید و پیاده شد. نوچی کردم و به رفتنش به آن سوی خیابان چشم دوختم. یاشار زیر لب غر غر می کرد:





- خل که نیستن، دیوانه ن! دیوانه!

سپس سوی من درحالی که از آینه نگاهم می کرد تشر زد:

- تو چرا جواب نمیدی؟

حواسم از لعیا و یاسمین که در بحث و جدل بودند پرت شد و به یاشار نگاه کردم. چشم های لجنی اش از لج درشت شده بودند و اخم بر پیشانی داشت. ابرو درهم پیچاندم و گنگ و نامفهوم، پرسیدم:

- به چی جواب بدم؟

بی پاسخ فقط نگاه می کرد. رفته رفته آرامش به چشم هایش برگشت و روی گرفت.

- هیچی!

دست روی بوق نهاد و آن قدر نگه داشت که یاسمین با زور دست لعیا را گرفت و به این سمت کشاند. مقاومت لعیا کم تر شده بود. یاسمین درب سمت دیگر را گشود و لعیا را به داخل هل داد و سپس خود با سرعت سوار شد و قفل مرکزی را فشرد. این حجم از خشم را تا به حال در یاسمین مشاهده نکرده بودم.





یاشار پا روی گاز فشرد و لعیبا با خصمی که از او سراغ داشتیم،
رویش را به طرف شیشه گرداند. یاسمین آرام گفت:

- اول پارمین رو برسون دیرش شد طفلی!

ساعت مچی ام یک ربع به یازده را نشان می داد. کاش خدا
رحمی بر دل بنشانند و به موقع خود را به خانه برسانم. سر به
شیشه تکیه دادم و خیره ی گذر شهر شدم که با به یاد آوردن
نکته ای، سر برداشتم و گفتم:

- یاسی!

- بله؟

- من حواس ندارم تو هم حواست نیست؟ شما که آدرس خونه
ی من رو ندارین.

- هان؟

گیج به من نگاه کرد و بعد به یاشار که بی خیال همچنان می
راند. خاطر ندارم که آدرس را پرسیده باشد. یاسمین، دست
روی شانه ی یاشار نشاند و او را مخاطب قرار داد:

- برادر! اصلا می دونی باید کجا بری؟ قبلش نباید پرسسی؟

سرش را به سوی یاسمین چرخاند و بعد از آینه به من نگاه کرد
و باز به رو به رو خیره شد. شانه بالا انداخت و گفت:





- دارم میرم دیگه. خب اگه اشتباهِ بگین دور بزنم.
راه در پیش را نگاه کردم و بعد با تعجب به صندلی تکیه زدم.
- نه اتفاقاً! درسته.

آدرس کامل را گفتم به لعلیا نگاه کردم. از حرص زیر لب با خود
غر میزد. این دخترک، هرگاه عصبی میشد، تا جان داشت
پرت و پلا می گفت!

- فقط خواهشاً سریع تر! خیلی دیرم شد.
یاسمین با ناراحتی گفت:

- می خوای با بابات صحبت کنیم؟

- چی بگین؟

- همین دلیل دیر کردنت رو دیگه.

نوچی کردم و سرم را بالا انداختم. قفل موبایلم را گشودم و
وارد تلگرام شدم. باز هم پیام پشت سر هم مرا می خواند.

- ببخشید خلاق خانم! مادرم فشارش افتاده بود مجبور شدم
فوری برم. حقیقتش رو بخوای یکی از همسایه هاتون وقتی
من رو اون دور و برها دید فضولیش گل کرد و دچار سوءتفاهم
شد. برای همین هر چیزی که از تو می دونست رو بهم گفت.





حرف های جالبی هم پشت سرت نزد؛ ولی مهم نیست. من این خاله زنک ها رو می شناسم. شاید تنها حرف راستی که بشه از بین اون همه وراجی بیرون کشید همین اصل و نسبت باشه.

ساعتی بعد:

- پارمین جان! هستی خانم؟

پارمین جان؟ تندروی می کرد اما، این لحن نرم غریب برایم تازگی داشت. تنها جانی که می شنیدم، جان های طعنه آمیزی بود که به سوی جانم روانه میشد. ساعتی دیگر:

- پارمین خانم! خوشتیپ خانم! کجایی شما؟ نکنه از دست من ناراحتی؟ یک بار دیگه معذرت خواهی می کنم. خوبه؟ این بار، با آن ایموچی های کلافه، عاصی به نظر می رسید:

- ای بابا خب جواب بده دیگه دختر.

لبانم را به داخل جمع کردم و با کمی فکر، محتاطانه نوشتم:

- شب بخیر! گوشیم رو چک نکردم متوجه نشدم.

نگاه پر اضطرابی به ساعت و سپس به خیابان انداختم و با نگرانی، نفسم را فوت کردم و با نوچ کوچکی، پاهایم شروع به حرکات هیستیریکی کردند. لعیا خوابش برده بود و یاسمین





موسیقی گوش می کرد. یاشار نیز در سکوت حواسش را بین
رانندگی و کار با گوشی تقسیم کرده بود. نگاهم را گرفتم و
خیره ی هیاهوی مشکین شهر شدم.

اتومبیل کناری پراید نوک مدادی ای بود که از قضا، دخترک
خردسالی از شیشه اش به بیرون سرک کشیده و با چشمانی
بسته دم های عمیق می گرفت. ابریشم فرو و مواج مشکی
رنگش در دست باد با هنرمندی می رقصید و او، لبخندی از
این نوازش نسیم وار در لا به لای موهایش روی لب نشانده
بود.

حسرتی عمیق بر دلم چنبره زد. اگر این یک لذت آزاد نبود،
پس چه بود؟

صدای اعلان موبایل، چشمانم را ز آن دخترک رها ربود. تیام
نوشته بود:

- آهان! الان کجایی؟

- بیرون بودم. دارم بر می گردم خونه. چطور؟

- هیچی همینطوری. آخه برق اتاقت خاموش.

- تو اونجا چیکار می کنی؟ اگه کسی بینتت برام شر میشه.
همینجوریش هم پشتم حرف زیاد هست.





- نگران نباش حواسم هست بلور خانم.

اوه! این نشانه ی اهمیت من برای او بود که معنای نامم را می دانست؟ اعتماد کنم به خوب بودنش؟ گمان نکنم. کمی زود نیست؟ صدای یاسمین هوشم را از صفحه ی موبایل گرفت.

- عه عه! ردش کردی که. کجا داری میری؟

هدفون را از گوشش برداشت و با تعجب به یاشار نگریست. یاشار میدان را با نوچ نوچ دور زد و موبایلش را در جیبش نهاد. دیگر رسیده بودیم.

- ممنون. زحمت کشیدین.

- بدو بدو. پنج دقیقه از یازده رد شده.

دستپاچه و نگران، خداحافظی سرسری ای کردم و زنگ درب را فشردم. لبم را گزیدم و انگشتانم را درهم پیچ دادم. در دلم رخت می شستند و طبل می کوبیدند. آنها هنوز نرفته بودند و گویا منتظر ورود من هستند. درب با صدای تیک آرامی باز شد و از آن گذشتم. یاشار تک بوقی زد و من، فوری خودم را به واحد خودمان رساندم.

نفس هایم منقطع گشته بودند و می دانستم طوفانی از جنس جدل در راه است. زیر لب چه می گفتم؟ قل هو الله، قل اعوذ



برب الناس، قل اعوذ برب الفلق، قل یا ایها الکافرون، ایت
الکرسی! چهار قل می گفتند مگر نه؟ این آیت الکرسی هم
محض آرام گرفتن آشوب دلم. آرامشش را به وضوح حس می
کردم؛ اما این شرایط آن قدر قمر در عقرب بود، که از ب بسم
الله تا نون ولاضالین را جا به جا خواندم. آخر این که مورد
پذیرش واقع نمی شود.

دستم را بالا بردم و با ریتم تندی که ضربان قلبم دارکوب وار
به سینه ام می کوبید، نفس در سینه حبس کردم و درب را به
صدا در آوردم. این، این آرامش قبل از طوفان است که در
سکوت، مادر درب را برایم می گشاید و با سلامی کوتاه، راهش
را به سوی اتاقش بر می گردد.

بازدمم را آرام بیرون دادم و با سرک کشیدن به داخل خانه،
وارد شدم. آب دهانم را قورت دادم و همانطور که به درب
بسته تکیه می زدم، ساعت را نگاه کردم. یازده و ده دقیقه!
پس این سکوت؟!

همان لحظه صدای زنگ آیفون، قلبم را از جای پراند و آرامش
تازه یافته شده اش را از آن گرفت. آن سوی درب، پدر با اخمی
بر پیشانی ایستاده بود. ندانستم چرا به جای باز کردن درب،
خوشحالی و خنده با حرکات موزون بدنم آمیخته شد. خدا را

صد مرتبه شکر گفتم و از این رهایی، دکمه را فشردم و به سرعت به اتاق رفتم تا قبل از پدیدار گشتن آثار جرم، آنها را بزدایم. موبایلم را برداشتم و زیر پتو خزیدم. هنوز از خوشحالی جیغ در گلو خفه می کردم و لب می گزیدم. اضطرابی که بر من وارد شد، آنقدر شدت بالایی داشت که این خوشحالی متعاقباً سزاوارش بود. صدای غرولند پدر به گوش می رسید. درب اتاقشان بر هم خورد و بعد، آرامشی از جنس آسودگی خیال قلبم، نسیب من شد.

با قلبی آکنده از آرامش، بار دیگر سراغ تیام را گرفتم.

- من ندیدمت. کجا وایستاده بودی؟

با آنهمه اضطراب، حواست را به کدام نقطه ی کوچه معطوف کردی که توقع رؤیت او در تاریکی را داشته باشی؟ کمی دیر پاسخ داد:

- حالت و حرکات داد می زدن که نگرانی و از یه چیزی دلواپسی. خواستم جلو پیام که ماشین بابات از اونور سر رسید. می شناسمش، این چند روز دورادور باهاش آشنا شدم. یک درصد احتمال دادم شاید به خاطر این که دیروقت و ممکنه تویبخت کنن استرس داری. برای همین محض احتیاط



جلوی بابات سبز شدم و به بهونه ی اینکه بهم زده، چند لحظه ای رو وسط کوچه نگهش داشتم. حدسم درست بوده؟

حیرت، شگفتی و بهت در نقطه به نقطه ی وجودم سر باز کرد. فرشته ی نجات؟! من هم فرشته ی نجات داشتم؟! نمی دانستم چه باید بگویم و با چه زبان و لهجه ای تشکر کنم. تنها این را می دانستم که او، ناجی امشب من معرفی شده بود.

- واقعا نمی دونم چی باید بگم. تو من رو از دست یه مصیبت نسبتا بزرگ نجات دادی. خیلی ازت ممنونم تیام. خیلی. الان کجایی؟ رفتی؟

- نه. پایینم. جلوی پنجره ی اتاقت.

بعد از کمی مکث، فوری از جایم برخاستم و با روشن کردن چراغ، پرده را کنار زدم. نگاهم را به ذره ذره ی کوچه گرداندم؛ اما تاریکی آن قدر آن را در آغوش سردش گرفته بود که هیچ چیز دیده نمیشد. نوشتم:

- کجایی؟ من نمی بینم.

با ایموجی لبخند پاسخ داد:





- ولی من می بینمت. خیلی خوشگلی! مخصوصا با اون
موهای موج و بلندت. شبت بخیر خانم گل!

هینی کشیدم و فوری عقب رفتم و دست بر سر گرفتم. گیس
هایت را نپوشاندی دخترک بی عقل!

- ماندنی، بهانه نمی تراشد برای رفتن. ماندنی، حرف جدایی
که پیش بیاید بند دلش پاره می شود. ماندنی، اصلا می آید که
سامان دهد آشفتگی ها را؛ نه که آشوبی شود در آشفته بازار
افکار بی ربط و با ربط. ماندنی، پای قول و قرارش را امضا و اثر
انگشت می نهد و از یاد نمی برد خاطرات را. اگر بهانه جویند
و از جدایی هراسی ندارید، اگر اهل آشوب به راه انداختنید،
اگر فراموش کنید، اگر ماندنی نیستید، باز هم بیایید. فدای
سرتان! اصلا همه ی ما خراب رفتن های غیر منتظره ایم!

متن را برای فستیوال دلنوشته ی سایت ارسال کردم و
لبخندی بر لب نشاندم. تحسین و تمجیدی که از سوی این
جامعه ی کوچک دریافت می کردم، نسیم ملایمی را به سوی
روحم روانه می ساخت.

صدای اعلان موبایل، حواسم را از خواندن متون رقبا پرت
کرد. باز هم تیام و جوک های بامزه اش:





- مورد داشتیم طرف رفته حموم دیده آب داغ میاد؛ ولی آب سرد نمیاد. داد زده بابا این قدر پول آب رو ندادید تا به طرفش کردن!

با خنده ی بی صدایم، شانه هایم به لرزه در آمدند و لبخند بر روی صورتم حکاکی شد. باز در حال نوشتن بود.

- یارو توی هواپیما میره داخل کابین خلبان با تهدید میگه برو فرانکفورت. خلبان یه نگاهی بهش می کنه میگه پس اسلحه ات کو؟! یارو میگه رفاقتی برو دیگه حتما باید زور بالا سرتون باشه؟!

این بار خنده ام همراه با صدا بلند شد. خواستم سلامی کنم که بار دیگر نوشت:

- أبجي کوچیکم يك ساعت سر ياد گرفتن تقسيم اعشاري زور زد نتونست. محکم دفترش رو بست به دیوار تکیه داد گفت این زندگی به معنای واقعی خستم کرده.

اجازه نمی داد لبانم جمع شوند و شانه هایم آرام بگیرند. خنده ی بعدی را بلند تر سر دادم و در همان حال چند ایموجی خنده فرستادم. امروز به قدر کافی لبانم را به خنده گشوده بود.





- تیام!

- جان؟

قلبم؟ نه، نه! این قلبم نبود. افکارم؟ نه! پاهایم؟ دست هایم؟
شانه هایم؟ چه می دانم؟! تنها رعشه ای غریب بر جانم رسوخ
کرد و مردمک هایم را روی پاسخش ثابت گرداند. آب دهانم را
قورت دادم و با لبخندی که از محبتش بر صورتم نقش بسته
بود، نوشتم:

- امروز افتادی روی دنده ی خندوندن من ها. آرام بگیر.
خندید و نوشت:

- خب پس جدی میشم. برام ویس بفرست! می خوام صدات
رو بشنوم.

کاش به جوک فرستادن هایش ادامه می داد! درمانده ی
پاسخی برای پیچاندن بودم که صدایم زد. نگاهی به درب
بسته و ساعتی که دو ظهر را نشان می داد انداختم و با تأمل و
تردید، دل را به دریا زدم و آرام گفتم:

- مثلاً چی بگم؟ خوبه؟





می دانستم نباید بر اهمیت نظرش ارزش بنهم؛ اما اضطراب
کوچکی در اعماق دلم اذیت می کرد. سکوت کرد و هیچ
نظری نداد.

- هستی؟

- تن صدات محشره! یه دهن برام بخون ببینم.

تک خنده ای کردم و ابرو پراندم.

- نه دیگه پررو میشی.

- عه! بخون دیگه. لطفا!

خواستم باز مقاومت کنم که خواهشی دیگر کرد و جلودارم
شد. چه میشد مگر؟ از صدایم سوءاستفاده می کرد؟ آخر چه
استفاده ای؟

- دو دل نباش پارمین! مگه می خوام چیکار کنم؟ اونقدرها
هم معتقد نیستی که بگم به فکر حلال حرومشی.

موافقتم را با فرستادن ویس اعلام کردم:

- بعد من در پس این شهر کسی دست تو را می گیرد. یک نفر
می رسد از راه در این فاصله جا می گیرد. هرکه با بغض شبی
پرسه زده حال مرا می فهمد. ته فنجان تو دیوانگی فال مرا می
فهمد. فرض کن. فرض کن آخر این قصه جدایی باشد. من که





کافر شده ام باید خدایی باشد. فرض کن از غم تو سر به بیابان
بزنم. تو نباشی تک و تنها به خیابان بزنم.

با لبخند نظاره گر شنیدنش شدم. پس از یک دقیقه، نوشت:

- دمت گرم مشتی! خداوکیلی چه صدایی داری! اصلا حال
کردم.

لبخند آرامم دندان نما شد و پاسخ دادم:

- لطف داری. راستی!

- بفرما.

- من هنوز چهره ی تو رو ندیدم ها.

سکوت هایش آزارم می داد؛ گویا آن قدر با خود فکر می کرد تا
دلیلی منطقی دریابد. من آدمیزادم؛ نه خر!

- لطفا بهونه نتراش. خودت رو نشون بده.

- می ترسم.

- از چی؟ چرا؟

- از این که با دیدنم نظرت نسبت بهم عوض بشه و دیگه نتونم
لحظه هام رو با تو ثبت کنم. شاید دیگه هیچ وقت نتونم با تو
باشم. من این رو نمی خوام.





صورت ناخوشایندی داشت؟ من آدم ظاهربینی بودم؟
شاید... شاید اما، این مرد با تمام نقص هایش، تنها فردیست
که مرا از پيله ی تنهایی و کمبود اعتماد به نفس بیرون می
کشد. تنها آدمی که بر من ارزش می گذارد و حضورم را قدر
می داند.

- جای نگرانی نیست.

- هه! مطمئن نیستم. تجربه چیز دیگه ای میگه.

- به من اعتماد کن. تو تنها آدمی هستی که باعث میشه من
به داشته هام افتخار کنم.

- قول میدی؟

- قول میدم. قول زنونه!

- زنونه؟

- اوهوم. این روزا دیگه قول مردونه اعتبار نداره. زنا بهتر پای
قولشون می مونن تا مردا. قبول داری؟
- آره.

- پس بفرست.





کمی که گذشت، چهره اش روی صفحه آمد. لبخندی که روی لبم بود، باقی ماند. آن قدر باقی که به سختی چشم از رخس گرفتم. آن قدر باقی که ضربان قلبم، با سرعت هر چه تمام تر، شروع به پمپاژ کرد. دستانم به لرزه درآمدند و فوری کمر خم شده ام را صاف کردم. در دهان هم نبض وجود داشت؟!

- پارمین! اونطور که تو فکر می کنی نیست ها.

گوشی را روی میز گذاشتم و صورتم را دست کشیدم. در ذهنم نمی گنجید که این همه محبت از سوی او باشد.

صدای زنگ تماس گوشی، موجب برداشتن دستانم از روی صورتم شد. خودش بود. حال سرنخ ها به یکدیگر می پیوستند. پاسخ ندادم. بار دیگر، بار دیگر و بار دیگر. آن قدر که عصبی جواب دادم:

- هیچی نمی خوام بشنوم.

صدایم آن چنان می لرزید که گویا از سرما دندان هایم برهم می خورند. آرام گفتم:

- تو قول دادی. داری اشتباه می کنی. اگه با نام و نشون خودم می اومدم که قبولم نمی کردی. پسم می زدی.



چند نفس عمیق کشیدم و خونسردی خود را مانند هر موقع که عصبی می شدم حفظ کردم؛ اما به سختی با آرامش گفتم:
- اوکی! پیش بینیت درست از آب در اومد. دیدار به قیامت.

- پارمین! پارمین جان گوش کن شما.

با ضرب روی میز زدم و ناموفق از حفظ خونسردی گفتم:

- چی رو گوش بدم؟ هان؟ خودت رو به من نزدیک کردی که چی مثلاً؟ وابسته ت بشم و بعد از این قضیه سوءاستفاده کنی و همه چیز رو فراموش کنم تا بمونی؟ خرم من؟!
با داد گفت:

- د خب چه غلطی می کردم؟ ترسم از این بود که لعیا زیر گوشت اون قدر وز وز کرده باشه که هیچ جوهره نتونی با من کنار بیای. من لامصب این قدر از تو خوشم اومد و فکرم مشغولت شد که تنها راهی که به ذهنم رسید همین بود. تو جای من بودی چیکار می کردی؟

سکوت کردم و انگار که او در مقابلم باشد، پشت چشم نازک کردم و روی برگرداندم. با ولوم پایین تر گفتم:

- پارمین جان! من می خواستم بهتر و بیشتر با شخصیتیم آشنا بشی تا وقتی فهمیدی من واقعا کی هستم، همه ی

حرفای لعیا بره زیر سوال. به این باور قلبی بررسی که من آدم بدی نیستم. این تنها راهی بود که می تونستم خودم رو بهت ثابت کنم و مهرم رو به دلت بنشونم. آخه... آخه تو بگو. اینکه یک نفر رو خیلی دوست داشته باشی و اون شخص فکر کنه تو یه آدم عوضی هستی چه حسی داره؟ هان؟

من همچنان سکوت کرده بودم و او آن قدر حرف زد تا فرجی شود و من را قانع کند. من هیچ نمی گفتم و او همه چیز می گفت. تمام صحبت ها، عذرخواهی ها و ابراز علاقه ها که تمام شد، نفس عمیقی کشید و بالاخره زبان به دهان گرفت.

- تموم شد؟

خسته و نالان گفت:

- می خوام چیکار کنی؟ تو وقتی دلخوری و خونسرد میشی واقعا بابت تصمیمات نگران میشم. چی توی سرته؟

- فردا بیا به این آدرسی که برات می فرستم. همون ساعت.

تماس را بی آنکه منتظر پاسخی از جانب او باشم قطع کردم و آدرس کافی شاپ پدر یکی از دوستانم را برایش فرستادم. ساعت چهار عصر. تا شب هیچ کلامی بینمان رد و بدل نشد. هیچ چیز نتوانستم بخوانم و بنویسم. در خلئی فرو رفته بودم



که گویا نه صدایی می شنیدم و نه زبانم برای حرف زدن می
جنبید. آن همه محبت و اعتماد به نفس را از همین بشر
دریافت کرده بودم. از همین آدم که لعیا، او را نااهل می
خواند.

شب هنگام خواب، دست هایم، پاهایم، صورتم و در کل بدنم
آرام بود؛ اما در سرم، افکارم با هم می جنگیدند و هیاهویی از
حرف ها و خاطرات برپا کرده بودند. دوست داشتم شیپوری
به دستم بدهند تا با ایجاد صدایی بلندتر از صدای افکارم،
آنها را ساکت کنم و بگذارند کمی بخوابم. امان از نداشتن
شیپور!

مضطرب رو به روی آینه ایستادم و به ظاهر خود نگریستم.
روی لب های درشت و متناسبم را رژ زرشکی ای زده بودم و به
مژه هایم نیز کمی ریمل. فرق کج موهایم از زیر شال مشکی
مدل چروکم دیده میشد. کمی به چپ و راست مایل شدم و
مانتو لی روشن و شلوار جذب مشکی ام را از نظر گذراندم. دو
آستینم را کمی تا زدم تا دستبند نقره ای و ریز نقشم هم قابل
رؤیت باشد. کوله ی کوچک و فانتزی مشکین رنگم را روی
دوش انداختم و با گذاشتن موبایل درون جیب مانتو، از خانه
بیرون رفتم. مادر و پدر هر دو خواب بودند و این دلیلی





منطقی برای خبر ندادن است. هر چه باشد قبل از غروب
آفتاب خواهیم برگشت.

با پاشنه ی کفشم روی کف نسبتاً تمیز کافی شاپ ضرب
گرفته بودم. حلقه ی انگشتانم را محکم تر به دور فنجان گرم
نسکافه ام پیچاندم و با دل شوره، چشم به آن سوی شیشه ی
شفاف دوختم. مردم هم زندگی خودشان را داشتند؛ آنها هم
همچون من، مشکلات چنگ به گلویشان میزد. نیم نگاهی به
دو پسر میز رو به رویی که خیره خیره نگاهم می کردند
انداختم و با اخم، روی برگرداندم. زیر لب با خود غر زدم:

- دختره ی احمق! تو باید دیرتر می اومدی. خیر سرت
دلخوری! الان پا میشه میاد تو رو می بینه فکر می کنه
خبریه! آه خفه شو حالم به هم خورد!

- سلام!

انگشت اشاره ام که در دسته ی فنجان جاگیر شده بود، هی
می پرید و به آن می خورد؛ گویی که سکسکه اش گرفته
باشد! تک سرفه ای کردم و خیره ی صورت اصلاح کرده و
سپس مردمک های لجنی اش گشتم. با دمی عمیق، تسلط
خود را به دست آوردم و آرام جواب سلامش را دادم.



کمی صندلی ام را جلو کشیدم و انگشتان آزادم را آنطور که از آرنج به میز تکیه داده شده بود، به زیر شال بردم و روی گوش نگو داشتم. زیرچشمی نگاه مجذوب کننده و براقش را دیدم و در دل، برای بار چندم خود را لعنت گفتم.

قهوه ای را که گویا یاشار قبل از نشستنش سفارش داده بود جلوی او گذاشتند. تشکر کرد و روی به من گفت:

- میشه سکوت نکنیم؟

سرم را پایین انداختم و جرعه ای از محتوای فنجانم را نوشیدم. پس از اینکه تفکر مختصری کردم، خیره به گل رز سرخی که در گلدان وسط میز قرار داشت، محکم گفتم:

- بیا روراست باشیم. چرا بهم نزدیک شدی؟

نگاهم را به او دوختم. با مکث پاسخ داد:

- چون ازت خوشم اومده. می خوام یه مدت رو با هم بگذرونیم و اگه حسی این وسط وجود داشت یا به وجود اومد، مراقبش باشیم.

به صندلی تکیه زدم. دکور زرد و سبز کافه، عجیب به رنگ چشم هایش می آمد.

- با اسم و رسم فیک؟! -



- چاره ی دیگه ای نداشتیم. تو چشمت به دهن لعیاست.
کاری جز این از دستم بر نمی اومد.

- چشمم به دهن کیه؟! ببخشید؛ ولی اگه بود من الان توی
این نقطه نبودم!

پوزخند بی صدایی زدم و منتظر پاسخش شدم. مستأصل دو
دستش را بالا گرفت و با ابرو پراندن گفت:

- اوکی من تسلیم. حالا که هستی میگی چیکار کنم؟ بی
خیالت بشم؟

سکوت کردم و خونسرد، جرعه جرعه ی نسکافه ام را
نوشیدم. اگر نمی بود، که می افتاد بر دنده ی خندان من؟ چه
کسی دغدغه اش نظر و سلیقه ی من می بود؟ دگر چه کسی
حاضر میشد تا نیمه شب زیر پنجره ی اتاقم پرسه زند، تا برای
لحظه ای رخم را ببیند؟ پس تکلیف محبت نداشته ام چه
میشد؟ تکلیف کمبود اعتماد به نفس چه؟ چه کسی غیر از
او، مشتاق خواندن نوشته هایم بود؟ حتی بچه های سایت هم
تنها برای رقابت اشتیاق نشان می دادند. لعیا نیز توجهی
نمی کرد. تنهایی چه سود؟





نگاه کوتاهی به چشم های منتظرش انداختم و فنجان را روی
میز گذاشتم. شیرینی اش زیاد بود؛ دلم را آزار داد! آب دهانم
را پایین فرستادم و با دمی عمیق گفتم:

- نمی خوام توی رابطه مون زیاده روی بشه.

بدون هیچ ری اکشنی، پس از یک دقیقه زل زدن، چند بار
پلک زد و کمی خودش را عقب کشید.

- الان... الان این یعنی چی؟ قبول کردی؟

سرم را پایین انداختم. با مکث، مطمئن به نشانه ی مثبت سر
تکاندم و نگاهش کردم. لب هایش کش آمدند و باز، آن ردیف
تمیز دندان هایش را به نمایش گذاشت.

با خنده و خیالی راحت، بر صندلی تکیه نهاد و فنجان قهوه
اش را برداشت.

- دمت گرم!

لبخند زدم و به نگاه کردنم ادامه دادم. از وقتی او آمده بود،
حال و هوایم، نمی گویم تازه شده است؛ چرا که کلیشه
ایست؛ اما خدا داند که روحم لبخند بر لب دارد. گویی
نسیمی ملایم، نوازشش می کند. نسیمی از جنس محبت، که
در سال های اخیر، کم رنگ و به مرور محو شد.





- خودم میرم.

اخم کرد و با دلخوری گفت:

- الان من بوقم دیگه؟

متعجب چیزی نگفتم که بی مهابا، دستم را گرفت و دنبال خود، از خیابان گذر داد. گرمای دستش، شدت پمپاژ قلبم را بالا برد. بزاقت اضافه‌ی دهانم را قورت دادم و با گذشتن از خیابان، دستم را کشیدم و در جیب مانتو قرار دادم.

- دستم رو نگیر. خیلی داری تند پیش میری.

پوف بی حوصله‌ای کرد و سوار ماشینش شد. من نیز از سوی دیگر سوار شدم و کمر بند را بستم. شالم را درست کردم و گفتم:

- اگه قراره با هم باشیم لطفا حدود خودت رو حفظ کن.

پا روی پدال گاز فشرد و زیر لب طوری که گویا قرار بر نشنیدن من بود گفت:

- حالا بیا و درستش کن.

بی توجه روی به سمت شیشه چرخاندم و با تکیه دادن سرم بر آن، پلک روی هم گذاشتم.





- پارمین! پاشو رسیدیم. پارمین جان!
- کمی تکانم داد که چشم گشودم و کمر بند را آزاد کردم.
- فردا شب میای بریم بیرون؟
- نمی دونم. بهت خبر میدم.
- باشه.
- خدا حافظ.

پاسخم را آرام داد که پیاده شدم و درب را آرام بستم. بار دیگر با وسواس شالم را تنظیم کردم و کاشی های پیاده رو را با گرد خاک کفشم، زینت بخشیدم. بند کوله ام را گرفتم و چشم از رنگ سرخ و سفید کاشی ها برداشتم و به رو به رو دوختم. اگر قدمی بر می داشتم، تحت اختیار من نبود؛ زیرا تمام تمرکز من به روی شناخت چهره ی پسرک زیر پنجره ی اتاقم بود.

حال بین او و درب ساختمان ایستاده بودم و با تعجبی بسیار، به دنبال ردی از پاسخ به چرایی اینجا بودنش می گشتم. نگاه خصمانه اش به من، گنگی چهره ام را بیشتر کرد. عصبی قدم های باصلا بت همیشگی اش را به سوی من برداشت و در نیم متری ام توقف کرد. با حرص گفت:





- دم شما گرم پارمین خانم! تا به مدت پیش از ده فرسخی من
رد نمی شدی. ارتباط با پسر چیز بود. حالا با پسر غریبه پرسه
می زنی؟

نامفهوم لب زدم:

- منظورت چیه؟

پوزخند زد و با نگاه سرزنشگرش، قدمی به عقب برداشت.
چشم هایش را بست و پشت کرده به من، به موهایش چنگ
انداخت. عصبی و در مرز انفجار، لگد محکمی به تنه ی
درختی در آن حوالی زد و بی مقدمه غرید:

- اصل حرف تو چیه پارمین؟ هان؟ از من فاصله می گیری که
برات حرف در نیارن بعد سر کوچه از ماشین پسر غریبه پیاده
میشی؟

با کمی دلشوره گفتم:

- چی میگی تو؟ اومدی اینجا این پرت و پلاها رو تحویل من
بدی؟

لبش را به دندان گرفت و گفت:

- خاله ماهرو می دونه؟ شوهر خاله چی؟ در جریان؟



کنترل مردمک هایی را که از اضطراب دو دو می زدند به دست آوردم و با خنده ای مصنوعی گفتم:

- من که کاری نمی کنم. چی رو باید بدونن؟

چشم هایش از خشم زدوده شدند و حال، برق شیطننت در آنها هویدا بود. با لحنی به شباهت حالت نگاهش گفت:

- که اینطور! حواسمون بهت هست دختر خاله. مراقب رفت و آمدهات باش. خدا حافظ.

دستی به پشت گردنش کشید و با لبخندی غیر عادی، راه خروج از کوچه را در پیش گرفت. استرس، دلم را خالی کرده بود. او مرا تعقیب می کرد؟ دورادور حواسش به بیرون رفتن هایم بود؟ جمله هایش بوی تهدید می دادند؟

با ذهنی پر سوال، کلید را در قفل درب انداختم و وارد شدم. هوای گرگ و میش، چهره اش را مردانه تر نشان می داد. در مکالمه ای کوتاه، این دیدار چند دقیقه ای را پایان داد. گویی در خیابان ها پرسه میزد که به یک باره در لحظه تصمیم گرفت به اینجا بیاید و چند کلمه ای را بار من کند و راهش را برگردد. خواهیم دید نگاهش را لمس کردم. این پسرک، اگر به خواسته هایش نرسد، نگاهش رنگ شوم می گیرد.



خدا را شاکرم که مادرم بعد از تعویض لباس هایم از خواب برخاست. هیچ حوصله ای برای بحث و کشمکش نداشتم. لیوان آبی که نوش کرده بودم را شستم و درجایش گذاشتم. هنگامی که به اتاق بر می گشتم، مادرم تلفنی می گفت:

- جونم خاله جون؟ خواب بودم متوجه ی تماس نشدم. لبم را از داخل گزیدم و گوش هایم را تیز کردم. تنها خاله زاده ای که من داشتم امیرحسام بود. اگر در رابطه با مسائل پنهانی من با مادرم صحبت کند چه؟ با این فکر، ابروهایم درهم رفتند و متأسفانه، هر چقدر به دقتم افزودم باز هم نتوانستم صدای او را بشنوم.

- پارمین؟ خب؟

دست به سر گرفتم و وا رفته، بلند شدم تا به اتاق خود پناه ببرم. به وضوح مشخص است جدالی رعب انگیز به انتظارم نشسته است. من قول داده بودم! عهد بسته بودم به هر سو که می روم، وارد رابطه ای این چنینی نشوم. در دو قدمی درب اتاق بودم که مادرم گفت:

- نه عزیزم این چه حرفیه؟ ماشاا... هم آقای هم فهمیده! پارمین اصلا اهل این حرفا نیست. بهت قول میدم دوریش





فقط به خاطر همون چیزیه که بهت گفته. مطمئن باش خاله جان! اگه ناراحت بود من می فهمیدم.

با خیالی که ز ماجرای تماس امیر راحت شده بود، نفسم را فوت کردم و درب اتاق را پشت سر بستم. پشت میز نشستم و لپ تاپ را روشن کردم.

- من، از آن گونه دخترانی هستم که اگر شبی را تا سحر اشک بریزم، صبح با لبخند جواب نگاه های دیگران را می دهم. شما چه می فهمید ز ناراحتی من؟ روی صحبت من، مادرم، پدرم، دوست صمیمی ام و دوست! دم از شناخت من می زنید و می گویدد حال خوب است؛ درحالی که حواستان به خیزی بالشتم نیست. حواستان به موهای شانه نکرده ام نیست. حواستان حتی به تورم چشم هایم هم نیست. تنها چیزی که می بینید، لبخندیست که از گریه غم انگیزتر است. این لبخند، واقعی نیست!

متن را همراه با پوزخندی که از جمله ی آخر صحبت مادرم روی لبم جا خوش کرده بود برای سایت فرستادم. موبایلم را برداشتم و برای امیر حسام نوشتم:

- می دونی؟ تو کلا از بچگی وقتی وارد یک رقابت می شدی نمی تونستی شکست و یا عقب افتادگی رو قبول کنی. در





نتیجه اون قدر به در و دیوار می زدی که نتیجه به نفع تو
تغییر کنه. پسر خاله! دچار سوء تفاهم شدی. من حرفی رو که
به تو زدم به پسر عموم و هر کس دیگه ای که پیشنهاد می داد
هم گفتم و از این به بعد هم میگم؛ پس بیخود زندگی رو به کام
اعصاب تلخ نکن. خدا حافظ.

با این حال، هنوز در اعماق دلم از چیزی وهم داشتم. نمی
خواستم شرایط طوری رقم بخورد که همه چیز بر علیه من
تمام بشود و من، از محبت یاشار، پیاده روی های شبانه و
انتشار آثار در صفحات مجازی محروم بشوم. کتاب فیزیکم را
باز کردم و نگاهی کلی به مباحث پر فرمول انداختم. می
خواستم کمی برای امتحان فردا خود را آماده کنم؛ اما از
آنجایی که هیچ یک از این متون سخت فهم در ذهن من نمی
گنجید، موبایلم را برداشتم تا از کانالی که یاشار معرفی بود،
کمک بگیرم.

هنگامی که وارد تلگرام شدم، با پنجمین پیام تيام که حال می
دانستم یاشار است، مواجه شدم. بین درس خواندن و هم
صحبتی با او، دومی را برگزیدم و با لبخند روی تخت دراز
کشیدم. ساعت شش شب بود و از اینکه او وقت و بی وقت مرا
یاد می کرد، مسرور می شدم.





- اهه!

تمام پنج پیامش را حرام غر زدن کرده بود. نوشتم:

- سلام. چی شده؟

دقیق شش دقیقه مرا علاف خودش کرد. آنلین بود و در هر جا که پرسه میزد، سوی من نمی آمد. از این اخلاقش کاملاً بیزار بودم. دیر پاسخ دادنش در چت، به شدت مرا کلافه می کرد.

- چه عجب!

- چه توقعی داری خب؟ همین یه ساعت پیش از هم خدا حافظی کردیم.

- خب کرده باشیم! چه ربطی داره؟ یعنی چون یه ساعت ندیدمت اجازه ندارم مجازی باهات در ارتباط باشم؟ لابد اینم قانون رابطه ی توئه!

عصبی و رنجور به نظر می آمد. محبت کلامش را در ملحفه ای از جنس تُندی پوشانده بود. سعی کردم متقاعدش کنم.

- ببخشید ولی اتفاقاتی افتاد که نتونستم در دسترس باشم. لطفا ناراحت نباش!

چند ثانیه بعد نوشت:





- الان که هستی اوکیه! چه اتفاقاتی؟ خانواده ت سین جیمت کردن؟

- نه. اونا که نه. راستش، یه پسر خاله دارم که تازگیا روی من قفلی زده. تا یکی دو سال پیش خیلی رابطه ی گرم و خوبی داشتیم؛ ولی بعدش کم کم بینمون فاصله ایجاد کردم. خب به هر حال خوبیت نداره. متأسفانه فامیل دهنش چفت و بست نیست. اون هم از این قضیه به شدت ناراضی و امشب جلوی در خونمون دیدمش. غیر علنی تهدیدم کرد. من رو با تو دیده و تو رو وارد رقابت کرده. رفتم خونه حدود یه ربع نیم ساعت بعدش به مامانم زنگ زد. خداروشکر راجع به ما نبود. مسئله ی فاصله رو مطرح کرد.

- خب؟

- هیچی دیگه همین. سر همین مسئله ما دیگه... نمی تونیم حضوری هم دیگه رو ببینیم. اگه مامان بابام بفهمن خیلی برام بد میشه. واقعا حوصله ی ایجاد محدودیت ندارم. تازه از دست یکیش خلاص شدم.

- یعنی چی؟ مگه شهر هرته؟ به خاطر جفتک پرونی های یه پسر می خوای رابطه مون رو به هم بزنی؟ پارمین خل که نیستی احیاناً؟!





طرز بیان تندش واقعا در نظرم عجیب آمد. دلم گرفت. با دلخوری و ناامیدی از او، نوشتم:

- واقعا برای خودم متأسفم که به محبت های دو سه روزی تو دل بستم. هنوز یه ساعت از رابطه ی رسمیمون گذشته و اینطور حرف می زنی. ازت ناامید شدم. خداحافظ!

بغضی که از تندی لحنش در گلویم نشسته بود، همراه با بزاق دهان پایین فرستاده شد. اینترنت را قطع کردم و عصبانی، موبایل را زیر تخت گذاشتم. می خواستم به نوعی، او را تحقیر کنم. پریشان از بهتی که در سرم بود، بلند شدم و با برداشتن دفتر و مداد، روسری ای بر سر کشیدم و خود را به تراس رساندم. هوای تازه ای که خبر از فرا رسیدن بهار می داد، صورتم را مورد نوازش قرار داد.

بوی رطوبتی در بینی ام پیچید. با لذت دم عمیقی گرفتم و از شوق احساس مطلوبش، اطراف را به دنبال منبع پوییدم. صدای خنده ی دختر و پسری را می شنیدم که از حیاط همسایه ی بغلی بلند میشد. آنها بر عکس ما، خانه ی اتوبوسی ای داشتند که هر صبح، صدای مرغ عشق های درون حیاطشان بر می خاست.





با لبخند نظاره گر شیطنت های کودکانه ی آنها شدم. آرمین شش ساله سر شیلنگ آب را به سوی آرام چهارساله گرفته بود و آب را همچون باران، بر سرش روانه می ساخت. آرام می خندید و از او تقاضا می کرد کارش را متوقف کند. آرمین می خندید و آن قدر ادامه داد که در آخر، آقای سالاری از داخل خانه صدایشان زد.

- اون پول آبی که قراره بدم رو از پول تو جیبیتون کم می کنم.
سپس با خنده ادامه داد:

- پدرسوخته ها!

قصد آرام شدن داشتم؛ اما دنیای خاکستری ام یک درجه ی دیگر تیره شد. چه قدر خوب، سرخوش، صمیمی و گرم بودند! خوش به حال آرام و آرمین. من هم پدری را خواستارم که در کنار مادیات، توجه و محبتش را نثارم کند. با غم از ایشان چشم گرفتم که صدای معصومه خانم هم چاشنی تلخی ای دیگر شد.

- بچه رو سرما دادی آرمین! بیاین تو هوا سرده!

بغضم را خفه کردم و از لای درب تراس، نگاهی به مادرم انداختم. او متوجه ی ورود من به اینجا شده بود؛ پس چرا





مانند معصومه خانم نگرانی خرج نمی کرد و باز، در دنیای مجازی اش می چرخید؟ گاهی اوقات شدیداً دوست دارم موبایلش را بشکنم و وای فای را در سطل زباله بیندازم. شاید در آن صورت، بفهمد من دو سه ماهیست که هفده سال را کامل کرده ام!

نفس غم انگیز دیگری کشیدم و روی صندلی سفید فلزی نشستم. دفترم را گشودم و نوک قلمم را روی برگه گذاشتم.
- دردی را زیر گلویت حس می کنی. گویی توده ای از غصه در گلویت انباشته شده و دست از سر بیچاره ات بر نمی دارد.
می خواهی نفس بکشی؛ اما دیگران را می بینی که حتی سهم تو را هم با شدت و ولع می بلعند. چنگ به سینه می زنی تا خود را از خفگی برهانی. سرت به گزگز می افتند و این نشان از نرسیدن اکسیژن به مغز می دهد. چشم هایت سیاهی می روند و همه جا را تاری می بینی. گویا غصه هایت به قدری بزرگ و وحشی بوده اند که حال بغضت را این چنین قدرتمند و حجیم ساخته است. یک بغض، می تواند بدین صورت تو را از پا در آورد... و من، مدت هاست که با این بغض، زندگی می کنم. هنوز، زنده ام!





هنگامی که درب تراس را پشت سر خود بستم، مادرم را دیدم که مشغول هم زدن مواد کیک پزی بود. ابروهایم را بالا پراندم و پرسیدم:

- کیک می پزین؟ اولین باری که می بینم. چه قشنگ!

نیم نگاهی به چهره ام انداخت و بعد، از کابینت سفید های گلس که بالای ماشین لباسشویی طوسی رنگمان قرار داشت، شکر را برداشت و روی میز گذاشت. جلورفتم و کنارش پشت صندلی هم رنگ با میز طوسی اش، ایستادم. این قضیه به قدری برایم عجیب آمد که بیشتر همش زدم.

- کمک نمی خواین؟

نگاه متمرکزی به موبایلش که گویا آموزشی در واتس آپ قرار داده بودند انداخت و گفت:

- یک پیمانه شکر! یک پیمانه کم نیست؟ کمه خواهر!

نوچی کرد و سردرگم ماند.

- خب یک پیمانه بریزین اگه کم بود دفعه ی بعدی بیشتر می ریزین. تجربه ست دیگه.

نگاهش را از موبایل گرفت و به درون ظرف خیره شد. با مکث سر تکان داد و گفت:



- خيله خب. در اين رو باز كن با پيمانه ي داخلش بردار. آبروم نره خدا!

با وجود اين كه مي دانستم حتي كيك پزي مادر هم تنها به اين دليل است كه مي خواهد از جاري هاش عقب نيوفتد، باز هم در تضاد كاملي از احساس چند دقيقه ي پيشم به سر مي بردم. گويي كه از برف و سرماي بيرون، به گرماي شومينه پناه بيري. همان قدر لذت! همان قدر لذت بخش!

پيمانه ي شكر را آرام درون مواد زرد رنگ درون ظرف ريختم. مادر با همه ي بدخلقى هاش، اين بار گفت:

- خوبه بسه. ژله بلدي درست كني؟

متعجب و شگفت زده لبخندم عميق تر شد و گفتم:

- چرا كه نه. الان!

لبم را گزیدم و در حالي كه نمي دانستم چه در سر دارد، از حيرت انگشت به دهان مانده بودم. پودر ژله ي آلبالويي را درون ظرفي خالي كردم و به مقدار لازم، آب به آن اضافه كردم و مشغول هم زدن شدم. صداي پدرم كه از آن سوي اين ما را نگاه مي كرد هم بلند شد:

- ماهرو! چيكار مي كني خانم؟ الان وقت اين كاراست؟



با کلافگی پاسخ داد:

- ای بابا! بذار کارم رو بکنم. یه ساعت دیگه می رسن هنوز هیچ کار نکردم. آه!

مبهوت دست از هم زدن برداشتم و خیره ی رخ گندمگون و کشیده اش شدم. مهمان داشتیم؟ این همه تحول برای این بود؟ این ها برای خودمان سه نفر نبود؟ باز هم چشم و هم چشمی؟ آرام نگاهم را به ظرف ژله کشاندم. تصور من این بود که قرار است خانواده ی کم جمعیتمان پس از مدت ها در کنار هم بنشینند. حال اگر مادرم می خواست عکس بگیرد و به همه پز بدهد و یا بگوید که فلان کیک را بلد است درست کند به کنار. من هیچ مشکلی با این موضوع نداشتم؛ اما... این ها همه برای مهمان تدارک داده شده بود.

چه پارمین خوش خیالی! چه قدر خوش بین!

بزاق دهانم را قورت دادم و روی صندلی وا رفتم. آرام آرام به هم زدن ادامه دادم و تمام سعی خود را کردم که بیش از این، غم به هوایم راه ندهم. پدر نوچ نوچ کنان غر زد:

- ساعت هفت شد هنوز هیچی به هیچی. دیر شد خانم. دیر شد! ول کن اونا رو نمی خواد.





مادرم سکوت کرد و من آرام گفتم:

- ژله هم تا فردا صبح آماده نمیشه. می ذارمش توی فریزر برای فردا.

از جایم با نفس عمیقی برخاستم و درب ظرف را بستم. آن را در طبقه ی دوم فریزر گذاشتم و بی حرف و سخن، از آشپزخانه بیرون زدم. مادرم که انگار تازه متوجه ی اطرافش شده بود، بلند گفت:

- کجا رفتی؟ ژله آماده شد؟

روی مبل جلوی تلویزیون رها شدم و جواب دادم:

- نه! اونا تا فردا آماده نمیشن. باید از وقتی که فهمیدین مهمون داریم بهم می سپردین. الان خیلی دیره.

عاصی تکرار کرد:

- آه، آه، آه!

پوزخندی زدم و دستم را به عنوان تکیه گاه سرم به روی دسته ی مبل قرار دادم. پدرم در حالی که موبایلش را از روی میز جلوی من بر می داشت گفت:

- گوشیت تلف شد از بس زنگ خورد.





نگاهش کردم و بی حرف، به اتاق رفتم. صدایش نمی آمد. روی تخت نشستم، خم شدم و گوشی ام را از زیر آن برداشتم. هشت تماس بی پاسخ از سوی یاشار.

- الان لابد هزارتا ببخشید و غلط کردم آماده داره. خجالت نمی کشه.

با قطع شدن تماس های مکررش، پیامکی ارسال کرد:

- باشه. شب بخیر!

به هر حال من باتریت بودم؛ پس پاسخ دادم:

- شب تو هم بخیر.

فوری تماس گرفت. با توجه به اینکه کمی دیگر مهمان ها می رسند و هنوز من آماده نیستم، تماس را قطع کردم و پیامک دادم:

- آخر شب با هم حرف می زنیم. مهمون داریم. فعلا.

موبایل را روی بالشت گذاشتم و بلند شدم. از بین لباس هایی که درون کمد سفید رنگم قرار داشتند، ست شلوار و تونیک زرشکی را برداشتم و درب کمد را بستم. پس از تعویض البسه، رو به روی آینه ایستادم و شانه ی بنفشم را روی موهایم کشیدم. اصلا نمی دانستم باید آمادگی رویارویی با چه کسانی





را داشته باشم. چرا حواسشان به من نبود؟ نباید می گفتند
مهمان داریم و خود را آراسته کن؟ اوف!

گیس هایی را که تا اواسط ستون فقراتم می رسید با گیره ای
بالای سر بستم و با شالی مشکین رنگ، روی آن را به طور
ساده پوشاندم. یک نفر در این میلیاردها آدمیزاد بود که با
محبتش خو گرفته بودم و صدای گیرایش را با لبخند گوش
می دادم. بسیار اندوه بار است که از بین میلیاردها تن، یک
تن لبخند به لب ت بیاورد و همان یک نفر هم، موجب ناراحتی
ات شود.

رژ زرشکی ام را از درون کیف آرایش روی میز برداشتم و لب
هایم را به رنگش آغشته کردم. صدای زنگ درب، مادرم را به
هول و ورا وا داشت. خنده ای به مسخرگی سر دادم و با
خاموش کردن چراغ اتاق، بیرون رفتم. پدرم آیفون را در جایش
گذاشت و به مادرم گفت:

- هی من میگم اون رو بذار کنار؛ الان می رسن. هی تو با اون
صاحب مرده ور برو. ایناش... رسیدن. خوبت شد؟

مادرم با پریشانی در حالی که درب ریملش را می بست گفت:
- خب دیگه حالا. تا اونا بیان بالا منم آماده م.



پوفی کشیدم و روی دسته ی مبل به انتظار نشستم. مادرم که گویا همان نیم ساعت پیش از خیر درست کردن کیک گذشته و خود را آماده ساخته، حال در حالی که انگشت تک نگین زرینش را در انگشت می کرد، با وسواس رو به روی آینه، مشغول برانداز کردن کن و دامن فیروزه ای اش بود. آخر الان دگر چه فایده ای دارد که رخت زیبایش دارای چه عیب و نقصیست؟ به خدا سوگند! این همه وسواس به خرج دادن هم خوب نیست.

قبل از آنکه زبانم برای پرسش و کیستی مهمان ها بجنبد، صدای زنگ درب شنیده شد. همراه با مادرم که برای باز کردن درب پیش قدم شد، برخاستم و کنار پدر که دو قدم دورتر از درب ایستاده بود، ایستادم. ابتدا، مرد مسنی با کت و شلوار طوسی که عجیب به موهای تمام سپیدش می آمد، داخل شد. چهره ی فرتوت و در عین حال پر ابهتش، سوی پدر چرخید و لبخندی بشاش بر صورتش نشانید. او با پدر و خانمی که بعد از آن وارد شد با مادر احوال پرسی را شروع کردند. زن فربه و کمی کوتاه تر از مادرم که چربی های پهلوی و پشتش از مانتوی تنگ و بلند سرخابی اش بیرون زده بود.



نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زورکی بر لبم ترسیم کردم.
این ها را نمی شناختم؛ مادرم برای مهمان های تکراری آن
چنان تدارکی نمی دید. بعد از آن خانم، دختری هم سن و
سال من وارد شد که چهره ای به نسبت زیبا داشت. رخ
گندمگونی که چشمان عسلی و لبان سرخش، بسیار به چهره
ی گرد و موهای قهوه ای اش می آمد.
مخاطب مرد مسن قرار گرفتم:

- سلام دخترم!

نگاهم را از دختر گرفتم و به او دادم. لبخندش آرام تر و
چشمانش سرزنشگر بودند. با همان لبخند ساختگی ام
گفتم:

- سلام. خوش اومدین.

سرش را تکان داد و ممنون ریزی گفت. توجهم را به خانم
دادم:

- ماشا... ماشا...! سلام دخترم. خوبی خوشگلم؟

بر عکس سنش، کمی جوان میزد. جلو آمد و روبوسی را سه
بار تکرار کرد!

- سلام مرسی شما خوبین؟



- قربونت بشم عزیزم.

صورتش را به سمت مادرم چرخاند و با خنده چیزهایی را به او گفت که متوجهشان نشدم. سرم را به طرف دخترک چرخاندم که متوجه ی چهره ای آشنا شدم. کمی با مکث از او که با پدرم احوال پرسی می کرد چشم گرفتم و دستم را به سمت دختر دراز کردم.

- سلام عزیزم. خوبی؟

با خجالت دست در دستم گذاشت و تشکری آرام زمزمه کرد.

- سلام. خوب هستین؟

صدای بمش یادآور بخشی از خاطراتم شد. نگاهم را به او دادم و بی لبخند و پر تعجب سلامش را با ممنونی آهسته پاسخ دادم. لبخندش عمیق تر شد و همراه با خانواده اش، سوی مبل گام برداشت. کمی تا قسمتی از ماجرا را حدس زده بودم. روی مبل تک نفره که نزدیک تر از مابقی به تلویزیون بود نشستم و به جمع نگاه انداختم. مادرم به طرف آشپزخانه رفت و پدرم پا روی پا انداخت و مشغول گپ زدن با مرد مسن شد.

خانم به دخترش گفت:



- نادیا! چرا با پارمین صحبت نمی کنی؟ فقط یه سال ازت بزرگتره دخترم. خجالت نداره که.

نادیا سرش را با خجالت پایین انداخت و خندید. از این رفتار لبخندی روی لبم نشست و به مادرش که حال من در تیررأس نگاهش بودم نگریستم.

- یکم بگذره یخش باز میشه.

همراه با او خندیدم و با آمدن مادرم، نگاهش را معطوف او کرد.

- دست شما درد نکنه.

مادرم که سینی چای را مقابل خانم گرفته بود، بلند گفت:

- بعد عمری بالاخره قابل دونستین به ما هم یه سری بزنین. خیلی خوشحالم کردین نسیم جون.

آنها مشغول تعارف کردن بودند و من، نگاهم را به نریمان دوختم. سرش را تکان ریزی داد که روی برگرداندم و به میز جلوی رویم خیره شدم. چه قدر خوش تیپ بود! آستین های پیراهن کیپ و مشکینش را تا آرنج تا زده بود. شلوار پارچه ای متناسبش را با کمربندی سورمه ای و پهن دور کمر سفت کرده بود و عجیب خط اتوی آن، هندوانه می برید! چرا





مشکی؟ عزادار است؟ به چهره اش نمی خورد! حتی ته ریش
آن شبش هم از الان بلندتر بود.

پس از گذشت چند دقیقه، جو برایم حوصله سر بر شده بود.
نفس عمیقی کشیدم با گفتن ببخشید کوتاهی، زیر نگاه
سنگین نریمان به اتاق رفتم و درب را هم پشت سر بستم.
خودم را روی تخت انداختم و موبایلم را برداشتم. وارد تلگرام
و متوجه ی آنلاینی یاشار شدم. برایش نوشتم:

- سلام. هستی؟

کمی که پاسخ دادنش به طول انجامید، از صفحه بیرون آمدم
و خود را با بازدید از کانال های خنده دار سرگرم کردم. نمی
دانم چه قدر گذشته بود که جوابم را اینطور داد:

- سلام. مهموناتون رفتن؟

برای نشان دادن دلخوری ام، نه کوتاهی فرستادم و سکوت
کردم. چند ثانیه ای که گذشت، شروع به تایپ کردن کرد.

- میشه الان با هم حرف بزنیم؟

به پهلوی راست و پشت به دیوار چرخیدم و حروف تأیید را
کنار هم گذاشتم؛ اما قبل از ارسال، صدای مادرم که مرا فرا
می خواند بلند شد. لبه ی تخت نشستم و درخواست یاشار را





رد کردم و با مرتب کردن شالم، به پذیرایی بازگشتم. مادر و نسیم خانم و نادیا در آشپزخانه بودند و مردها رو به روی تلویزیون. نگاه نریمان که رو به درب اتاق بود، روی من نشست. سرم را پایین انداختم و آرام به آشپزخانه رفتم.

- بله؟

مادرم در حالی که از کابینت کنار یخچال بشقاب های مخصوص میهمانی و گران قیمتش را بر می داشت، گفت:
- با نادیا چون کمک کنین سفره رو بندازین. میگم نسیم جان دیروز توی پیج خواهرتون کارای جدیدش رو دیدم. ماشاا...
چه قدر هنرمندن!

مردمک در کاسه چرخاندم و سفره را از کشوی اول فویل طوسی بیرون کشیدم و همراه با نادیا به هال بزرگمان که آزادتر و خلوت تر بود رفتیم. حین انداختن سفره، صدای آشنایش بلند شد:

- پیام کمک؟

نادیا سرش را چرخاند و جوابش را داد:

- نه. خودمون هستیم.





من که می توانستم تنها با بالا کشاندن مردمک هایم او را ببینم، ترجیح دادم نگاهش نکنم و باز به آشپرخانه برگشتم. پس از اینکه زیر نگاه خیره ی نریمان سفره را چیدیم، نسیم خانم مردها را برای صرف شام دعوت کرد.

ساعت به ده رسیده بود و خانم ها در اتاق مادر و پدرم به سر می بردند و حرف های زنانه ی خودشان را می زدند. مردها نیز کم کم انرژی شان تحلیل می رفت و پلک هایشان سنگین میشد. گویا این دو همکار هر دو به خواب زودهنگام عادت دارند. نگاهم را به نریمان دوختم. سرش درون موبایلش بود و لبخند بر لب داشت. ریش های مرتب و کوتاهش به صورت گرد و گندمگونش می آمد. ابروهای کشیده و پرش، به چشم هایم نزدیک و چند لایه از موهای مشکین و ژل زده اش، روی پیشانی بلندش افتاده بود که او را بیش از پیش، جذاب می ساخت.

آن شب به دلیل تاریکی، به این وضوح چهره ی فوق العاده شرقی و مردانه اش را ندیده بودم؛ اما الان...

به خود که آمدم، متوجه ی نگاه خیره اش به خود شدم. چه مدت است که من اینچنین به او می نگرم و او نیز... آه!





لبم را از داخل گزیدم و سرم را برگرداندم. هنوز هم سنگینی نگاه خیره اش را حس می کنم. معذبم می کند!

سرانجام آقای وحید ذبیحی که همکار پدر محسوب میشد، با پلک های سنگینی که به زور سعی داشت باز نگهشان دارد، خانمش را صدا زد و عزم رفتن کرد. کنار دیوار به انتظار پایان یافتن حرف و سخن های دم درب ایستاده بودم و دست به سینه، نامحسوس نریمان را تماشا می کردم. یک دستش در حصار جیب شلوار بود و لبخند کجی بر لب داشت. با ناخن انگشت اشاره ی دست دیگرش، چانه اش را خاراند و سپس، دستی به ته ریش مرتب و پروفیسوری مشکینش کشید.

با افزایش صدای مردانه ی آقای ذبیحی، نگاه ز او گرفتم و با صاف کردن صدایم، خدا حافظیشان را به آرامی پاسخ دادم. پس از سکوتی که در فضای خانه ایجاد شد و پدر و مادری که اصرار داشتند تا پایین میهمان ها را همراهی کنند، بی تفاوت به اتاق رفتم و شالم را از روی سر، به روی صندلی سورمه ای رو به روی میز، رها کردم.

امتحان زمین شناسی فردا به مزاقم ناخوش آمد و اینچنین شد که بی حوصله و خوابالود، به جای کتاب، موبایل در دست گرفتم و از سرمای اوایل اسفند، زیر پتو در خود پیچیدم و





سرم را به زیر آن بردم تا بازدم هایم، بخاری از گرما به روی صورت‌م پخش کند. داده ی تلفن همراهم را روشن کردم و به تلگرام رفتم. یاشار همچنان آنلاین بود. چه می کند؟
برایم نوشته بود:

- باشه عزیزم. منتظرتم.

به انتظار من آنلاین است؟ یا دلیل مبین دیگری دارد و من متوجهش نیستم؟ پتو را محکم تر به دور تنم پیچ دادم و گفتم:

- اویی! چه قدر سرده!

آب دهانم را قورت دادم و بازدمم را به عمد عمیق بیرون دادم. برای یاشار نوشتم:

- سلام. مهمونامون رفتن.

انگشتان مشت کرده ام را به لبانم چسباندم و به انتظار ایستادم. کمی بعد سین کرد و نوشت:

- سلام. چه عجب! خوبی؟

- خوب باشم یا بد چه فرقی به حال تو می کنه؟ مگه برات مهمه؟





کف پاهای سردم را در دستان گرم شده از حرارت دهانم
گرفتم و او اینچنین پاسخ داد:

- چرت و پرت نگو پارمین! معلومه که برام مهمه. خود تو برام
مهمی دیگه چه برسه به احوالت.

- تو باعث شدی از سر شب غمگین باشم. به این میگن
اهمیت قائل شدن؟

- به خدا قسم پارمین عمدی نبود. بعد از اینکه رسوندمت و
رفتم خونه، به خاطریه مسئله ی شخصی با بابام دعوا کردم و
بحثمون شد. از اونجا اعصابم به هم ریخت. اومدم پیش تو
بلکه آروم بشم که تو هم اونجوری گفتی. خب حق بده دیگه
عزیز من.

- نه حق نداشتی وقتی اعصابت از یه جای دیگه خورده سر
من خالی کنی.

- چشم بلور خانم. چشم. چیکار کنم ببخشی؟

بلور گفتن هایش بر دلم می نشست. تا به حال کسی اینگونه
مرا خطاب قرار نداده بود و به معنای نامم توجهی نمی کرد.

- نمی دونم.





شاید بتوان رفتارم را نوعی لوس کردن نامید. آخر خیلی وقت است کسی با محبت حاضر به خریدن نازم نمیشد.

- می خوامی برات جوک بفرستم؟

از ایموجی های خندانش، لبخند کوچک و کوتاهی میهمان لبانم شد و نوشتم:

- فکر نکنم. خوابت نمیاد؟ ساعت یازدهه.

- الان که وقت خواب نیست. ضمناً می خوام پیش تو باشم. پارمین؟

- بله؟

- جداً دیگه قرار نیست هم رو بینیم؟ با هم بریم بیرون؟ من اینطوری نمی تونم.

- درک کن لطفاً. من رو تحت فشار نذار.

- تو فقط مشکلات اینه که تو رو با من ببینه؟

- اوهوم.

- خب خوشگل خانم یه جا سوار و پیاده ت می کنم که نفهمه. اوکی الان؟

- باید فکر کنم.





- بله رو ازت می گیرم.

پلک هایم را کمی باز کردم و پس از مکثی نوشتم:

- چی؟

- هیچی آم... چه قدر امشب سرد شده. لباس گرم داری
دیگه؟

پوزخندی از خنده زدم و سپس با لبخند ثابتش کردم.

- زیر پتوئم. یه سوال ازت بپرسم؟

- شما ده تا پیرس بلورجون.

- اون شبی که من و لعیلا و یاسمین رو می خواستی برسونی،
با اسم تیام گفتمی جلوی در خونمونی؛ ولی با ما بودی. دروغ
گفتمی؟

- اون قسمت اولش آره. بعد از اینکه یاسمین رو هم رسوندم
خونه، چون فاصله ای نبود فوری دور زدم برگشتم که چون دو
طرفه بود بابات رو دیدم که از اون سر کوچه داره میاد، برای
همین سرعتم رو بیشتر کردم و طوری سد راهش شدم که
انگار می خوام رد بشم و اون با ماشینش راهم رو بند آورده.
این کار رو به همون دلیلی که بهت گفتم انجام دادم. بعدش
هم که واقعی بود.





- که اینطور. یاشار؟

- جونم؟

لب پایینم را از داخل به دندان گرفتم و نوشتم:

- بین تو و لعیا چیه؟

سکوت کرد و حتی مشغول تایپ کردن هم نشد.

- یاشار؟

- چیزی نیست.

- چرایه چیزی هست. به من دروغ نگو.

- نه نیست. لعیا خیلی بدبین. از کوچک ترین ری اکشن ها و

حرف ها و کارای من برداشت بد داره. نمی دونم چرا واقعا.

حتی نزدیک بود بین من و یاسمین هم دعوا بندازه. من و

یاسمین خیلی هم دیگه رو دوست داریم و اون با شک و

بددلیش نسبت به من کاری کرد یاسی دو هفته باهام حرف

نزنه که چی شده؟ با شماره ی خواهرم به دوستاش پیام میدم.

آخه اینم حرف که میزنه؟ نه تو خودت بگو پارمین. ذلم کرد

این دختره ی از آسمون افتاده!

لعیا و این رفتارها؟ از او بعید بود. او هیچگاه بدخواه هیچکس

نبوده و نیست. او یک خردادی اصل است! اما... اما ده





درصدی نیز موجودند که ضد اصلیت و ماهیت خودشانند. تو که هنوز چند ماه است او را می شناسی. قطعاً شناخت کمی ز او داری.

لبم را با زبانم تر کردم و نوشتم:

- قبل از من با چه جور آدمی بودی؟

- منظورت رو نفهمیدم.

- کسی که قبل از من باهاش بودی چه ویژگی هایی داشت؟!

- اصلاً خوش ندارم از گذشته حرف بزنیم پارمین. الان همه ی تمرکز من روی آینده ست.

- چه آینده ای؟

- لحظه هایی که قراره با تو ثبت بشه. می دونی پارمین؟ تو متفاوت تر از اونچه هستی که من تجربه کردم. تویه تجربه ی منحصر به فردی.

لبخندی از سر ذوقی کودکانه روی لبانم آمد.

- از چه لحاظ؟

- از همه لحاظ. مستقلى، سرت توى لاک خودت، خلاقى، ساده اى، ادعا نداری، با استعدادی، مهربونی، خوش بینی،





حد و حدود خودت رو می دونی، آویزون نیستی، عاقلی،
فهمیده ای، بچه گونه رفتار نمی کنی، خانمی. چی بگم
دیگه؟ من همه ی اینا رو توی تو دیدم و هر چی فکر کردم به
نتیجه ی از نگاه شفافت گذشتن نرسیدم.

از شعف و اعتماد به نفسی که به من می داد، به خود غره
شدم. نمی دانستم تا این اندازه خوبم!

- یاشار!

- جانم؟

چه می خواستم بگویم؟ حرفی نداشتم. بهانه ای بود صرفاً
برای جانم گفتن هایش. با این حال نوشتم:

- اهل دود و دم هستی؟

- فقط سیگار. قبلاً چیزای دیگه هم بود که ترک کردم.

- مثلاً چی؟

- بگذریم عزیزم. تو چی؟ قبلاً با کسی بودی؟

برای جواب مثبت، حروف را تایپ کردم؛ اما با به یاد آوردن آن
قسمت از خاطرات بچه گانه ام در سن چهارده سالگی، پاسخ
دادم:





- آره. البته اون موقع من خیلی بچه بودم. این حرفا حالیم
نمیشد که. جز اون دیگه کسی نبود.

- پارمین؟

بی مکث نوشتم:

- جانم؟

به خود که آمدم، لبخندم را جمع کردم و چشم گرد کرده،
هین خفه ای از گلو آزاد کردم و سعی بر حذف کردن پیامی که
خوانده شده بود نهادم. متأسفانه قبل از این امر، یاشار
نوشت:

- پیشرفت کردی. به جای بله، جانم جواب میدی.

چشم هایم را با اخم بستم و لبه ی موبایل را به پیشانی کوفتم.
دیوانه ای پارمین! دیوانه! با حرص چشم گشودم و به دنبال
جواب، مضطرب پاهایم را گهواره وار تکاندم.

- پارمین؟ خوابت برد؟

نفس عمیقی برای تسلط بر خود کشیدم و در پاسخ به پیام
قبل ترش نوشتم:

- خب... خب تو هم میگی جانم. الان بی حساییم.





هوفی کشیدم و پیامم را ارسال کردم. از گرمای حاصل از هیجان و استرس، پتو را کنار زدم و هوای سرد را بلعیدم تا کمی از حرارت بدنم را بکاهد. بر روی صورت عرق نشسته ام دست کشیدم و پهلوی به پهلوی شدم.

- یعنی الان من هر کاری بکنم تو هم می کنی؟

عصبی از گندی که به بار آورده بودم، بر جان خود غر زدم:

- وای، وای. حالا تا به چیز خوردن نندازت ولت نمی کنه ها. آخه دختری نافهم شعورت کو؟ تا ازت تعریف کرد از خود بی خود شدی؟ به والله که بی جنبه ای پارمین. آه!

- نه خب... ای بابا بیخیال. یه سوال! تو مهندس مکانیکی؟

به فرض خودم بحث را عوض کرده بودم!

- آره. همینطوری پیرس بیشتر باهام آشنا شی. من که دربارہ ی تو همه چیز رو می دونم.

- اینطوری میگی حس یه متهم رو پیدا می کنم که دارن تهدیدش می کنن. خب پس می پرسم. غذای مورد علاقه ت؟
- فسنجون غلیظ.

- یعنی چی؟





- مثلاً دختری ها! یعنی رب و گردوش زیاد باشه.

خجالت زده از کمبود اطلاعات، نوشتم:

- آهان.

نگاهم به ساعتی افتاد که روی شماره ی یک ایستاده بود.
نوشتم:

- معمولاً ساعت چند می خوابی؟

کمی گذشت و خبری از پاسخ نشد. پیامم را خوانده بود اما...

- یاشار؟ جواب نمیدی؟

این بار هم خواند و جواب نداد. متعجب نوشتم:

- چیز بدی گفتم؟ یاشار؟ جواب بده خب.

سین شد و بی پاسخ ماند. نوچی کردم و نوشتم:

- نکنه خوابت برد؟

شاید کمی عجیب باشد. شاید از عقل و منطق دور باشد.
اصلاً، شاید احمقانه به نظر برسد؛ اما من، تا یک ساعت پس از
آن، همچنان در همانجایی که بودم، ماندم و آن قدر پیام دادم
و از هر دری با او که روزه ی سکوت گرفته بود درد و دل کردم
که، سرانجام پاسخ داد.





- الان توی شوکم. اجازه بده ویندوزم بیاد بالا.

خیره به پیامش، لبخندی زدم و نوشتم:

- چرا؟ خوابت برده بود مگه نه؟

- آره. یه لحظه چشمام سنگین شد روی صفحه خوابم برد.
صبر کن برم پیام هات رو بخونم.

کمی که گذشت، دوباره نوشتم:

- نمی دونم چی بگم پارمین! خیلی شوکه شدم وقتی دیدم تو
هنوز بیداری. فکر نمی کردم همچین آدمی باشی که تا یک
ساعت جواب نگیری و باز هم بمونی. تو کی ای؟

با خود چنین اندیشیدم که حقیقتاً، چرا باید از خواب خود
بگذرم و به خاطر یک بیگانه، پلک هایم را باز نگه دارم؟

- شاید باورت نشه ولی خودم هم نمی دونم چرا این کار رو
کردم.

- چون همونطور که گفتم منحصر به فردی! پیام هات رو
خوندم. حیف نیست دختر به این خوبی این قدر افسرده و
غمگین باشه؟ به خودت بیا. یکم تفریح کن، بگو، بخند، برو
گردش، با دوستان بچرخ، خرید کن، برقص. با این جو





سنگینی که برای خودت درست کردی فقط نوجوونیت رو خراب می کنی.

خمیازه ای کشیدم و شانه به شانه شدم. تا به حال تا این اندازه بیدار نبوده ام. بی تفاوت به موضوعی که پیش کشیده بود نوشتم:

- من دیگه خیلی خوابم میاد. کاری نداری؟

- ببخشید. بابت اینکه خوابم برد و تو رو بیدار نگه داشتم. نه عزیزم. خوب بخوابی.

ساعت دو و نیم بود. شب بخیری گفتم و موبایل را زیر بالشت گذاشتم. سرم را به زیر پتو بردم و جنین وار، زانوانم را در آغوش گرفتم. پلک بستم و با فکر یاشاری که نقش پررنگی را در این روزهایم ایفا می کرد، سیاهی شب را به دور خود تنیدم.

چند روزی از آن شب گذشته بود. هر چه شופاژ ها و بخاری ها را بیش از پیش بر می انگیختی، باز هم هوای اوایل اسفند، خودش را به رخ می کشید. اصلا نمیشد! هر چه مقاومت می کردی و لباس های ضخیم تری بر تن می پوشاندی، باز از لای درز بافت هایش، خود را به پوستت می رساند و دمای بدنت را پایین می آورد.





برف می بارید. از آن گلوله های کوچک و ریز که برایت مبین است ماندگار نیستند؛ اما خاطره سازی می کنی. تماس حضرت یار را پاسخگو می شوی و او در لحظه ای که تو خودت را به بخاری چسبانده ای، می گوید:

- پایه ای بریم بیرون برف بازی؟ اولین برف مشترکمون ها. از تعجب خنده ام می گیرد. چه دل خوشی دارد! اصلا به سوز و سکوت کوچه های شهر فکر نمی کند و حتی توجهی هم به این وقت بی وقت ندارد. ساعت هفت صبح؟! مکاتب تعطیل است او دلش هوای برف بازی کرده است. در حالی که سعی می کنم با هوای بازدم، انگشتانم را گرم کنم پاسخ می دهم:

- بیرون خیلی سرده. زیاد هم برف نیومده. کجا بریم بی خود خودمون رو مریض کنیم؟ حوصله ی دردسر داری؟ من اعصاب...

- ای وای! حالا تا شب ادامه بده. پاشو دیگه پارمین بهونه نیار. خوش می گذره. از اون پيله ای که دور خودت بستی بیا بیرون. پاشویه بادی هم به کله ت می خوره مخت میاد سرجاش. من تا نیم ساعت دیگه جلوی در خونتونم ها. تک زدم پنج مین پایین نباشی زنگ در رو می زنم.





- عه یاشار! یه وقت همچین نکنی ها.

- از الان هم وقت شروع شد.

از حیرت تک خنده ای کردم و گفتم:

- وایشار! همه ی تن من یخ بسته. کجا پیام؟ سرما می خورم ها.

- تو بیا من گرمت می کنم. ضمناً یک دقیقه ت گذشت.

کمی سکوت کردم و سپس با متذکر شدن یشار که می گفت دو دقیقه نیز گذشت، با عجله از پای حرارت دلنشین بخاری اگرچه بسیار سخت بود، برخاستم و با قطع کردن تماس، دستپاچه مشغول پوشیدن البسه ی گرم کردم. شوخی نداشت! جدی بود! اگر می آمد و واقعا زنگ درب را میزد چه؟ آن وقت چه می کردم؟ دیوانه است! یک دیوانه ی سرزنده!

از اتاق بیرون آمدم و خانه را در سکوت مطلق دیدم. حدس و گمانم بر این بود که این هوای ابری، خواب چشمان پدر و مادر را تا مدتی تمدید می کند. لبه های کلاه قرمزم را بیشتر روی گوش هایم کشیدم و با تک زنگی که یشار زد، کلید را برداشتم و از ساختمان بیرون رفتم. از سوزی که به صورتم زد، زخم را با شالگردن هم رنگ با کلاهم پوشاندم. چه میشد اگر





در همین لحظه تماس می گرفت و می گفت بی خیال شویم و
به آغوش گرم پتویمان پناه ببریم؟

- من اینجام کلاه قرمزی!

چشم بستم و آه از نهادم برخاست. حتی نگذاشت چند ثانیه
ی اندک هم با تصورم خوش باشم. چه حس می کنی اگر
بگویم، در همان صدم ثانیه ای که به پشت چرخیدم، سوز و
سرمای بیش از حد تحملی، تمام صورتم را در بر گرفت و مرا تا
دقیقه ای، در شوک قرار داد. قهقهه های مردانه اش در
گوشم می پیچید و دندان هایم را بر هم می فشرد. چطور به
سرما خوردگی من بعد فکر نمی کرد؟

- آی خدا! بچه قندیل بست. بیا اینجا ببینم. یخ زدی؟ الو؟
مشت هایم را از دو جیب پالتوی مشکینم بیرون کشیدم و با
عصبانیت روی به او غریدم:

- این چه کاری بود؟

خنده اش به لبخند بدل گشت و جلو آمد. دستانش را دور
بدنم حلقه کرد و مرا در آغوش کشید. شاید برای واکنش و
هرگونه ری اکشنی دیر شده بود. شاید هم آن قدر در تلاش
برای تجزیه و تحلیل موقعیت بودم که... نمی توانستم عکس





العملی از خود نشان دهم. گرمای دستان پوشیده از خزش
روی دو کتفم، سرمای لحظات قبل را کمتر می کرد.

حتی آغوشش هم به همان مقدار گرم بود. سینه ی ستبرش
را به چه چیزی مثال می زدم تا گرمای مردانه اش را متوجه
شوی؟ آرام در گوشم نجوا کرد:

- الان گرم شدی؟

آب دهانم را قورت دادم و بازدمم را بیرون فرستادم.

- یه ذره.

- ببخشید.

گویا من هم کمی پرو شده بودم. خودم را عقب کشیدم و او،
دست هایش شل و از رویم برداشته شدند.

- عیب نداره. منم شوکه شده بودم.

کلاه بافت سورمه ای اش را پایین تر کشید و گفت:

- بریم؟

سری تکان دادم که با لبخند گام بلندی برداشت. من هم با او
هم قدم شدم و در سکوت، عطسه ی کوچکی کردم. نالان از





حتمی شدن احتمال سرماخوردگی ام، مشقت آرامی به بازوی
یاشار زدم و گفتم:

- من مریض بشم تقصیر توئه.

خندید و ایستاد. نگاهم را بالا کشیدم و به چشم هایش خیره
شدم.

- هنوز که سرما نخوردی. از الان لذت ببر. در لحظه زندگی
کن. اصلاً از وقتی بیرون اومدی یه نگاه به دور و برت کردی
بینی کوچه تون چه ریختی شده؟

آرام و کشیده، نگاهم را از روی لجنی هایش، به روی پیاده رو
ها و درختان چنار دوختم. همان ریزدانه های برف، حال به
زیبایی و دلبرانگی بر روی برگ ها، سنگ فرش ها و لبه ی
پنجره ها خودنمایی می کردند. لبخندی بر لب نشاندم و
گفتم:

- قشنگ شده!

چشمکی زد و لبخندش دندان نما شد.

- شما اومدی قشنگ تر هم شد.

نمی دانم چه اصراری بر این دارد که مرا بیش از اندازه خوب و
بهترین جلوه دهد. اصولاً آدم هایی چون من که از تمام دنیا و



لیوانش، نیمه ی خالی اش را می بینند، کسی را برای لبخند زدن به رویش ندارند و کسانی چون یاشار که می آیند و تمام دنیایشان را به تصرف آن روی دیگر سکه می برند، دیگر جایی برای اخم نهادن بر پیشانی باقی نمی گذارند.

از روی آستین مچم را گرفت و به طرف پیاده رو کشاند. جایی که به دلیل بوته های باغچه اش، از دید چشم ها محفوظ بود.

- یاشار! یاشار چیکار می کنی؟

پیاده رو برخلاف کف کوچه مملو از دانه های انباشته شده ی برف بود. به محض پای نهادن به روی آن، صدای قرچ قروچشان لذتی سراسری به روحم واریز کرد. نگاهم را به زیر کشاندم و برف های عاری از هرگونه ردپا را نگریستم. یاشار دستم را رها کرد و گفت:

- آسفالت یخ بسته سر می خوری. از اینجا بریم برف داره قشنگ تره.

در ثانیه ای که سرم را برای نگاه کردنش بالا بردم، برفی بارید که تا آن لحظه خبری ز آن نبود. متعجب کف دستم را رو به آسمان گرفتم و گفتم:

- برف می باره؟



با صدای خنده اش، توجهم به دستش که شاخه ی درخت
بالای سرم را می تکاند جلب شد. دستش را پایین آورد و گفت:
- نه! بیا بریم.

بار دیگر آستینم را گرفت و با قدمی تند، از روی تن
سپیدپوش پیاده رو عبورم داد.
- کجا می ریم الان؟

- یه جایی که هم سر و کله ی فامیل و آشنا پیدا نشه هم اون
قدری برف داشته باشه که بتونیم آدم برفی درست کنیم.
- کجا خب؟

به آخر کوچه رسیده بودیم. ایستاد و سرش را به سمت
چرخاند. بازدمش قابل رؤیت بود. بخاری رقصان بر اثر سردی
هوای زمستان!

- به من اعتماد داری یا نه؟
با سکوت نگاهش کردم که رویش را برگرداند و چشم بست.
- اونجوری با چشم های درشت و نازت نگام نکن بلور.
متعجب و خندان، ضربه ای به دستش وارد کردم و گفتم:
- آره بریم.





چشم هایش را باز کرد و بی نگاه به من، از خیابان خالی از
عابر، عبورم داد. مدت هاست که در گوشم نجوا می کنند
بزرگ شده ام و جایز به هیچ بچه بازی و کودکی کردنی
نیستم. از روی بزرگسالی و بلوغ فکری، روی سرگرمی هایم را
خط قرمز پررنگی کشیده ام و دیگر با هم سن و سالانم، بلند
بلند نمی خندم. بساط خاله بازی ام را جمع کرده ام و به جای
نوازش عروسک هایم، با وقار و متانتی خانمانه، لبخند
سنگینی می زنم و از واژه های ثقیل استفاده می کنم. مدت
هاست که دیگر، کودکی نمی کنم!

یاشار اما بر خلاف من، کودک درونش فعال بود و با شوقی
پسرانه، گلوله های برف را بر روی کف پارک قل می داد تا
حجمش افزایش یابد. گوشه ای زیر درخت ایستاده بودم و
دست به سینه، تلاشش را برای درست کردن کره ای بزرگ،
نظاره می کردم. با موفقیت، بی خیال به روی کف پارک
نشست و آرنجش را به تنه ی بزرگ بی سر آدم برفی تکیه داد.
لبخند غرور آمیزی زد و روی به من گفت:

- حال کردی؟

ناگهان همان تنه، تحت فشار آرنج مردانه ی یاشار، از هم
پاشید و یاشار که تکیه گاهش خورد شده بود، روی خرده های





برف افتاد. هر چه کردم، نتوانستم از تماشای آن صحنه،
خنده در گلو خفه کنم. لبم را از حصار تیز دندانم آزاد کردم و
قهقهه ام، سکوت پارک را شکست. چند کودک آن طرف تر با
صدای خنده ام متوجهم شدن و متعجب، به مردی خیره
شدند که صورتش از برخورد با سرمای برف سرخ گشته و
چهره اش در هم رفته بود. دست به سینه ام را باز و جلورفتم.
هنوز آثار خنده بر رخم خودنمایی می کرد. یاشار که کلاهش از
سرش افتاده بود، با برداشتن آن و تکاندنش، برخاست و
کاپشنش را دست کشید.

بی پروا گفتم:

- این قطعا خنده دار ترین صحنه ی زندگیم بود.

اخم هایش را با تخیسی به یکدیگر کوک زد و کلاهش را بر
سرش گذاشت.

- زهرمار! نخند دیگه.

لبانم را به روی هم فشردم؛ اما موفق به جلوگیری از لرزششان
نشدم. با دست رویشان را پوشاندم و سرم را پایین انداختم.
هنوز هم وقتی به آن لحظه می اندیشم، دلم می خواهد قاه
قاه بخندم.





- آه. اینهمه زحمت کشیدم آخرم از هم پاشید. به جای خندیدن بیا کمک یکی دیگه درست کنم.

خنده ام را قورت دادم و سر تکاندم. او گلوله ی دیگری را به روی سنگ فرش قل داد و من مشغول درست کردن کره ای متناسب برای سر آدم برفی بودم. نگاهم به پسر بچه ها و دختر بچه هایی افتاد که با خنده، به یکدیگر برف پرتاب می کردند و بی خجالت، خودشان را به روی برف ها می انداختند. لبخندی زدم و دست هایم را تکاندم. سر آدم برفی، آماده شده بود. به یاشار نگریستم. بینی و گونه هایش سرخ شده بود و بخار از دهانش بیرون میزد. تنه ی آدم برفی را به درخت تکیه داد و ملاحظه گرانه، دستانش را از رویش برداشت.

من نیز کره ی خود ساخته ام را به بغل گرفتم و به او نزدیک شدم. نگاهش که به من افتاد، کنار کشید و من آرام، آدم برفی را دارای سر کردم. عقب رفتم و نفسم را بیرون دادم. به یاشار نگاه کردم که با لبخند مرا دید میزد. گفتم:

- چیه؟

سکوت کرد و با زیرکی، چند سنگ و شاخه ی باریک برای تکمیل آدم برفی یافت. آن ها را در جای خود قرار داد و موبایلش را از جیبش بیرون کشید.





- برو کنارش بشین.

مطیع، کنار آدم برفی روی دو زانویم نشستم و دو دستم را
چفت هم، روی پاهایم گذاشتم.
- لبخند.

لبخندی که بر روی لبم بود را عمیق تر و سرم را به روی شانه
ی چپم کج کردم. تا سه شمرد و بعد، عکسش را گرفت. قصد
کردم برخیزم که گفت:

- صبر کن بشین.

- چرا؟

- یه سلفی هم بگیریم.

دو دلی، آنجایی به افکارت چنگ می اندازد که نمی دانی در
آخر، به او اعتماد داری یا خیر. مرا می خنداند، تفریح های
کودکانه ام را بیدار می سازد، با ارزشم می خواند، حواسش به
محدودیت هایم هست، جلوی هر چیزی که برایم دردسر
بسازد را می گیرد، مهربان است و باعث نمی شود ذوقم کور
بشود. این مرد، اگر چه در نظر لعیا آدمی بس نااهل باشد،
حداقلش مرا زندگی کردنی بی اسارت آموخت. تا به حال، با
مردی که برای پدر و مادرم بیگانه باشد، عکسی دو نفره





نگرفته بودم. نمی دانم! این برای من خطرآفرین بود یا خیر.
هر چه که هست، یاشار تنها آدمیزادیست که وجودم را از غم
می رهاند.

پس از گرفتن عکس هایی که ذوق هنری یاشار را برانگیخته
بود، از آدم برفی فاصله گرفتیم و نفسمان را بیرون فرستادیم.
- پارمین!

نگاهش کردم. دستش را به سویم دراز کرد و شال گردنم را به
روی بینی و گونه هایم کشید. از توجهش، خجالت زده گری
شال گردنم را سفت تر کردم و منتظر سخنش ماندم. دو
دستش را در دو جیبش کرد و گفت:

- سرت رو پایین ننداز. به من نگاه کن.
آرام سرم را بالا بردم. گفت:

- از اینکه اومدی پشیمونی؟ دوست داشتی توی خونه می
موندی؟

قاطعانه و بی فکر پاسخ دادم:

- نه. خوش گذشت. ممنونم که مجبورم کردی بیام بیرون.
از پشت لایه ی شالگردن لبخند زدم که بار دیگر دستش را به
سویم دراز کرد و لبه ی شال را پایین داد.





- لبخندت رو ندیدم.

خنده ام گرفت. ابرویش را بالا داد و شال را برگرداند. خیره در چشم هایم اضافه کرد:

- از خوبی های زمستون این که نفس هاتم دیده میشه.

بی توجه به احساس کلامش گفتم:

- این رویه جا خوندمش.

چهره اش از لبخند جدا شد و گفت:

- مچ نگیر دیگه.

از خنده ام خندید و آرام آرام، با قدمی پر صدا به روی برف ها، مرا تا خانه همراهی کرد و سپس، گفت:

- برو بچسب به بخاری که سرما نخوری. خداحافظ بلورجون.

کلید را از جیبم بیرون آوردم و با لبخندی آرام، به خدا واگذارش کردم. با دور شدنش، کلید را در قفل درب آپارتمان انداختم و با روح آرام و زنده ام، به خانه ای که هنوز هم در سکوت به سر می برد، بازگشتم.

به محض ورود به اتاقی که با وجود بخاری حرارت قابل توجهی آن را دربر گرفته بود، لبخندی از لذت این گرما بر لبم نشست





و دست هایم را به روی صفحه اش گرفتم. صدای اعلان
موبایلم، موجب بیرون آوردنش از درون جیب پالتوam شد.
قفلش را گشودم و وارد تلگرام شدم. تمامی عکس هایی که
گرفته بودیم را برایم ارسال کرده بود؛ حتی پنهانی هایش را.
سوژه که من بودم، نیم رخم سوی دوربین بود و همانطور که
آرام آرام سعی می کردم برف سر آدم برفی را صیقل دهم، با
لبخندی سرخ، به کودکان می نگریستم. نور خورشید از لا به
لای درختی آن طرف من، به دوربین می تایید و جلوه ای زیبا
را به ارمغان می آورد.

عکس را ریپلای زدم و نوشتم:

- این چه قشنگ شده!

بالافاصله پاسخ داد:

- اوهوم! خیلی.

موبایل را به روی میز گذاشتم و دانه دانه دکمه هایم را
گشودم. با پیام دیگری از جانب او، پالتوam را درآوردم و نگاهم
را به صفحه ی چت دادم.

- دوباره کی هم روبینیم؟





پالتورا از جالباسی آویزان کردم و پشت میز نشستم. موبایل را
میان دو دستم گرفتم و با هر دو شست نوشتم:

- نمی دونم. بهتر نیست محتاطانه تر باشیم؟

کناره ی بینی ام را خاراندم که پاسخ داد:

- عه! دوباره شروع نکن ها. ما راجع بهش حرف زدیم.

- خب آره ولی استرس فهمیدن خانواده م رو دارم. خط
قرمزشون همین. من اختیار همه چیز رو دارم الا این یه مورد!
دستکش هایم را درآوردم و همراه با کلاه و شالگردن، روی میز
گذاشتم. شالم را از سرم کشیدم که موهایم به همراهش بر
هوا برخاستند!

- پارمین جان! عزیزدلم! من حواسم هست دیگه. بیخود
نگرانی. اگه بنا بر استرس داشتن که منم از فهمیدن یاسمین
می ترسم. خوش نداره با دوستاش باشم. می دونی که؟

انگشتانم را لای موهایم بردم و پس از به عقب راندنشان، چانه
ام را به رویش تکیه زدم.

- باشه ولی تو هم درک کن خواهشاً. من رو تحت فشار نذار.
اگه واقعا، واقعا نتونم پیام هر کاری بکنی به ضرر جفتمون





تموم میشه. با تهدید و فلان و بهمان فقط موجب رنجشم
میشی.

پیام را ارسال کردم و در پی اش نفسی گرفتم و باز نوشتم:
- ضمناً من تا حالا با هیچ پسری اینطوری دوست نبودم. اولاً
که عادت ندارم تند تند با یه پسر برم بیرون ثانیاً که هنوز اول
راهیم و کمی معذبم. امکانش هست که دلیل بیرون نیومدنم
همین باشه.

اواسط تایپ پیام نوشته بود:

- قول میدی هیچوقت بهونه نیاری؟ قول میدی همیشه
راستش رو به من بگی؟

- قول میدم.

- چشم بلور خانم. صبر می کنیم یخت باز بشه. کاری نداری؟
دیگه باید برم.

- نه. خدا حافظ.

- خدا حافظ.

پس از رفتنش، مردمک هایم به روی تصاویر اولین برف
زمستانی می چرخیدند و چهره ی خوش خنده ی یاشار را در
کنار رخ خندان من به ثبت می رساندند. روی بهترین سلفی





ای که گرفته بود نگه داشتم و موبایل را در همان حالت، روی میز گذاشتم. دفترچه و مدادم را برداشتم و صفحه ای خالی را برگزیدم.

- شاید اگر از من بشنوی دنیا رنگین هم هست، پوزخندی بر لب بنشانی و بگویی این بار از کدام نیمه ی خالی زندگی ات سخن می گویی؟ شاید نتوانی در ذهنت بگنجانی که سپیدی برفی که پارک آن طرف میدان را در آغوش کشیده بود، با کلاه و شالگردن سرخ من و کلاه و شالگردن مشکین او، چطور رخت عروسش را زینت بخشیده بود. هرگاه که به مشکین مطلق آسمان می نگرم و غم بر من چیره می شود، خاطره ی سپیدی در ذهنم نقش می بندد که به واسطه ی لجبازی او، اندوه درون چشمانم، با اشکی از خنده، ریزش کرد و جایش را برقی از نگاهش گرفت. امروز من هم، نیمه ی پر لیوانم را دریافتم!

نوک قلمم بر روی نقطه ایست کرد و نگاهم سوی تصویر کشیده شد. تایمر روشن نگاه داشتن صفحه به سر رسید و سیاهی، روی تمام آن خنده ها را پوشاند. با این حال، لبخندم را حفظ کردم و دفترچه را بستم. سرم را به روی میز گذاشتم و





چشمانم را بستم. آیا چنین روزی را بار دیگر می دیدم؟ سال
بعد و سال های بعدتر؟

کتاب دینی ام را جلوی رویم باز گذاشتم و هدفونم را به روی
گوش هایم تنظیم کردم. ز میان آهنگ های با کلام و بی
کلامم، آرام ترینشان را برگزیدم و اجازه دادم مغزم را با
جریانش متمرکز کند. درس ششم را گشودم و سعی کردم
برای امتحان فردا، خود را آماده بکنم. دیری نیاید که تقه ی
وارد بر در، موجب شد یکی از گوشی های هدفونم را بردارم و
بگویم:

- بله؟

درب باز شد و پدرم با همان صورت جدی و ریش متوسطش،
ابروهای کمی به هم پیوسته اش را در هم کرد و چشمان ریزش
را ریزتر به روی کتابم دوخت.

- درس می خونی دیگه؟

نگاه متعجبی به صفحه ی باز کتاب انداختم و سوی پدرم
گفتم:

- بله.



سکوت کرد و همانطور که برآمدگی لپش در اثر چرخش نوک زبانش به روی آن مشخص میشد، سرش را تکان ریزی داد و کاملاً داخل شد. درب را پشت سرش بست و دستش را به طرف تخت گرفت.

- بشین می خوام باهات صحبت کنم.

از پشت میز آرام برخاستم و محترمانه، منتظر شدم ابتدا او بنشیند و سپس خود با نیم متر فاصله نشستم. کمی دلهره داشتم. استرسی مبنی بر این که خدایی ناکرده دوست و آشنا، همسایه، امیرحسام یا حتی نریمان و آقا وحید مرا با یاشار دیده باشند و زودتر از آنچه که تصورش را بکنم، پدرم را در جریان گذاشته باشند. انگشتانم را در هم قفل کردم و متوجه ی حرارت برخاسته از عرق روی کف دستم شدم. سعیم را بر این گذاشتم که استرسم را نشان پدر ندهم. این تمایل پدر برای صحبتی خصوصی با من، چند سال می شود که از نظر پنهان است.

- مامانت میگه با امیرحسام بدرفتاری می کنی. درسته؟

آن اضطراب به آرامی فروکش کرد. سرم را پایین انداختم و نگاهم را به شلوار جین تیره ی چسبانم دادم.



- من فقط به قولی که به شما دادم عمل می کنم. بهش گفتم
بزرگ شدیم درست نیست مثل قبل بگو بخند کنیم. اونم به
مذاقش خوش نیومد و سعی کرد نظرم رو عوض کنه. مامان
بزرگش کرده من بدرفتاری نمی کنم.

حالت صورتش را نمی دیدم؛ اما متوجه ی تکان دادن سرش
می شدم.

- می دونم. کار خوبی می کنی؛ اما مراقب رفتارت هم باش.
تند و تیز برخورد نکن که رابطه مون با خاله ت اینا خدشه دار
نشه. در هر صورت امیر پسر خاله ته. غریبه نیست که بخوای
با احتیاط ازش فاصله بگیری تا از آسیب دیدن جلوگیری
کنی. می فهمی چی میگم؟

به اندازه ی خارج شدن صدایی از لای لبانم، بله ای گفتم و
نگاهم را به گل سفید فرش دادم. امیر حسام! چه در سر دارد
که اینگونه تلاش می کند مرا به سوی خود بکشانند؟ دست
گرم و مردانه ی پدرم روی شانه ام نشست. با تکیه بر آن
برخاست و به طرف درب رفت. سرم را بلند کردم و او را دیدم
که درب را گشوده بود و مرا می نگرست. لبخندی کوچک زد
و گفت:





- به جرئت می تونم بگم تو اولین کسی هستی که به حرفی که زدی و قولی که دادی عمل کردی. دختر قابل اعتمادی هستی. از این بابت تحسینت می کنم.

به محض لبخندی که هم از تعجب و هم از احساسی شیرین به واسطه ی محبت کوتاهش بر لبم نشست، اشاره ای به میزم کرد و گفت:

- اگه تا عید هر امتحانی که داشتی هجده به بالا شد می ریم شمال. به درست برس.

پس از این به ظاهر عهد، درب را پشت سرش بست و مرا در شگفتی و ذوق تنها گذاشت. شاید این اولین برخورد صمیمانه و به واقع پدرانه اش در چندسال اخیر بود. لبخندی دندان نما به پهنای صورت و از ته دل به روی صورتم نقش بست. خنده ی مبهوتانه ای سر دادم و از پشت، به روی تخت رها شدم. دو دستم را از دو طرف باز کردم و به سقف خیره شدم. در باورم نمی گنجید. شهادت دوباره پیش کشیدن درخواست مسافرت را نداشتم و حال خود پدر جلو آمد و مرا از مسافرتی که در حقیقت جایزه ی نمره های بالایم بود، آگاه ساخت.



اما چطور تمام آن درس های تلمبار شده را آن هم پس از حدود پنج ماه سر و سامان می دادم؟ این برای من بسیار دشوار است. نمره ی بالا ی هجده؟ بالاترین نمره ام در درس زبان آن هم به لطف مریم شانزده بود!

با این حال، مسافرت یکی از بزرگ ترین خواسته های من بود که به لطف شرط پدر، به آسانی دست یافتنی نخواهد بود. نگاهم را از سقف برداشتم و سرم را سوی کتابخانه ام چرخاندم. چطور درس های اختصاصی را بدون تدریس دبیر می خواندم؟ از جای برخاستم و لپ تاپ را از قفسه ی میانه برداشتم و همراه با کتاب شیمی که در برنامه ی فردا هم نقش آفرینی می کرد، برداشتم. همزمان با نشستن بر روی صندلی همانطور که کتاب دینی را با آرنج پس می زدم، لپ تاپ را روی میز گذاشتم و کتاب شیمی را از رویش به روی میز سُر دادم. در زمانی که ویندوز لپ تاپ بالا می آمد، ناخن بلند شستم را به دندان گرفتم و یک پایم را به پشت دیگری پیچاندم. اگر می توانستم سایت مناسبی برای این امر بیابم، شاید میشد که نمره ی خواسته شده را بی تقلب کسب کنم. یاشار کمکی می رساند؟ اگر از او یاری می جویدم، چه مقدار رغبت خرج می کرد؟



کمی که در گوگل چرخیدم، سرانجام به سایتی رایگان در تمامی مقاطع که فیلم های آموزشی توسط اساتید برتر گذاشته شده بود برخوردم. سخت ترین مبحث شیمی ام را از بین تمام آن چینش ها و ویدئو ها برگزیدم و پس از اینکه هدفون مشکینم را به لپ تاپ وصل نمودم، پای درس نشستم. تنها به شوق مسافرتی که دو سالیست از آن خبری نیست و من چه مشتاقانه برای او دل به درس داده ام. حدود پنج ساعت بعد، در حالی که شقیقه ام را به تِنار کف دست راستم تکیه نهاده بودم و با دست چپ نکات را یادداشت می نمودم، از گوشه ی چشم متوجه ی باز شدن درب قهوه ای اتاق شدم. نوک قلم را ثابت نگه داشتم و سرم را بلند کردم. هدفون را به پشت گردن سوق دادم و سوی مادرم که سرش را داخل کرده بود گفتم:

- بله؟

نگاهی به روی تخت که پتوی فیروزه ای کدرش روی آن مچاله شده بود انداخت و گفت:

- چیکار می کنی؟

- درس می خونم.



ابروهایش به بالا جهیدند و نگاهم کرد. با سر به بیرون اشاره کرد و گفت:

- بابات گفت باورم نشد. مگه اینکه به خاطر مسافرت درس بخونی. بیا نهار.

نفسی گرفت و پس از تک نگاهی به روی صفحه ی لپ تاپ، اتاق را ترک گفت و درب را باز گذاشت. لبخند کجی زدم و هدفون را روی میز گذاشتم، مداد را رها کردم و از پشت میز برخاستم. شلوارم را بر طبق عادت بالا دادم و لباسم را مرتب کردم. دستی به موهایم کشیدم و از اتاق با خاموش کردن چراغش، خارج شدم.

بوی خورشت قیمه و برنج دم کشیده، چنان بینی ام را نوازش کرد و برایم لذت بخش به شمار آمد که لبخندی بر لبم نشاندم و با اشتیاهی که تحریک شده بود، پای سفره نشستم.

امروز اگرچه بسیار زیبا و دلنشین آغاز شده بود، شب ناراحت کننده ای را برایم به ارمغان آورد. از پس از نهار، برای یاشار پیامی گذاشته بودم و تا به الان، نه تنها که آنلاین نمی شود؛ بلکه تماسم را هم پاسخگو نیست. هنوز نتوانسته بودم برای امتحان فردا مسلط بشوم و این بی خبری از یاشار، تمام تمرکز



مرا از آن خود می کرد و اجازه ی هیچ گونه حوصله ای برای درس خواندن به من نمی داد.

در آخرین لحظه های بودنش گفته بود می بایست کاری را انجام بدهد. از این رو کمی هم نگرانی بر من غلبه شده بود. یاشار، تنها آدم زنده ای که به معنای واقعی کلمه به من دلگرمی می داد و حال، نبودنش فکر مرا مشغول می ساخت. ناخنم را در میان دندان هایم اسیر کردم و زیر پتو، پهلوی به پهلوی شدم. خواب به چشمانم راه نمی یافت. از صبح به کجا رفته بود که تا این لحظه از او خبری نیست؟

بار دگر موبایلم را برداشتم و تلگرامش را چک کردم. آخرین بازدید، پانزده ساعت پیش! دقیقاً همان زمانی که با یکدیگر خداحافظی کردیم. دلشوره ی عجیبی بر من چیره شده بود. از آن مدل دلشوره هایی که ته دلت ضعف می رود و به خارش می افتد. ناخنم را از لبم فاصله دادم و درون مشتم قایم شدم. این بار، پوست لبم را به بازی گرفتم.

موبایل را روی گوشم گذاشتم و به انتظار پاسخش نشستم. این ششمین باری بود که از ظهر با او تماس می گیرم و پاسخی دریافت نمی کنم. برایش نوشتم:

- چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ اصلاً کجایی معلوم هست؟



ربعی گذشت و من ناراحت و سردرگم از اینکه او پاسخم را نمی داد، موبایل را زیر بالشت گذاشتم و سعی

صبح روز بعد، یاسمین را دیدم که هیچ اثری از غم یا فکر مشغولی در رخسار مشخص نمیشد. این نشان می داد که حال یاشار رو به راه است و بی مورد مرا در بی خبری قرار داده است. از این رفتار به قدری عصبی شده بودم و احساس حقارت می کردم که بی توجه به یاسمین و لعیلا و مریم، روی دور ترین نیمکت حیاط چنبره زدم و خودم را با اخمی غلیظ، مشغول خواندن کتاب عقاید یک دلک نشان دادم. در تیررأس نگاهشان نبودم و آن ها هم نظری به اطراف برای یافتن من نمی انداختند.

شروع به شکستن انگشت هایم کردم. چرا با وجود آن روز خوب، به یک باره از من فاصله گرفته است؟ چرا باید اینگونه مرا بی پاسخ بگذارد؟ عصبی از نشکستن انگشت سبابه ام، به نیمکت تکیه دادم و پا رو پا انداختم. اگر تا سی و شش ساعت دیگر هم خبری از او نشد، نشان از بازی ای کثیف و تهوع آور می داد. با صدای زنگ کلاس، با نفسی عمیق خونسردی ام را حفظ کردم. افکارم را نظم بخشیدم و به هم مدرسه ای هایی که همچون مطیعانی حرف شنو به سوی

درب ورودی گام بر می داشتند نگریستم. یاسمین، لعلیا و مریم را دیدم که با قدمی آرام، می خندیدند و با یکدیگر شوخی می کردند. آنها پنج سال است که با هم رفاقت دارند؛ نبودن من در بین آن ها، کمی عادی جلوه می کند.

کتاب را بستم و برخاستم. مانند همیشه، دست راستم را در جیب مانتو فرو کردم و چند کشمش بیرون کشیدم. دانه دانه در دهان گذاشتم و طعم شیرینش را مزه مزه کردم. می بایست طوری رفتار می کردم که متوجه بشوند بود و نبودشان چندان اهمیتی ندارد و تأثیری بر من نمی گذارد. لعلیا هم همینطور، یاشار هم همینطور!

نگاه ریزی به یاسمین که قاه قاه به بذله گویی های نادیا می خندید انداختم و با خود گفتم چطور می شود یک روزه رنگ عوض کرد؟ آیا یاشار از من دست کشیده است؟ آیا کارهایی هستند که اهمیت بیشتری دارند و برای من وقتی ندارد؟

با سوزش لبم، چهره ام را درهم کردم و لبم را از حصار دندانم بیرون کشیدم. لبه ی انگشت سبابه ام را روی زخمش گذاشتم و فشار دادم. عصبی از بی خبری ای که در آن غوطه ور بودم، خون لبم را مکیدم و با ورود معلم از جای برخاستم. پس از گرفتن برگه ی امتحان از او، روی صندلی نشستم و



کیفم را به پایه ی صندلی تکیه دادم. قلم را به دست چپ دادم و با نیم نگاهی به پیچ های خندان لعیلا و مریم، حواسم را معطوف سوال هایی کردم که دیروز با پاسخشان سر و کله می زدم.

جلوی درب مدرسه، منتظر بودم مانند همیشه یاشار به دنبال یاسمین بیاید و من حال خوش را با چشم خود ببینم اما، برخلاف همیشه زهراخانم با دویست و شش سفیدش وارد کوچه شد و یاسمین را سوار کرد. لعیلا بوسی در هوا برای یاسمین فرستاد و متوجه ی منی شد که با نگاهم یاسمین را تا آخرین لحظه بدرقه می کردم. بند کوله ام را سفت تر گرفتم و در مردمک های لعیلا خیره شدم. لبخندی زد و جلو آمد.

- بریم؟

ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

- سلام.

دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت.

- آخ!

پوزخندی زدم و گفتم:





- آخ؟! الان یادت اومد ما از صبح با هم برخورد نداشتیم؟
یادی از ما نکنی رفیق!

لبش را گزید و ابروهایش را در هم تاب داد.

- ببخشید تورو خدا. از صبح که یاسمین اونجوری با شور و شوق اومد و گفت یه اتفاق خوب افتاده تا الان درگیر تعریف کردنش بودم. خب تو هم نیومدی جلو من یه لحظه فکر کردم کلا نیومدی مدرسه.

با دهان بسته نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- با این که هنوز از دستت دلخورم ولی بیا برام تعریف کن ببینم چی این قدر جذاب و جالب بوده که باعث شده هر سه تاتون من رو فراموش کنین.

لبخندی زد و مقنعه اش را عقب تر برد. روی به مریم که از دور دست تکان می داد، بوسی فرستاد و دست مرا به طرف مسیر کشاند. با هیجان شروع به تعریف کردن کرد:

- بین پارمین! باورت نمیشه. واسه ی یاسمین خواستگار اومده اونم چه خواستگاری. پول دار، خوش قیافه، جذاب، خوش تیپ. میگه از ایناست که همه چی بهشون میاد و به تنشون می شینه. باشگاهی هم نیستا. باورت میشه؟ ژنتیکی



خوبن. گویا خواهرشم مثل ماه می مونه. پسره بیست و پنج سالشه ولی یه شرکت رو اداره می کنه. البته زیر نظر باباش. اوف پارمین این پدرسوخته دیشب عکسش رو فرستاده بود من جدی نگرفتم ها. خب البته خود خرس هم نگفته بود خواستگارش. باید بینیش پارمین یه چیز میگم یه چیز می شنوی.

از تعجب و حیرت نمی دانستم چه باید بگویم. مبارک باشد؟ سرش به تنش می ارزد؟ از یاسمین سر تر است؟ چه می گفتم و چه می پرسیدم؟

لعیا خندید و ذوق زده گفت:

- وای خدا برادرم داره. نبودی من و مریم چه چشم و ابرویی برای هم می اومدیم. آخه کی دلش نمی خواد جاری یاسمین بشه؟ حالا مسئله ی جاری بودنش چندان اهمیتی نداره مهم خود پسره ست که آرزوی هر دختری.

لب هایم به خنده باز شدند و با نگاهی به عطر فروشی ای که گوچی مردانه را از آن خریده بودم، دست لعیا را به سویی کشیدم. برای بیرون کشیدنش از رویاهایش وسط خیابان و مسیر ماشین ها، گفتم:



- ما که بخیل نیستیم. مبارک صاحبش. هر چی لیاقتمونه
بهمون می رسه. این رو مطمئن باش.

- ایش بابا تو هم. یعنی من لیاقت داشتن چنین مردی رو
ندارم؟ کجا میری؟

- عطر تموم شده می خوام پرش کنم.
- آهان.

با هم وارد فروشگاه شدیم و رایحه ی خوش موجود در فضایش
را به ریه هایمان کشیدیم. شیشه ی خالی عطر را از امن ترین
جیب کیفم که مناسب حمل لپ تاپ بود برداشتم و دربش را
باز کردم. ته مانده ی بویش را به بینی ام کشیدم و نزدیک
فروشنده که خانم بسیار جوان و پر آرایشی بود شدم.

- سلام خانم خسته نباشید. این رو میشه برام پر کنید؟
حدود یه ماه پیش از خودتون خریدم.

در همین یک ماه آن قدر آن را به وسایل و مچ دستانم زده
بودم که مردانگی اش با دخترانگی ام عجین شده بود. شیشه
ی عطر را از دستم گرفت و بو کشید. کمی دقت به خرج داد و
از جایش بلند شد. لعیبا لبخندی دندان نما سوی مرد
فروشنده کرد و گفت:





- آقا ببخشید اون شیشه ی بنفش روی زحمت...

مرد موبایلش را که در حال شارژ شدن بود روی میز شیشه ای گذاشت و از روی صندلی اش برخاست.

- کدوم؟

پارمین با همان دست سپید و خوش تراشش به شیشه اشاره کرد که پسرک نیم نگاهی به دست تمیز لعلیا انداخت و شیشه ی عطر را روی میز گذاشت.

- بفرمایید.

- مرسی ممنون.

این اولین باری بود که لعلیا را حین دلبری کردن می دیدم.

- بفرمایید خانم.

رویم را از او و مردی که بی پروا نگاهش می کرد گرفتم و شیشه ی عطر که خانم به طرفم گرفته بود را به بینی ام نزدیک کردم. نفس عمیقی از روی لذت کشیدم و با لبخند، یاشار را در ذهنم مجسم کردم.

- مرسی زحمت کشیدین. چه قدر تقدیمتون کنم؟

درب شیشه را بستم که لعلیا شانه ام را عقب کشید و گفت:





- ضایع ست جوگیر شدم. نه؟!

خندیدم و برای حفظ تعادل، دستش را پس زدم.

- خیلی. تا حالا ندیده بودم اینجوری بخوای مخ کسی رو
بزنی. دختر تو هنوز هفده ساله. می فهمی؟ خیلی طبیعیه
که خواستگار نداشته باشی. چیشد؟ گرفتی؟

- هوم. نه بابا! مامانم خوشش نمیاد از اینا. مطمئنم. تازه
بودجه م هم نمی رسه. خیلی گرون میده.

مبلغ را حساب کردم که لعیا گفت:

- بده من بو کنم.

درب شیشه را باز کردم و نزدیک بینی اش بردم. لبخندی که
بر لب داشت حس دیگری داشت. از آن مدل لبخندها که بر
روی لب ها می خشکد. کم کم جای لبخندش را اخمی ریز
گرفت و شیشه را از دستم قاپید. با دقت بیشتری بو کشید و
اخمش غلیظ تر شد.

- چی شده؟

شیشه را چرخاند و نامش را از نظر گذراند. نگاهش را بالا
کشید و گفت:

- مردونه ست که.





دستپاچه خنده ی آرامی کردم و شانه ام را بالا انداختم.

- خب... برای بابام دیگه. داده پرش کنم.

متوجه ی سفیدی انگشت هایی که شیشه را می فشرد شدم.
مشکوک گفتم:

- چته لعیا؟

آرام شیشه را به طرفم گرفت. درفش را بستم و همانطور که
نگاهم به اوپی که رنگش پریده بود، بود، شیشه را در کیفم
گذاشتم.

- د خب بگو دیگه. چرا رنگت پرید؟

دستی به بینی اش کشید و با چند پلک تند نگاهش را از من
دزدید.

- چیزی نیست. به عطر مردونه مخصوصاً گوچی حساسیت
دارم. بریم دیر شد.

از مغازه خارج شد که به دنبالش بیرون رفتم. در سکوت،
مشکوک و متفکر به جلوی پا که قدم هایش محکم و تند بود
خیره شدم. این... این چه عکس العملی بود؟ تنها برای این
که حساسیت دارد؟





ناگهانی قدم هایش را آرام کرد و چند نفس عمیق کشید. پلک هایش سرعت گرفتند و بدون هیچ نگاهی به من گفتم:

- باید یه چیزی رو بهت بگم.

متعجب و ریزبینانه به حالت هایش گفتم:

- بگو.

نگاهی به اطرافش انداخت و انگشتانش را در هم قفل کرد. میدان به ساعت شلوغی خودش رسیده بود و رهگذران اطرافمان بی تفاوت از کنارمان می گذشتند. بوی فست فودی های چند قدم آن طرف تر تا مشام ما هم می رسید. مردی با یونیفرم سفید و دستکش و کلاه بهداشتی، جلوی درب فست فودی را جارو می کشید و گه گاهی کمر صاف می کرد و نگاهی به اطراف می انداخت.

صدای لعیا نگاه مرا از روی آن مرد دزدید.

- ببین... من... پارمین من... من یه راز بزرگ توی دلم دارم که دوست ندارم درباره ش صحبت کنم ولی حس می کنم تو کورکورانه داری بهش مرتکب میشی.

هنوز هم نگاهش را از من می دزدید. دست یخ زده اش را گرفتم و گفتم:





- درست توضیح بده بینم چی میگی. چه رازی؟
با همان چهره ی مضطربش آب دهانش را پر سر و صدا قورت داد و گفت:

- الان نمی تونم بگم خب؟ فقط خواهش می کنم بگو پنهانی داری چیکار می کنی. این عطر رو واقعا برای بابات خریدی؟
این بار نگاه نسکافه ای اش را دقیقا به مردمک هایم دوخت.
آن قدر پر تحکم و منتظر که هل شدم و با من من گفتم:
- خب... خب آره البته. وگرنه که عطر مردونه به چه درد من می خوره؟

خنده ی مضحکانه ای کردم و آرام ادامه دادم:

- نکنه تو فکر می کنی من یه دختر با روحیات پسرونه م؟
هان؟ آره لعیا؟ همچین فکری می کنی؟
به واسطه ی دست آزادش مشت نسبتاً آرامی به شکمم وارد کرد و گفت:

- ابله! جدی باش، جدی ام.

کلافه از گرمای وارده بر من او را از خود دور کردم و اخم هایم را در هم کشیدم.





- اوف! خيله خب برای بابام نخریدم برای خودم. از بوی این
عطر خیلی خوشم میاد. دوست داشتنيه. عشقم کشید بخرم
جرمه؟

دندان روی دندان سایید و لب هایش را به پایین کش داد.
سری به تأسفت تکاند و بند کوله اش را گرفت و راه خودش را
ادامه داد. نفسم را فوت کردم و نوچ کنان به کنار دستش
رسیدم.

- لعیا! تند نرو اینجا موزائیکاش بدجوره نوک کفشت گیر می
کنه چپ میشی ها.

ایستاد و طلبکار روی به من گفت:

- عاشق عطر یاشار شدی درسته؟

مبهوت خیره در مردمک هایش سعی کردم واژه ای از میان
فاصله ی مابین لب هایم جاری بسازم که پوزخندی زد و گفت:

- اوکی. پس خوب گوش بگیر ببین چی میگم پارمین. این
مرد، همین مردی که عطرش هوش از سرت می پروانه، یه
روزی، یه جایی، یه وقتی، یه کاری می کنه که تا دنیا دنیااست
از خدا بخوای زمان به عقب برگرده و تو هر کاری برای عدم
آشنایتون انجام بدی. همینجا بهت میگم به خدا قسم





پارمین، اگه روزی برسه که عاقبت این شیفتگیت رو نبینی،
خود من هر روز هر روز میام جلوی روت به خاطر قضاوتت
اظهار شرمندگی می کنم. یادت باشه نگی نگفتی.

آب دهانم را بی سر و صدا قورت دادم و او، نگاهش را دنباله
دار از روی من برداشت و به راهش ادامه داد. سرم را پایین
انداختم و با یاد غیب شدن ناگهانی یاشار، اخم هایم را بیشتر
درهم کشیدم و با دمی عمیق، بی توجه به دور شدن لعیاء،
قدم هایم را آرام برداشتم و سرم را تا حد امکان پایین انداختم.

- کتاب نمی خری؟

سرم را بالا بردم و با چهره ای مغموم به زن جوان و مرتبی که
کتاب هایی را در آغوشش گرفته بود خیره شدم.

- نه ممنون.

قصد کردم به راه خود ادامه دهم که بازویم را گرفت و مرا ننگه
داشت.

- دانش آموزی؟ ما برای دانش آموزان تخفیف ویژه داریم ها.

کنجکاوانه اما بی تفاوت پرسیدم:

- چند درصدی؟

لبخندش دندان نما شد و با شوق گفت:





- خب بستگی داره چه جور کتابی بخوای. درسی هامون پنجاه درصد تخفیف داره. می خوای یه نگاه بندازی؟ داخل همین کوچه ست.

- نه ممنون من میونه ی خوبی با کتب درسی ندارم. نوشتاری چیزی متوجه نمیشم باید یکی باشه که برام توضیح بده. من اگه بخوام پول به کتاب بدم ترجیح میدم داستانی باشه.

حالت چهره اش به قدری بامزه بود که تک خنده ی مرا برانگیخت. با همان لخدندندان نمایش و مردمک های ثابتش به چهره ام می نگریست و چند بار پشت سر هم پلک میزد. چهره اش به راستی شبیه به آن هتوی، بازیگر هالیوودی بود. با همان لبخند و با همان نگاه خیره.

سرانجام گفت:

- ادبیات داستانی هم داریم گلم. با تخفیف سی درصد. امروز آخرین مهلت تخفیفمون.

همراه با شانه ای که بالا می انداختم، لب هایم را به پایین سوق دادم و گفتم:

- اگه بودجه م برسه که عالیه. کجاست دقیقا؟
نفسی گرفت و به کوچه ی پشتی اشاره زد:





- داخل همین کوچه. برو داخل قشنگ بزرگ بنر زدیم.
لبخندی به رویش زدم و با خداحافظ کوچکی، راهی را که باید
می پیمودم، طی کردم. درست می گفت. بنر لیمویی رنگی با
نوشتار آبی جلوی فروشگاه میملو از کتاب و مشتری، قرار
داشت. دستی به مقنعه ام کشیدم و از درب چشمی اش گذر
کردم. شلوغی اش متضاد با سکوت فرهنگی اش بود. خانواده
و کودک و نوجوان کتاب ها را رصد می کردند و با شوق به
همراهشان نشان می دادند.

لبخند آرامی به آن همه اشتیاق زدم و جلو رفتم. از فردی با
یونیفرم آبی آسمانی که سخت مشغول توضیح دادن به
مشتری ای نوجوان بود پرسیدم:

- ببخشید آقا!

سرش را چرخاند که ادامه دادم:

- کجا می تونم کتب ادبی رو پیدا کنم؟

سر کم مویش را با نوک انگشت خاراند و نگاهی به اطراف
انداخت. سپس انگشتش را به سویی گرفت و گفت:

- اون سمت تشریف ببرید.





رد اشاره اش را دنبال کردم و با تشکری کوتاه، به سوی آن بخش قدم برداشتم. از میان تعدادی از مشتری ها گذشتم و خود را با شوری غیر قابل وصف وسط آن همه کتاب داستانی و ادبی یافتم.

- اینجا رو ببین. ملت عشق، بر باد رفته، هزار و نهصد و هشتاد و چهار، قلعه ی حیوانات، تبصره ی بیست و دو! وای من همه ش رو می خوام. چه قدر عالی!

لبخند شورانگیزم روی عنوان کتاب با ارزش و نفیسی ایست کرد. با شعف و خیرگی جلو رفتم و از روی میز بلندش کردم.

- خدای من! هزار و یک شب.

میانه ی کتاب را گشودم و با چشمانی که حتم دارم از شگفتی برق می زدند، سطر به سطر و واژه به واژه اش را از نظر گذراندم. من... من این کتاب را همین امروز می خریدم. پول هم که به قدر کافی نداشته باشم از پدرم قرض می گیرم. سر بلند کردم و روی به مرد راهنمای دیگری گفتم:

- آقا! من دانش آموزم. مبلغ قابل پرداخت این کتاب چه قدر میشه حدودا؟





همانطور که طبق لیستش کتاب ها را نظم می بخشید پاسخ داد:

- تخفیف ویژه ی دانش آموزی مخصوص کتب درسیه. تخفیف باقی کتاب ها ربطی به دانش آموز بودنتون نداره خانم. سی درصد تخفیف دارن. اون کتاب دویست و شصت هزار تومن هست که با تخفیف میشه صد و هشتاد و دو تومن.

- خیلی خوبه. کجا می تونم حساب کنم؟

با سرش به گوشه ای اشاره کرد و هیچ نگفت. در کارت بانکی ام دویست هزار تومن داشتم که به راحتی می توانستم این کتاب را خریداری کنم. به طرف پیشخوان رفتم و پس از استادان به انتظار فرا رسیدن نوبت، مبلغ را پرداخت کردم و کتاب را با احترام در کیفم قرار دادم. سنگینی می کرد؛ اما مسیر طولانی ای نداشتم.

با رسیدن به جایگاه امن و گرم، اتاق نیلی رنگ کوچکم، خودم را از شر یونیفرمم رها کردم و کتاب نفیسم را از درون کیفم بیرون کشیدم. لبخند دندان نمایی زدم و با ذوق، آن را روی میز گذاشتم و همانطور که روی صندلی می نشستم، صفحه ی اولش را ورق زدم. از زور شوق، گوشه ی لبم را گزیدم و چشمم را به دنبال خودکار گرداندم. روان نویس





فابركاستل نقره ای ام را گوشه ی ميز برداشتم و با خط خوش،
در ابتدایش نوشتم:

- گفتند يافت می نشود جسته ايم ما، گفت آن که يافت می
نشود، آنم آرزوست!

درب روان نویسم را بستم و آن را به جای قبلی اش بازگرداندم.
دستی به رویش کشیدم و از جایم برخاستم. مویم را به پشت
گوش فرستادم و با برداشتن کتاب، کتابخانه را برای جایی که
شایسته ی آن باشد جستجو کردم؛ سرانجام جعبه ی
جواهراتم را از طبقه ی دوم کتابخانه برداشتم و کتاب را
جایگزینش کردم. جعبه را زیر تخته گذاشتم و با دراز کشیدن
به روی تشک، موبایل را از زیر بالشت بیرون آوردم و قفلش را
گشودم.

هرگاه که به آمدن و پیام دادنش فکر می کنم، سرب داغی در
سینه ام می ریزند و آن قدر همش می زنند که مجبور می شوم
با نفسی عمیق، جوششش را بخوابانم. براق دهانم را قورت
دادم و به تلگرام رفتم؛ اما هنگامی که با نیامدنش مواجه
شدم، گویی تمام سرب داغی که در سینه داشتم، به یک باره
قندیل بست. چنگی به موهایم زدم و یک زانویم را جمع کردم.
برایش نوشتم:





- کمی عجیب به نظر می رسه. کجایی آخه؟ گوشیت رو چرا جواب نمیدی؟

ابروهایم را در هم پیچ دادم و با خود فکر کردم که پس تکلیف غرورم چه می شود؟ بنابراین پیامم را پاک کردم و سری به تصاویر پروفایلش زدم. عکس دو نفره ی آن روز برفیمان را برش زده بود و حال صورت خودش در میان برف و سرما با آن بینی سرخ شده و لبخند دندان نما که چروکی ریز در گوشه ی چشمانش ایجاد می کرد، لبخند مرا عمیق تر کرد و ذهنم را به احساسات بیدار شده ی آن روز کشاند. لبخند های بی چون و چرا و خنده هایی که از دیگران مخفی نمیشد و برق چشمانی که اثر نور مهتابی نبود.

صدای مادرم که با جمله اش گرسنگی ام را یادآوری کرد، مرا از روی تخت تا کنار سفره کشاند. بشقاب ماکارونی لذیذ و دوست داشتنی ام را جلو کشیدم و با چنگال گوشت هایش را به کنار بشقاب هدایت کردم. صدای پدرم که کاسه ی ماست را کنار بشقابش می گذاشت سرم را بالا بردم.

- امتحانت رو چیکار کردی؟

کمی به پاسخ هایم در ذهنم نظر انداختم و سپس چنگالم را درون قسمتی از غذایم فرو کردم.





- نمی دونم.

صدایش با مکث بلند شد:

- مگه میشه ندونی؟ پس این چه خوندنیه که از جوابات مطمئن نیستی؟

چنگال را در دهان گذاشتم و آن را پس از جویدن های بسیار برای زمان خریدن، قورت دادم.

- خب هر چی که می دونستم رو نوشتم دیگه بستگی داره معلم چطوری تصحیح کنه. هر چند که تجربه ثابت کرده تا " و " متن رو گیر نیاره دست بردار نیست. این قدر نوشتم دستم شکست.

مادرم با ترش رویی یک زانویش را به بغل گرفت و بی نگاه به من گفت:

- چه توضیحی میدی پارمین!

دلشکسته و کمی هم غافلگیر شده از چیزی که شنیده بودم، با غروری که خورد شده بود، با چند پلک پرده ی خودسر اشکم را پس زدم و به خوردن باقی غذایم در سکوت و به همراه سردی ماست مورد علاقه ام سِون، ادامه دادم. انتظار این حرف را از او نداشتم. احساس می کردم غرور خود جمع





کرده ام زیر پای مادرم لگد شد. شاید این برایش اغراق باشد
اما، احساس من در این لحظه که از نبودن های یاشار هم
دلگیرم، این است!

پس از آن، بشقابم را درون سینک گذاشتم و مشتی آب سرد
خوردم. همانطور که با پشت دست لبان خیسم را خشک می
کردم، به اتاقم بازگشتم. روی تخت نشستم و مضطرب با پایم
روی زمین ضرب گرفتم. نکند که من برایش سرگرمی ای بیش
نباشم؟ نکند که از من خسته شده و دل کنده باشد؟ نکند که
مرا فریب داده و پس از چند روز خوش و بش، رهایم کرده
باشد؟ نکند....

نوچ بلندی گفتم و بالای پیشانی ام را خاراندم. به طرف میزم
رفتم و لپ تاپ را برداشتم. با چهره ای که آثار غصه در آن
مشخص بود، روی تخت دراز کشیدم و ویندوز را بالا آوردم و
سری به سایت زدم. لبم را از افکار درهم تنیده ام می گزیدم و
مدام احساس احمق بودن به درونم نفوذ می کرد. در صفحه
ی مخصوص تایپ کردم:

- گمان می کنی دنیا آن روی زشت و پلید و چرکینش را از تو
برگردانده و تمام زیبایی هایش را سوی تو نشانه گرفته است؛
اما این تنها نقابی نفرت انگیز است که تو را به غلط می اندازد





و درونت را آشفته می کند. همانطور که یواشکی می آید،
یواشکی هم می رود. مهم نیست چه قدر رویاپردازی و خیال
پردازی کرده باشی؛ آنطور که سزاوار نیست تنهایت می
گذارد. چه می شود کرد؟ اولین و بهترین تجربه ات، یکی از
آن هشت میلیارد آدمی باشد که دل به دلت نمی سوزاند و
صد افسوس که او، یکی از همان هشت میلیارد آدم بود و من
چه دیر فهمیدم! قلبم به هزارهز افتاده و وجودم می لرزد برای
نبودن هایی که سرشار از ردپاهای ناماندگار است!

مطلب را ارسال کردم و در کمال خستگی، لپ تاپ را خاموش
نکرده بستم و پتوی نرمم را تا روی سرم بالا کشیدم. خودم را
در خودم جمع کردم و چشم بستم. یک روز می رسید که این
ذهن، آرام بگیرد.

هفت روز از غیب شدن ناگهانی اش می گذشت. روی تخت
تکیه به دیوار داده بودم و چراغ بالای سر تاریکی شب را می
پوشاند. برای لعیا نوشتم:

- داستان تو و یاشار چیه لعیا؟ طفره نرو می دونم یه چیزی
بوده.

او که به تازگی با من آشتی کرده بود، چند ایموجی بداخلاق
فرستاد و سپس گفت:





- داستانی نیست. الکی واسه خودت ما دو تا رو به هم گره
زن.

پوزخندی زدم و نوشتم:

- گره نمی زنم شما از اول هم به هم دیگه گره خورده بودین و
هر چی که از هم فاصله گرفتین این گره کورتر شد. حالا بگو
چی بوده. لااقل بگو اون روز چی می خواستی بگی که بعد
گفتی الان نمی توئم بگم.

به انتظار پیامش، از صفحه ی چت خارج شدم و نگاهی به
آخرین بازدید یاشار و پیام های سین نشده ام انداختم.

- اینجوری نمیشه رو در رو باهات حرف می زنم. پارمین
خواهش می کنم از فکر یاشار بیا بیرون. زبونم کلاه گیس
درآورد این قدر بهت تذکر دادم. بابا اون وصله ی ناجوره می
فهمی؟

همراه با موافقتی مکروه که دل قبولش نداشت، برایش
نوشتم:

- باشه.

- اوکی من دیگه برم. بای.

- بای.





از صفحه اش خارج شدم و نگاهی به کانال هایم انداختم. در همان لحظه، چنان قلبم به کوبش و تکاپو افتاد که دستم لرزه گرفت و تکیه از دیوار برداشتم. دو تیک کنار پیام هایم و سپس، ایز تایپینگ او که نمی دانستم چه حرف و توضیح و توجیهی دارد! دست به سینه گرفتم و نفس عمیقی برای پایان دادن به داغی آن کشیدم. نخستین پیامش، ذهنم را مغشوش و نگاهم را درمانده کرد.

قلبم بی امان می کوبید و انگشت شستم برای کوبیدن به روی حروف کیبورد بیش از اندازه لرزش داشت. پرده ی اشکم را با چند پلک کنار زدم و از دیوار تکیه برداشتم. نوشته بود:

- پارمین من... نمی دونم واقعا چی باید بگم.

بزاق دهانم را پایین فرستادم و از گرمایی که به بدنم منتقل شده بود، کلافه موبایل را روی تخت گذاشتم و فوری ژاکتم را از تن درآوردم. دستی به موهایم که به صورتم می چسبیدند کشیدم و موبایل را برداشتم. بار دیگر پیام داده بود:

- بلورجون!

از فرط خشم و حرص، پوزخندی زدم و در حالی که سعی می کردم خصمم کوبش شستم را محکم تر نکند، برایش نوشتم:



- تنها کاری که الان باید بکنی اینه که توضیح بدی.

در حالی که او می نوشت، من از شدت گرمایی که در دل سرما بی سابقه بود، از روی تخت بلند شدم و پنجره را باز کردم. هوای سرد بیرون را به ریه هایم کشیدم و در پی حفظ خونسردی، تسلط خودم را بر اعصابم به دست آوردم. چشم هایم را بر هم فشردم و باز کردم. به طرف تخت بازگشتم و موبایل را برداشتم.

- معذرت می خوام. خب؟ هفته ی خوبی رو پشت سر نذاشتم واقعا نمی خواستم دق و دلیم رو سر تو خالی کنم. من فقط می خواستم کمی تنها باشم برای همین رفته بودم سبزوار پیش یکی از دوستای صمیمیم که از دوران دبیرستان با هم در ارتباطیم. ببخشید می دونم حداقلش باید بهت خبر می دادم.

موفق از داشتن احساس خونسردی، تنها برایش نوشتم:

- اوکی. فهمیدم. هنوز اونقدر توی زندگیت نقش مهمی ندارم که اولاً بخوای من رو شریک وقت ناخوشی بدونی ثانیاً نگرانیم برات مهم باشه. حله یاشارخان. عذاب وجدان نداشته باش. از سرمایی که بار دیگر فضای اتاقم را در بر گرفته بود، بار دیگر پنجره را بستم و روی تخت نشستم.



- اینطوری نگو. من از خدامه تو شریک همه ی لحظه هام باشی. خودت میگی محدودی و نمی تونی. من فقط نمی خواستم ناراحت کنم. دلم نخواست چشمای جذاب و درشتت خیس بشه. همین.

پوزخندی زدم و نوشتم:

- باشه. کشش نده مهم نیست. حالا نمیگی چی شده بود؟ راستی مبارک باشه. شنیدم آبجی خانمت خواستگار خوب داره.

او می نوشت و من جایم را زیر پتو راحت می کردم.

- دقیقا برای همینه که فکرم مشغول و اعصابم خراب شده بود. خواهر همین خواستگار کوفتی یاسمین یه زمانی، یه روزی، یه وقتی که خیلی دوره مثلا به حساب خودش معشوقه ی من بوده. با همین سپهر خواستگار یاسمین توی دبیرستان همکلاس بودم و از اونجا با سحرناز آشنا شدم و توی اوج بچگی دل بستم. دو سال از من بزرگ تره پارمین تو فکر کن چه قدر احمقانه به نظر می رسه! وقتی سپهر و سحرناز رو توی خواستگاری دیدم گر گرفتم؛ چون فکر نمی کردم قرار باشه دیگه هیچ وقت با اون دختره ی.... دختره ی خاک بر سر هزارچهره رو به رو بشم چه برسه به فامیل!





حال من می خواندم و او پشت سر هم پیام می داد. تمام این
ها را تکه تکه بیان کرد و من چه احمقانه از حسادت حرارت به
تتم رسوخ کرد و پتورا کنار زدم. به دختری حسادت می کردم
که دو سال از یاشار بزرگ تر بود و چند سال از آخرین
دیدارشان می گذرد و نیز یاشار از او بیزار است؛ اما چه
اهمیتی دارد؟ در سرم مدام بانگ واژه ی معشوقه اکو میشد.

پس از مکثی نوشتم:

- متأسفم.

- پارمین!

حرف ج؟ نه.. نه ب. ج؟ ب بهتر است. شاید هم ج. نه! هر چه
باشد غرور من زیر پاهای انتخاب او پایین کشیده شده بود.

- بله؟

- جدی نگرانم شده بودی؟

دست نگاه داشتم. کمی مکث کردم و سپس آرام پاسخ دادم:

- مهم نیست.

- مهمه... این نشون میده تو به من حس داری.

بی گمان با کمی اخم نوشتم:





- این طور نیست. نه اونطوری که تو فکر می کنی. ما فقط... دوستیم.

- آره؟ فقط دوستیم؟

چین مابین ابروانم باز شد. کمی در خود فرو رفتم و ذهنم را در خود درونی ام چرخاندم.

- نمی دونم. هنوز نمی دونم.

- من می دونم. تو دوسم داری. همونطور که من دوستت دارم.

حاشا کن! پارمین! حاشا کن!

- اینطور نیست.

ایموجی خنده فرستاد و نوشت:

- باو شه! خواهیم دید. الان کجایی؟

نگاهی به ساعت که نه و پنجاه و یک دقیقه ی شب را نشان می داد انداختم و نوشتم:

- کجا می تونم باشم؟ توی به قول مامانم غارم!

- می خوام بینمت.

- چرا؟





- دلم برات تنگ شده. نمی دونی این یک هفته چه قدر برام سخت گذشت. نیاز شدید داشتم انگشتات رو بذاری روی شقیقه م و دورانی بچرخونیش تا کمی از سردردام کم کنه. می دونی من... میگردن دارم. می خوام ببینمت پارمین.

نفسی کشیدم و پهلوی به پهلوی شدم.

- فردا که اومدی دنبال یاسمین می بینی.

- امشب. عکس بفرست. لطفا!

با خود زمزمه کردم:

- حالا خوبه ده تا عکس از من گرفت ها.

- همیشه الان. حسش نیست واقعا. فردا هم رو می بینیم دیگه.

- اونجا همیشه بهت خیره بشم. جون من!

بار دیگر خواستم ممانعت کنم که مرا به جانش تأکیدوار سوگند داد. ناتوان از برآمدن از پس قلبی که دلش نمی آمد نه بیاورد، یکی از عکس های مناسب گالری ام را برایش فرستادم. گله مند شد و گفت یکم هویی می خواهد. اخم درهم کردم و پس از اینکه سر باز زدم، شاهد بای گفتن و آفلاین شدنش شدم. این مرد به وضوح یک سردی از جانب من



طلبکار بود. به راستی من عقاید بسیاری از جوانان امروزی را در سرم نمی توانستم بگنجانم. دلیل تند تند عکس خواستن ها و بیرون رفتن ها را نمی فهمیدم. رابطه ای که رسمیت شرعی و قانونی نداشت، چرا باید این همه نزدیکی را در بر می گرفت؟ کسی به عقاید من احترام می گذاشت؟

زنگ آخر به صدا در آمده بود و کم کم از اعضای حاضر در کلاس کاسته میشد. نگاهم به لعلیا افتاد که او هم مرا می نگرست. وسایلم را جمع کردم و به طرفش چرخیدم. هر دوی ما خیره به نگین که جلوی آینه چادرش را تنظیم می کرد بودیم و منتظر رفع زحمت کردنش. یک دقیقه ی بعد، من و لعلیا در کلاس تنها شدیم.

کامل به طرفش چرخیدم و آرنجم را به لبه ی تکیه گاه صندلی تکیه دادم. سرش را پایین انداخت و من جدی گفتم:

- تعریف کن.

کمی با لبه ی مانتویش درگیر شد و سپس سرش را بالا گرفت. نگاهم به چشمان آماده ی جوششش افتاد. نگاهش را دزید و لب باز کرد اما صدای یاسمین، مانع شد.

- هی یو! احیاناً منتظرین بیان شخصاً بیرنتون؟ بیان دیگه.



به او گفتم:

- یکم حرف داریم با هم. خصوصی!

نگاهی به لعیبا که سرش را بار دیگر پایین انداخته بود انداخت و دستگیره‌ی درب را رها کرد. قدمی به جلو برداشت و گفت:

- لعیبا؟! چیزی شده به من نگفتی؟ ناسلامتی من دوست صمیمیتم.

کلافه ابروهایم را در هم پیچاندم و گفتم:

- یاسمین جان! مربوط به من و لعیباست. یه مسئله‌ی دوستانه بین ما دوتا. میشه تنهامون بذاری؟

تک ابرویی بالا انداخت و نگاه خیره اش را از روی لعیبا برداشت. با نگاه به من زبانش را یک دور در دهان چرخاند و سری تکان داد. پس از خروج و بستن درب، چند ثانیه مکث کردم و سپس روی به لعیبا فوری گفتم:

- بگو دیگه.

بینی اش را بالا کشید و گفت:

- من... من پارسال یه اشتباهی کردم که... که نمی خوام تو هم بهش دچار بشی پارمین. تو دوست منی من دوستت دارم





نمی خوام اتفاقی که برای من افتاد برای تو هم بیوفته.
متوجهی؟

گیج و منگ بدون تغییری در حالت صورتم، گفتم:

- نه چون خیلی مبهم حرف می زنی. چه اتفاقی؟ چه
اشتباهی؟ چرا فکر می کنی من دچار میشم؟ چی داری
میگی اصلا؟

دستش را بالا آورد و موهای بیرون زده از مقنعه اش را مرتب
کرد. دستانش همانند صدایش می لرزیدند و تمرکز نداشت.

- نه بین... آم... پارسال اوایل دوستی من و یاسمین، قرار بر
این شد که... که من... برم خونه ش برای تولدش. خب؟ اصرار
کرد و گرنه من نمی رفتم خونه شون. اون موقع هنوز به اندازه
ی کافی اعتماد نداشتم بهش و به هیچ وجه نمی خواستم...
- خب خب؟ برو سر اصل مطلب.

اما او دقیقا از اصل مطلب فرار می کرد. تقه ی محکم وارد
شده بر درب و پس از آن اخم و تشر خانم باقرزاده شانه های
جفتمان را پراند.

- مشتاقان علم! پاشین برین خونه هاتون مدرسه تعطیله.
شنبه در خدمتیم!





درب را کامل باز گذاشت و فاصله گرفت. کلافه و عاصی
برخاستم و کیفم را برداشتم.

- شب خواب ناظم بداخلاق مدرسه ت رو ببینی ایشا!...! چه
بدم میاد ازش. آه! پاشو... پاشو شب با هم حرف می زنیم.
او نیز برخاست و کیفش را برداشت. انگشتم را تأکیدوار و
تهدیدوار تکان دادم و در ادامه گفتم:

- فقط وای به حالت بخوای طفره بری و بهونه بیاری. سیر تا
پيازش رو تعريف می کنی. البته اگه واقعا نگرانمی.

سری به تایید تکاند و هم گام با من از مدرسه خارج شدیم.
اکثر دانش آموزان رفته بودند و تنها یاسمین و چند نفر هم
مدرسه ای غریبه جلوی درب به انتظار ایستاده بودند.
یاسمین که متوجه ی ما شد دو دستش را در دو جیب
مانتواش کرد و همراه با ما حلقه ای تشکیل داد.

- خوبی لعیا؟ از صبح یه چیزیت هست ها.

حق با یاسمین بود. از صبح تا به حال لعیا در خودش فرو رفته
و کم حرف شده است. شاید مدام افکارش را قیچی می زند و
باز از نو و به شکلی متفاوت به هم می چسباند؛ اما باز هم به
همان فرم اول بر می گردد. لعیا همانطور که نگاهش به پایین





بود خودش را به من نزدیک کرد و مانند کودکان روی به من که
گویا مادرش بودم گفت:

- بریم پارمین. منتظر چی موندیم؟ یاسمین که بچه نیست
یکم دیگه میان دنبالش. بریم.

آستین لباسم را می کشید و من متعجب مانده بودم. مقاومت
کردم و یاسمین نیز خیره خیره نگاهش کرد.

- وا! همیشه منتظر می مونیم یاسمین بره بعد ما میریم امروز
هم روش. چت شد؟

لب هایش را بر هم فشرد و رویش را برگرداند. تا به حال لعیای
خشمگین و لحن کوچه بازاری اش را اینگونه مظلوم و
مستأصل ندیده بودم. هر مسئله ای که هست، امروز برایم
مهم شده بود و باید می فهمیدم چه بر سرش آمده.

- نه آخه... امروز باید زود برم خونه. می خوام بریم جایی.
من... من میرم پس... تو هستی دیگه. من... چیز یعنی...
شنبه می بینمتون.

بدون هیچ نگاهی به ما پشتش را به سویمان کرد و با سری
افتاده، گام های بلند و تند برداشت. یاسمین نیز مانند من





مبهوت و سرگشته مانده بود. به هم نگاه کردیم و نگرانی را از
چهره ی هم خواندیم.

- پارمین! این دختره یه چیزیش شده ها. من مطمئنم. تا حالا
این قدر ساکت ندیده بودمش. یه بار فقط اونم بعد از اینکه
داداشش فوت کرد.

متعجب اخم در هم کشیدم و پرسیدم:

- مگه لعیا داداش داره؟

لب هایش با اندوه پایین کشید و گفت:

- داشت. دو سالش بود طفلی از پنجره پرت شد پایین. خیلی
دلخراشه نه؟

قلبم فشرده شد. با ناراحتی گفتم:

- جدی؟ الهی! چیشد که پرت شد؟

- لعیا کم عقلی کرد! بچه رو برد لب پنجره بترسونتش. پنجره
بالا بود اینم هی روی پنجه ی پاش وایمیستاد. یهو گویا
تعادلش رو از دست داده خواسته بیوفته بچه رو ول کرده
پنجره رو گرفته. امیرحسین هم از طبقه ی چهارم پرت شد.
نمی دونی که. تا سه ماه لعیا افسردگی گرفته بود. خودش رو





مقصر می دونست و مدام می گفت من قاتلم. من داداشم رو
کشتم. اصلا یه وضعی!

احساساتم جریحه دار شده بود. مرگ وحشتناک امیرحسین
دو ساله و کار بچگانه ی لعیا! لبم را گزیدم و با غصه، رویم را
برگرداندم. متوجه ی پژوی یاشار شدم که وارد کوچه میشد.
روی پاشنه ی پا چرخیدم و پشتم را به او کردم. نفسی برای
خواباندن تپش های بی امان قلبم کشیدم و با وسواس ظاهر
را مرتب کردم.

- داداشم اومد. کاری نداری؟

نفسی گرفتم و چند بار پلک زدم. با تک بوق یاشار، آرام
برگشتم.

- خداحافظ تا شنبه.

آرام، همانطور که خیره به یاشار بودم و یاسمین به طرف
ماشین می رفت پاسخش را دادم. یاشار نیز با لبخند نگاهم
می کرد. آن قدر خیره خیره و بی پروا که یاسمین متوجه شد و
مشتی بر بازویش کوفت. ترسیده از قضاوت و افکار یاسمین
درباره ی من، نگاهم را از یاشار گرفتم و به عکس العمل او
دوختم. می خندید و ابرو بالا می انداخت. یاشار نیز نگاهش





را از من گرفت و بازویش را خاراند. لبخندش دندان نما شد و با لب خوانی متوجه شدم که می گوید:

- خفه شو!

یاسمین برایم دست تکان داد و یاشار با چشمکی کوچک به روی من، ماشینش را به حرکت در آورد و از کوچه خارج شدند. من مانده بودم و من. نگاهی به درب بسته ی مدرسه انداختم و با سری افتاده، راه خانه را پیش گرفتم.

برایم هیچ مهم نبود که گام های آهسته ام، زمان ورود به خانه را به تأخیر می اندازد. خیلی وقت بود هدفونم را برنداشته و به دل کوچه پس کوچه ها نزده ام. آن قدر قدمم آرامش داشتند و من هیچ عجله ای به خرج نمی دادم که صدای فرتوتی از پشت سرم بلند شد:

- دخترم! لا اله الا الله!

ایستادم و چرخیدم. عصای قهوه ای اش را به ساق پایم زد و همانطور که دست به کمر گرفته بود، از کنارم رد شد. زیر لب می گفت:

- توی پارک که قدم نمی زنی باباجان!





با فاصله گرفتنش، نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. یک دوم مسیر ده دقیقه ای را طی کرده بودم و حال بیست دقیقه گذشته بود! بار دیگر شروع به قدم زدن کردم. واکنش یاسمین به نگاه خیره ی من و یاشار به هم، در نظرم عجیب آمده بود. هر چه بیشتر فکر می کردم، کم تر به نتیجه می رسیدم. این که یاشار چطور می توانست بی توجه به کار دیشبش، امروز برایم لبخند بزند و ادا و اطوار در بیاورد هم ذهنم را پر از ابهام قرار داد.

کلیدم که عروسک موش پشمالویی از آن آویزون بود را در قفل درب ساختمان انداختم و همزمان نگاهم را به دو سوی کوچه انداختم. کلید را چرخاندم و درب را گشودم. نگاهم را از سمت چپ کوچه گرفتم که از گوشه ی چشم، چهره ای آشنا باعث شد بار دیگر به آن طرف چشم بدوزم. با وجود فاصله ی تقریباً زیادم تا سر کوچه، او را می دیدم که چطور تکیه بر دیوار زده و از سیگار کام می گیرد. دست راستش را در جیب شلوار لی تیره اش کرده و کلاه سویشرت سورمه ای اش را روی سر انداخته است.

آب دهانم را قورت دادم و کلید را بیرون کشیدم. نگاهش سوی من بود. همانطور که ایستاده و قوایم را برای تکان خود





از دست داده بودم، او تکیه از دیوار برداشت و با خونسردی سیگارش را زیر پا له کرد. دستش را در دو جیب سویشرتش کرد و به طرف من گام های بلندی برداشت. مبهوت و خشک، تنها خیره خیره نگاهش می کردم که با رسیدن فاصله اش به زیر پنج متر، به خود آمدم و فوری داخل شدم و با دستپاچگی، درب را بستم.

نگاهم به پایین و بوت مردانه اش بود. ضربان تند قلبم را با دم عمیقی کنترل کردم و بدون نگاه کردن به او با صدایی که سعی داشتم حدالامکان نلرزد گفتم:

- پات رو بردار امیر!

نوچی کرد و با تخرسی گفت:

- نه تو نگهبانی نه من غریبه.

با فشار کوتاه و مردانه ای درب را به روی خود بازتر کرد و مرا کنار زد. از پشت به دیوار برخورد کردم و آخی کوچک از میان لبانم خارج ساختم. خیره به مردمک هایم درب را بست و قدمی نزدیک شد. نفس های تندم این بار بیشتر از ضربان قلبم خودنمایی می کردند. بزاز سرد دهانم را پایین فرستادم و خواستم با سری افتاده پارکینگ را طی و به پله ها برسم که دستش را به دیوار گرفت و مانع شد.





- دستت رو بردار!

صورتش را کمی نزدیک آورد و خطاب به من که نیم رخم سوی او بود و نگاهم فاصله ام تا پله ها را می کاوید، زمزمه وار گفت:

- یه بار پام رو بردارم یه بار دست! چیز دیگه ای مد نظرت نیست؟ هوم؟

هیجان زده از فاصله ی چند سانتی متری اش، تند گفتم:

- برو عقب حسام! برو عقب!

سرش را کج کرد و در زاویه ی دیدم قرار گرفت. مردمک های درخشان و بینی قلمی اش، بیش از همیشه در تیرآس نگاهم بود.

- چرا؟ نامحرمم؟ بزرگ شدم؟ دیگه با هم صمیمی نیستیم؟
سپس تند و کوبنده ادامه داد:

- خبر مرگم این همه راه تا اینجا نیومدم که نگاهم نکنی! به من نگاه کن پاریس!

اخم در هم کشیدم و عصبی از موقعیتی که در آن بودم، ضربه ای به تخت سینه اش کوفتم.





- خفم کردی! حاله از نفس هات به هم می خوره. گمشو عقب.

از حرص دندان غروچه ای کرد و شانه ام را به دیوار چسباند که سبب شد سرم به رو به رو و به سوی او بچرخد و کوله ام روی زمین بیوفتد. سرخی پیشانی و فشرده شدن لب هایش به هم، گواه عصبانیتش را می داد. در آن لحظات نمی دانستم چه باید بکنم و در حقیقت عقل ناقصم کار نمی کرد. می خواستم با زبان خوش او را از خود برانم و سریعاً به اتاقم پناه ببرم؛ اما او لج کرده بود.

- می دونی مجازات کسی که با من در بیوفته چیه؟

ترسیده زبان به سقف دهان چسباندم و سکوت کردم. قلبم بی امان می کوبید و او بی امان آزار می داد.

- فقط کافیه بفهمم دلیل قهر یاسمین تویی و از سر حرص و لج رفتی بد من رو گفتی. آخ پارمین! وای به اون روزی که بفهمم. وای.

چند لحظه ای را به چشم های هم خیره ماندیم و سپس او، به یک باره رهایم کرد و به تندی از ساختمان خارج شد. با صدای برهم کوبیده شدن درب، دستم را روی گردنم گذاشتم و با





سکوتی سرشار از بهت، پشت سر هم نفس عمیق کشیدم.
او... او از که سخن گفت؟

دستم را به دیوار گرفتم و آرام آرام خود را به پله ها رساندم.
هنوز در سرم سوال ها می چرخیدند و می رقصیدند.
یاسمین؟! او چه ربطی به یاسمین داشت؟ لرزش خفته ی
دست دیگرم که تازه متوجه ی آن شده بودم، نظرم را جلب
کرد. کوله ام را برداشتم و آهسته آهسته، از پله ها بالا رفتم.
قهر یاسمین!؟

افکاری را که در تمام طول راه سعی داشتم سامان ببخشم،
حال با تک جمله ای از سوی پسر خاله ام باز برهم ریختند. با
ذهنی مشغول و پر سوال یونیفرم را در آوردم و از جالباسی
آویزان کردم. به طرف میز تحریرم چرخیدم و با اخمی ریز از
گنگی، موبایلم را برداشتم و قفلش را گشودم. نگاه مرددم بین
عکس پروفایل یاسمین و حروف کیبورد در گردش بود.
چندین نفس عمیق کشیدم و سپس، بر روی صندلی نشستم
و نگاهم را به دیوار رو به رویم دادم.

پوست سالم لب پایینم را به دندان گرفتم و به برنامه ی درسی
ام خیره شدم. با مرتب کردن واژه های سرم، چشم به صفحه





ی خاموش موبایل دوختم و روشنش کردم. از صفحه ی یاسمین خارج شدم و به صفحه ی لعلیا رفتم. برایش نوشتم:

- توی زندگی یاسمین کسی به اسم امیرحسام هست؟

موبایل را روی میز گذاشتم و انگشتانم را در خرمن مشکین موهایم فرو کردم. خیره به صفحه ی گوشی، کمی پوست سرم را خاراندم. اضطرابی که از سوی تک تک جمله های حسام بر من روانه میشد، برایم ناخوشایند بود. ناگافل لبم به سوزش افتاد و چهره ام در هم رفت. با هر دو پایم روی زمین ضرب گرفتم که لعلیا نوشت:

- تو... تو حسام رو از کجا می شناسی؟

مبهوت انگشتانم را به همراه پاهایم ثابت گرداندم. دندان از روی لبم برداشتم و دست هایم را پایین آوردم. موبایل را برداشتم و با استرسی که دو چندان شده بود، پاسخ دادم:

- پسر خالمه. این دو تا هم رو از کجا می شناسن؟ از کی با هم آشنا؟

نفس عمیق دیگری برای پایان دادن به ضربان تند قلبم کشیدم که نوشت:

- حسام پسر خاله ی توئه؟





بی صبر و عصبی، تند و هیجانی نوشتم:

- جواب من رو بده.

تا موقعی که پاسخ بدهد، من از جای خود برخاستم و اتاق را
متر کردم. انگشتانم را می شکستم و پوست لبم را می
جویدم. صدای اعلان موبایل، مرا به کنار میز کشاند.

- حسام و یاسمین همسایه هم هستن که تا قبل از این که
سپهر بیاد خواستگاری یاسمین خیلی هم با هم جور بودن.
وای یعنی پسر خاله ی توئه؟ چه قدر جالب!

نالیدم:

- وای خدا!

به تندی موبایل را برداشتم و روی تخت نشستم. در همان
حال که برای لعیاتایپ می کردم، بار دیگر پاهایم ضرب گرفت.

- ببین لعیات. حسام با من لجه بد جور هم لجه. اون فکر می
کنه که من پیش یاسمین ازش بد گفتم و تقصیر منه که
یاسمین ازش فاصله می گیره. فکر می کنه باهاش در افتادم.
تورو خدا لعیات به یاسمین بگو به حسام بفهمونه که موضوع
چیز دیگه ایه که اونم بفهمه من دخلی به این ماجرا ندارم.





دارم سخته می کنم از استرس. حسام اگه بخواد از سر لج به کاری رو انجام بده قشنگ می تونه زندگیم رو کن فیکون کنه.

زبانم را به روی لبم کشیدم که از سوزشش، اخم هایم در هم رفت. هر چه می کردم نمی توانستم استرسم را کاهش دهم. دوست داشتم سرم را به دیوار بکوبم تا هر چه در آن می گذرد فرو بریزد. به حالت گریه و عجز در آمدم و موبایل را کنارم گذاشتم. صورتم را با دو دست پوشاندم و ناله کردم:

- خدایا! یعنی میشه به روز صبح چشم هام رو باز کنم و ببینم پنج سالمه؟ لطفا! من برای این همه اتفاق هنوز خیلی کوچیکم. هنوز هفده سالمه خدا!

با فکر این که تنها اتوی حسام از من رابطه ام با یاشار است، خشمگین دست از روی صورت برداشتم و موبایلم را به دست گرفتم. لعیا در همان لحظه فرستاد:

- هیچ غلطی نمی تونه بکنه. اون که ازت آتو نداره. ولی باشه بازم به خاطر این که آروم بگیری به یاسمین میگم.

تنها تشکر خالی ای برایش فرستادم و به صفحه ی یاشار رفتم. سریع و خشن نوشتم:





- همیشه می دونستم دوستی با پسر جماعت تنها چیزی که به همراه داره ضرره. حسام، پسر خالم من رو با تو دیده و حالا افتاده روی دنده ی لج. بخدا قسم یاشار اگر برام دردسر بشه نمی بخشمت. بخشیدن که هیچ کلا از زندگیم پرت می کنم بیرون.

از صفحه ی یاشار بیرون آمدم و به صفحه ی حسام رفتم.
نوشتم:

- یه طرفه به قاضی نرو. من از تو هیچ چیز به یاسمین نگفتم.
از صفحه ی او هم خارج شدم که یاشار در حال تایپ بود.
بالای پیشانی ام را خاراندم و دندان هایم را بر هم فشردم.
چطور می توانست؟

- چی میگی پارمین؟ چی میگی؟ رابطه ی من و تو چه ربطی به بقیه داره؟

دم عمیق محکمی گرفتم و نوشتم:

- ربطی نداره ولی چون حسام رو پس می زنم افتاده روی دنده ی لج.

بار دیگر لبم به سوزش افتاد و دندان از رویش برداشتم. آه!

- این واقعا به من مربوط نیست پارمین جان.



عصبی نوشتم:

- نه اگه یاسمین و حسام با هم سر و سری داشته باشن.
و چه تأسف برانگیز که خود در باتلاق فرو رفته بودم و دیگری
را هم به همراه خود می کشیدم. برای ویرایش و یا حذف پیغام
دیر شده بود. او خوانده بود و زندگی دیگری آشفته شد.

- حسام و یاسمین؟!!

آه از نهادم برخاست و بیش از پیش به خود پیچیدم. ضربه ی
محکمی به پیشانی ام کوفتم و سکوت کردم.

- با توئم پارمین! پسر خاله ی تو چه ربطی به یاسمین داره؟
هان؟!!

حال بغض به گلویم چنگ می انداخت. قصد کردم ابرو را
درست کنم، چشم را هم کور کردم!
- نمی دونم.

پیامی که به تندی فرستاد پر بود از اشتباهات تایپی.

- نمی دومی؟ یه جمله تیگی بعد دیگه هیچی ممی دونی؟
درست تئشیح بده بینم ساسمین و پسر خاله ی تو چع ربطی
به هم دارن پارمیئ؟



این سرعت و این پیغام پر اشتباه، نشان از خشمش می داد.
پس سکوت را جایز ندانستم و نوشتم:

- پسر خاله ی من همسایه ی شماست. امیر حسام.
با استرس در حالی که عرق روی پیشانی ام را پاک کردم
پیامش را خواندم.

- و یاسمین و حشام هم با هک دوستن درستع؟
بزاق دهانم را قورت دادم و ناچار نوشتم:

- دیگه نه. یعنی تا قبل این که سپهر بیاد خواستگاری
یاسمین با هم بودن الان دیگه نیستن. حسام هم فکر می کنه
من ازش پیش یاسمین بد گفتم به خاطر همین باهام لج کرده.
جون پارمین کاری به کارشون نداشته باش. من غلط کردم
دهن وا کردم. تو رو خدا آتیشی که درست شده رو شعله ور تر
نکن تا بخوابه. باشه یا شار؟

و سکوت، تنها پاسخ او بود که با آفلاین شدنش، مسبب
شکسته شدن بغضم شد. این زندگی، باز هم از من روی
برگرداند!

سرم را به بالشت فشردم و خود را از بابت شری که درست
کرده بودم سرزنش و لعن و نفرینم را حواله ی وجود





امیر حسام کردم. لعنت بر او که بلای جان شده بود. با صدای
اعلان موبایل، هق هقم را خفه کردم و آب دهانم را قورت
دادم. بینی ام را بالا کشیدم و سرم را از روی بالشت برداشتم.
روی تخت نشستم و گوشی را برداشتم. حسام نوشته بود:
- معلوم میشه.

به دو چشمم دست کشیدم و نوشتم:

- اگه باور نمی کنی از خودش پرس.

بزاق دهانم را قورت دادم که نوشت:

- چطور؟ باهاش هماهنگ کردی؟ هه!

تند نوشتم:

- چرت و پرت نگو حسام. اولاً که من اصلاً نمی دونستم جناب
عالی همسایه ی یاسمین تشریف داری. دوما که از رابطه تون
هم خبر نداشتم. سوماً که حتی اگه همه ی اینا رو هم می
دونستم هیچ وقت نمی رفتم پشت سرت حرف بزنم و خزعبل
به هم بیافم. من هیچ وقت نظرم این نبوده که تو پسر بدی
هستی یا هر چی. فقط الان درست نیست مثل قبل باشیم.
همین. من چیکار به روابط تو دارم اصلاً؟





بینی ام را بار دیگر بالا کشیدم و نفسی گرفتم. از صفحه اش خارج شدم و برای یاشار نوشتم:

- قسمت دادم یاشار. مگه نمیگی دوستم داری؟ جون خودم رو قسم دادم.

هنوز نمی دانستم این دردسر، در تقدیرم از پیش نوشته شده بود و یا خود عامل به وجود آمدنش هستم. در این لحظه زندگی پیشینم را، آنچه که قبل از ورود یاشار به زندگی ام می گذشت را بیشتر می پسندیدم. اگرچه تنها بودم و با کسی جورچین نمی چیدم؛ اما در آرامش و خلاء خاصی به سر می بردم که زندگی را برایم بی دردسر می کرد. اکنون در این لحظه، خود، خواهان تنهایی هستم. ای کاش زمان به عقب باز می گشت و هیچ گاه، پاسخ تیام را نمی دادم. ای کاش هیچ گاه پیشنهاد تدریس به یاسمین را نمی دادم. ای کاش هرگز، با لعیا و یاسمین طرح دوستی نمی ریختم. به راستی تقدیر از پیش تعیین شده بود یا خود عامل شکل گرفتنش هستم؟

با صدای حباب گونه ی موبایل، حواسم را معطوف پیام یاشار کردم.

- تو از کجا فهمیدی؟





آرام و مغشوش پاسخ دادم:

- لعیا بهم گفت. من مضطربم یاشار. نمی خوام حسام باعث از هم پاشیدن زندگیم بشه.

بار دیگر روی تخت دراز کشیدم و این بار زیر پتو خزیدم. سرمایی وارده بر بدنم، بر خلاف دمای گرم درونم بود. آن قدر طی نیم ساعت بر من استرس وارد شد که ضربان دارکوب مانند قلبم، گرمایی سراسری به سینه ام منتقل می کرد.

- نگران نباش عزیزم. درستش می کنم.

آب سرد دهانم را قورت دادم و با نگرانی نوشتم:

- چطور؟

لایه ی پتو را به زیر پاهایم راندم و از آن برای گرم کردم انگشتان پاهایم استفاده کردم.

- تو به اونجاش فکر نکن فداتشم. من حلش می کنم دیگه. غصه خوردی؟

گرچه گوشه ای از قلب تپنده ام سرگشته و شوریده بود؛ اما لبخندی کوتاه و ملیح بر لب ترسیم کردم و نوشتم:

- ممنونم.





او ایموجی قلب فرستاد و من چشمانم روی واژه ی فدایت
شوم قفل شد. فدایم میشد؟ برای چه؟ دوستم داشت؟ برای
چه؟ دل به من باخته بود؟ برای چه؟

به گالری رفتم و محو تماشای آن روز برفی و خاطره انگیز
شدم. چندی پیش پریشان احوال بودم و حال آرام تر از هر
آرامی. چرا؟ چطور؟ چگونه؟

امیرحسام پیغام داد:

- خواهیم دید! خواهیم دید پاریس خانم.

به شدت علاقه داشتم به او بتوپی و بگویم درست خطاب کن؛
اما واقعا نه دلش را داشتم نه جرئتش را. سکوت کردم و او را با
قضاوت هایش تنها گذاشتم. این بار یاشار پیغام گذاشته بود.

- دو تا بلیط گرفتم.

کنجکاو پرسیدم:

- بلیط چی؟

نکند دلش هوای بیرون رفتن را کرده باشد؟ هنوز چند دقیقه
است که آرام گرفته ام!

- تئاتر. برای عصر.





نوحی کردم و نوشتم:

- یاشار!

خدایا! چرا درک نمی کرد؟

- جان! بیا دیگه لوس نشو. خیر سرمون دوستیم. این چه رابطه ایه آخه؟ همه ش چت، چت، چت! من می خوام کنارم باشی. با هم بریم بگردیم. ضد حال نزن دیگه جون یاشار.
حق داشت؟ شاید! اما روحیه اش را نداشتم. نمی توانستم به خوبی از پس خوش کردن دل او بر آیم. من همچون دیگر دختران این شهر وسیع نبودم که پا روی پا بیندازم و بگویم دلم می خواهد. من عادت به این گشت و گذارها نداشتم. یاشار دست روی آدم اشتباهی گذاشته بود و حال اگر می گفتم برود، چه بر سر من می آمد؟ چه بر سر دل بیچاره ام می آمد؟

نوشتم:

- چطور می تونی توی این شرایط به همچین چیزی فکر کنی یاشار؟





صدای مادرم که مرا برای نهار فرا می خواند، حواسم را از ایزتایپینگ یاشار پرت کرد. آب دهانم را قورت دادم و همان طور که بر می خاستم نوشتم:

- من میرم نهار. فعلا.

در همان لحظه فرستاد:

- پوف پارمین! پوف! همیشه یه بهونه ای برای بیرون نیومدن داری. خوست نمیاد با من وقت بگذرونی؟ اصلا نخواستم بای.

او قهر کرده بود و من آدم ناز خریدن نبودم! نوچی کردم و با بی میلی بیخیالش شدم. مردی به بزرگی او چون کودکان قهر کرده بود!

از اتاق بیرون رفتم و در کنار مادرم به تنهایی خورشت کرفس را میل کردم. پدر مأموریت بود و معلوم نبود چه موقع بر می گردد. افکار نابسامانم در بین حسام، یاشار، یاسمین و لعیا چرخ می خوردند. این میان، خود من نیز مملو از نابسامانی ام! حسام شر درست می کرد؟ برایم نقشه ها داشت؟ یاشار دل می کند؟ تنهایم می گذاشت؟ یاسمین اگر می فهمید حسام به خاطر من به جانش افتاده، نفرینم می کرد؟ لعیا اگر



می فهمید دل به یاشار داده ام، ترکم می کرد؟ همه چیز را به یاسمین می گفت؟ به پدر و مادرم؟ وای! پدر و مادرم!

لقمه ی غذا آن قدر در بین دندان هایم جویده شده بود که کاملاً راحت الحلقوم به نظر می آمد. آن را بی میل قورت دادم و دست از غذا کشیدم. اشتهایم کور شده بود. مادرم که از ابتدا تا به الان ده خط تاپ می کرد و یک قاشق در دهان می گذاشت، متوجهم نشد و چه بهتر که نشد! بی سرو صدا باز به اتاق بازگشتم. سکوت مسخره ی خانه، حوصله ام را سر می برد. هدفونم را روی گوش هایم گذاشتم و موسیقی زیبای بی کلام تایتانیک را پلی کردم.

موبایلم را پشت و رو کردم که متوجهش نشوم. با بی خیالی نسبت به تمام آشفته کنندگان امروز، لپ تاپم را روشن کردم و پس از چندی، به سایت رجوع نمودم.

- چه نیک بود کودکی. چه نیک بود بالا رفتن از روی انبوه رخت خواب ها. خوردن پفک های پر دردسر و پفیلاهای پنیری بی مزه. دغدغه داشتن برای کفش سرخ پاشنه بلند پرنسسی که تو را ثروتمند جلوه دهد. داشتن لباس مجلسی پف کرده که تو را بر خلاف قد کودکانه ات با عروس مقایسه کنند. آهنگ های آرمین نصرتی و حامد پهلان که تو را به ثانیه



شاد می کرد. مداد رنگی های یک اندازه و برچسب های
باکلاسی که مشخصات کامل روی آن نوشته میشد. آرزوی
داشتن موی بلندی چون موی گیسوکمند که حال، در این
بزرگسالی، در برابر غم هایمان، حکمش کوتاهیست؛ و چه
نیک بود کودکی!

نفسی گرفتم و نوشته ام را بارگذاری کردم. دستی به صورتم
کشیدم و کمی با دوستان مجازی ام چت کردم. ساعت چهار
و نیم بود که لپ تاپ و هدفونم را خاموش کردم. سرانجام
موبایلم را برداشتم و به تختم پناه بردم.

نه! هیچ کدامشان دست از سرم بر نمی داشتند. حسام با
قباحت نوشته بود:

- معلوم نیست با اون پسره چیکارا کردی که حالا از استرس
فهمیدن این و اون اینطوری بال بال می زنی. بعد به من که
پسر خالتم میگی بزرگ شدیم نامحرمیم. فقط من نامحرمم
دیگه؟ اون یارو محرمته؟ چیه؟ صیغه ت کرده؟ قول ازدواج
بهت داده؟ آخ که دلم برات می سوزه دختر خاله!

ناباور، دستی به چشمان خیس از حلقه ی اشکم کشیدم و از
خشم لرزیدم. امیر حسام کم سن و سال بامزه ای که روزگاری
سپر بلای یکدیگر می شدیم، حال چه بی شرمانه...





پوزخند تلخی زدم و بی هوا بلاکش کردم. اندکی، به درک!
لعیا نیز نوشته بود:

- اوضاع رو به راهه؟... الو... پارمین... نیستی؟... ایش تو باز با
گوشیت قهر کردی؟... های پارمین!... برو گمشو اصلا!
نوشتم:

- نه! خرابِ خراب!
از صفحه ی او هم بیرون آمدم. این بار یاسمین پیام داده بود.
- پارمین!

مضطرب نوشتم:

- جان؟

لبم را گزیدم و در دل دعا کردم عصبی نباشد. در آخر یاشار
نوشته بود:

- من رو باش می خواستم حالت عوض بشه. رفتم دو تا بلیط
خریدم که بریم بگردیم روحیه ت عوض بشه بعد خانم دست
رد به سینه ی من می زنه. آخ که چه قدر الان دارم حرص می
خورم پارمین. آخ!





قصه نداشت بی خیال شود؟ ول کند؟ رهایم کند؟ پتو را تا
روی سرم بالا کشیدم و با خود نالیدم:

- بسه!

از سر درد بسیار، چشم روی هم فشردم و سعی کردم به
خواب روم. و ای کاش تا ابد به خواب روم!

با صدای اعصاب خورد کن زنگ گوشی، اخم درهم کردم و
لای دو پلکم را تا نیمه گشودم. از گرما پتو را کنار زدم و رد
موبایلم را پوییدم. سرانجام لبه ی تخت و در معرض سقوط
یافتمش و در دست گرفتمش. تاریکی اتاق، نشان از شب
هنگام می داد. موهایم را از روی صورتم کنار زدم و از نور زیاد
گوشی، درد مردمک هایم را به جان خریدم. با نق نق پاسخ
دادم:

- بله نصف شبی؟

- طلبکارم هستی تازه؟

با صدایش، موبایل را از خود فاصله دادم و قلتی روی تخت
زدم. خدایا! چه قدر کینه ای و یک دنده بود! خودم را به
آغوش پهن پتویم سپردم و موبایل را روی گوشم گذاشتم.





- بلور!

بی رمق و خوابالود گفتم:

- خواب بودم. سلام.

- سلام. چرا هر چی پیام میدم جواب نمیدی؟

چشم بستم و مابین خواب و بیداری پاسخ دادم:

- چون خواب بودم. ساعت چنده؟

- هشت و نیم!

خمیازه ی بلندی کشیدم و گفتم:

- هوم خیلی خوابیدم.

- بلور!

- بله؟

- بلور!

- بله؟

- بلور!

نوچی کردم و اخم در هم کشیدم.

- بله یاشار؟





صدایش دپرس شد و گفت:

- بلور!

انگشتانم را در موهایم فرو کردم و نالیدم:

- لا اله الا الله! جان؟

نرم تر گفت:

- بلور جونم!

هدف چه بود؟!

- بازیت گرفته؟

صدایش آرام تر شد.

- پارمین خانم! خانمی!

خدایا!

- جانم یاشار؟ جانم؟ حرفت رو می زنی یا نه؟

نفسی گرفت و گفت:

- بابت عصر ببخشید باشه؟ عصبی بودم؛ آخه با کلی شوق و

ذوق رفتم بلیط گرفتم می خواستم بهت خوش بگذره.

سکوت کردم و مکث کامم را بلعید! عذرخواهی کرده بود.





- باشه.

پرسید:

- بخشیدی؟

نیمچه لبخندی به روی لب نشاندم. شب زنگ زده بود، با آن همه من و من، عذرخواهی می کرد. چه می کردم؟
- اوهوم.

از پشت موبایل هم می توانستم لبخند دندان نمایش را ببینم.
- قربونت بشم من که.

بار دیگر کلامم قطعه قطعه شد و قلبم فرو ریخت. لبم را از داخل گزیدم و نفسی گرفتم. گفتم:

- کاری نداری دیگه؟

خندید و گفت:

- نه خوابالوی من. شبت شیک!

با لبخند آرام گفتم:

- شبت بخیر!





پس از کمی مکث، تماس را قطع کردم و خیره ی شماره اش شدم. هنوز سیوش نکرده بودم. این بار آرام تر خوابیدم؛ با لبخندی محو به روی لب هایم.

هر چه می کردم، درب باز نمیشد. لگدی به آن زدم و درمانده، به درب تکیه نهادم. روی زمین نشستم و هراسان، به آتشی که به پا شده بود خیره شدم. براق داغ دهانم را قورت دادم و ناله کردم:

- این در رو باز کن. خواهش می کنم.

در میان سرفه ها و تنفس عاجزانه ام، ضربه ای به درب کوبیده شد. از جایم برخاستم و دستگیره را کشیدم. صدای مردانه اش از آن سو می رسید.

- هر وقت همه چیز رو از اول توضیح دادی میای بیرون.

به گریه افتاده بودم. التماس کردم:

- توروخدا! توروخدا باز کن. اینجا آتش گرفته من می سوزم. بازش کن لعنتی!

صدای دخترانه ای برخاست:

- پارمین! پارمین گوش کن! تو نیازی به این لعنتی نداری. خودت می تونی خودت رو نجات بدی. این قدر ضعیف نباش.





او را نمی شناختم. صدایش برایم غریب بود؛ اما در عین غریبی، آشنایی خاصی داشت. جیغ زدم:

- من چه جوری خودم رو نجات بدم؟ آتیش داره پیشروی می کنه و تا چند دقیقه ی دیگه می سوزم. باز کنین این در رو! جون هر کی دوست داری بازش کن. میگم... همه چیز رو میگم. هر چی که بخوای رو میگم.

هق هق می کردم و از آتش می ترسیدم. از سوختن می ترسیدم. از نیستن می ترسیدم. صدای همان دختر، این بار آرام تر به گوش رسید.

- پارمین! از این آتیش رد شو. زخمی میشی، درد می کشی، آسیب می بینی؛ ولی می ارزه. بخدا که می ارزه پارمین. این منم که دارم بهت میگم. من... پارمین آینده!

عصبی، هراسان، پریشان، درمانده، مضطرب و نگران، نگاه خیره ای به آتشی که کل اتاقم را در بر گرفته بود انداختم. نجوای آرام دخترک، شجاعم کرده بود. تکیه از درب برداشتم و قدمی سوی آتش گذاشتم. چشم بستم و در دل، خدایم را صدا کردم. صدای دخترک می پیچید:

- شموری خواهی شد، که به دست هر کس و ناکسی نرسی.



اولین گامم را درون آتش گذاشتم و سوختن را چشیدم. آن قدر که جیغم همه جا را لرزاند و عالم را با خبر کرد.

از جای خود جهیدم و پر شتاب، پتو را پرت کردم و وسط اتاق ایستادم. تند تند نفس می کشیدم و سینه ام از شدت ضربان دارکوبی قلبم، درد می کرد. لباسم از خیسی عرق بر تنم چسبیده بود و غلطیدن قطره های عرق از روی صورتم را حس می کردم. آب دهانم را پر سر و صدا قورت دادم و با شانه هایی افتاده و زانوان لرزان، نگاهم را دور تا دور اتاق تاریکم گرداندم. پاهایم سست شد و زانو زدم. خیره به درب بسته، صورتم را با دستانم پوشاندم و گریه سر دادم.

این چه حکمتی بود که گر نا آرام می خوابیدم، خواب مشکینی داشتم و اگر آرام می خوابیدم، کابوسی بس وحشت انگیز می دیدم؟ آرامش بر من حرام شده بود؟!

از جایم برخاستم و با رخوت، حوله ی صورتی کم رنگم را از روی جالباسی برداشتم. آب دهانم را قورت دادم و بی سر و صدا، راهی حمام شدم. تن خیس و داغم را به زیر آب ولرم بردم و دستانم را به دیوارم قائم کردم. سرم را بالا بردم و چشم بستم. لبم را گزیدم و اخم در هم کشیدم. امشب، بامعنا ترین و بامفهوم ترین خواب عمرم را دیده بودم. تعبیر فراوانی



داشت؛ اما آن چیزی که ذهنم را درگیر کرده بود، حرف های من آینده بود.

شمور چیست؟ صفت؟ لقب؟ اسم؟ نماد؟ منظورش از شمور شدنم چه بود؟ می گفت او پارمین آینده است. پارمین آینده؟ یعنی او، من در آینده است؟ سرم را تکان محکمی دادم و سعی کردم ذهنم را رها سازم. ای کاش نمی خوابیدم!

بی درنگ واژه ی شمور را سرچ کردم. ذهنم شلوغ بود و تنها چیزی که به آن مشغول میشد، صدای ریتمیک من آینده بود.
- شَمُور! الماس!

گوشه ی لبم را گزیدم و نگاهم را به دیوار رو به رویم دوختم. او می گفت که من در آینده الماس می شوم؟ چرا الماس؟ چرا.... چرا الماس؟! موبایل را خاموش کردم و زیر بالشت گذاشتم. ساعت سه نصف شب بود و افکارم نمی گذاشت خواب به چشمانم بیایند. شقیقه هایم را دورانی ماساژ دادم و چشم بستم. با خود می اندیشیدم مگر نه این که سنگ خام الماس برای تبدیل شدن به آن گوهر ارزشمند، سختی بسیاری را متحمل می شود؟ خراش ها، آسیب ها، شکستن ها، شکستن ها...



اندکی بی شباهت به من نیست؛ اما... الماس با ارزش تر و سخت تر از این سخن هاست که من به او تشبیه شوم. من دختری ضعیف بوده که از پس بغض خود بر نمی آیم. زورم به ناجوانمردی های اطرافم نمی رسد. مدام مضطرب می شوم و از افکار شرور پسرخاله ام هراس دارم. از نگاه ریز و مشکوک پدرم می ترسم و از ابرو بالا انداختن مادرم خوف دارم. من حتی در دروس هم قوی نیستم. چطور می توانستم همچون یک الماس بدرخشم و سخت باشم؟ چطور با این همه کمبود اعتماد به نفس، انگیزه و کمبود محبت؟

با رخوت، چشمانم را در برابر نور اجباری خورشید گشودم و نیم خیز شدم. نگاهم را خوابالود به ساعت دوختم. دوازده ظهر! نوچی کردم که صدای مادرم شنیده شد:

- پارمین! بیدار شو دیگه.

خمیازه ای کشیدم و سرم را بار دیگر روی بالشت گذاشتم. گویا با صدای او بیدار شده بودم؛ اما عجیب این بود که او مرا بیدار می کرد. مادرم! آسمان به زمین آمده است؟! با اطمینان از این که اتفاقی پیش آمده، پتو را کنار زدم که بار دیگر صدایم کرد.

- پارمین! تو همیشه این قدر زیاد می خوابی؟



لحظه ای مکث کردم و سپس به خنده افتادم. آمار تک دخترش را نداشت! از اتاق بیرون رفتم و با صدایی ضعیف پرسیدم:

- بله؟!!

صدایش از اتاقش بلند شد:

- سریع چای و صبحانه ت رو بخور می ریم خونه ی خالت. زود باشی ها.

دستم را به چهارچوب درب اتاقش گرفتم. رو به روی آینه موهای متوسط و عسلی اش را شانه میزد.

- خونه ی خاله برای چی؟

نیم نگاهی از آینه به رویم انداخت و پاسخ داد:

- مردم میرن خونه ی خالشون چیکار می کنن؟ تازه خونشون رو عوض کردن نباید یه خونه نویی بریم؟

با یادآوری امیرحسام و رویارویی احتمالی با یاشار و یاسمین، اعماق دلم خالی شد. دستم را از دیوار جدا کردم و مضطرب گفتم:

- من نمیام. شنبه امتحان دارم. امتحانم... امتحانم خیلی سخته. فیزیک! باید...





موهایش را دم اسبی بست و گفت:

- یه روز چیزی نمیشه. فردا بخون.

معارض صدا زدم:

- مامان!

بی تفاوت درب رژ زرشکی اش را باز کرد و گفت:

- تیپ درست و حسابی می زنی ها.

دندان روی دندان ساییدم و با قدومی خشن، سوی اتاقم گام

برداشتم. درب را به هم کوفتم و عصبی، بالشتم را برداشتم و

درحالی که ایستاده بودم، جیغم را در آن تخلیه کردم. بالشت

را روی تخت انداختم و مشوش، موهایم را برهم ریختم. چه

می کردم؟ چه باید می کردم؟ تا کی از رخ به رخ شدن با

حسام فرار می کردم؟

پشت گردنم را خاراندم و داد زدم:

- آخه دقیقا همون موقعی که نیاز ندارم کسی حواسش به من

باشه یاد من می کنین؟ اه!

لگدی به درب کوفتم که صدایش برخاست:





- اول چای صبحانه ت رو بخور سر صبحی دهنت بو میده!
مسواکم می زنی ها.

از دیشب پس از دیدن آن خواب عجیب، رفتارم عصبی شده
بود. آتشی که خوابش را دیده بودم، آن صدای مردانه! گویا از
دنده ی چپ برخاسته بودم که این چنین از فرط عصبانیت،
گیس هایم را می کشیدم. دندان بر هم فشرده روی تخت
نشستم که درب باز شد و مادرم سرش را داخل کرد.

- سرخ نشو پاشو دیر میشه.

از اتاق بیرون رفت و مرا با خشم و غضبم تنها گذاشت. دستی
به صورت ملتهبم کشیدم و از جایم برخاستم. از اتاق خارج
شدم و با بی تفاوتی نسبت به وجود و حضور مادرم، کارهایم را
راست و ریست کردم. مرگ یک بار، شیون نیز یک بار!

مادرم از راننده ی اسنپ تشکر کرد و هر دو از ماشین پیاده
شدیم. چه می دانستم خانه ی خاله ام، روزی به همسایگی
خانه ی زیبا و شیک یاسمین در می آید؟ شانس این بار پشت
کدام درب قفلی مانده است؟!





نگاهی به پنجره ی اتاق یاسمین انداختم و در سکوت به همراه مادرم وارد ساختمان شدم. آسانسور نداشت و بالاچار، گام به روی پله ها گذاشتیم.

- چه پله های تیزی! خوب به آسانسور بذارین دیگه اه.

پوزخند نامحسوسی زدم و بی حرف و سخن پله ها را یکی یکی بالا رفتم. استرس و اضطراب به قلبم چنگی انداخت و دلم را خالی کرد. دستم را مشت کردم و بند کیفم را فشردم. اندکی دیگر باید از جلوی درب خانه ی یاشار عبور می کردیم. صدای باز شدن دربشان از طبقه ی بعدی بلند شد. لب گزیدم و آهی کوتاه از حنجره ام بیرون ساختم. و شانس پشت کدامین درب گیر افتاده است؟!

صدای مردانه اش در راهروها طنین انداخت.

- سحر جدی میگم! رابطه ی من و تو ربطی به سپهر و یاسمین نداره. چرا فکر می کنی من به خاطر تویی که قد سگ برام ارزش نداری مانع ازدواجشون میشم؟ اصلا تو مگه کی هستی؟!

با سحر حرف میزد؟ معشوقه ی سال های پیشش؟ به طبقه ی آن ها رسیده بودیم. مادرم بی توجه به من راهش را ادامه داد و من خیره به یاشار که اخم روی پیشانی نشانده بود، درجایم





قفل شده بودم. درب را بست و کفشش را پوشید. قبل از آن
که بچرخد گفت:

- نمی فهمی واقعا؟ میگم نامزد دارم سحر. ول می کنی یا نه؟
دیگه حسی بهت ندارم. یه بار دیگه زنگ بزنی به جان
یاسمین همه ی پته ت رو می ریزم روی آب. خود دانی!

موبایلش را با عصبانیت قطع کرد و سوی پله ها چرخید که با
من مواجه شد. چشم در چشم من، رخ به رخ! نامزد داشت؟!
سرم را پایین انداختم و بی حرف از کنارش گذشتم که مچ
دست چپم را گرفت و سوی خود چرخاند.

- پارمین!

رویم را سمت مخالفش برگرداندم و گفتم:

- ولم کن.

دستم را کشیدم که حلقه ی انگشتانش را محکم تر کرد. با
تحکم بیشتری گفت:

- بلور!

با چند پلک، حلقه ی اشک چشمانم را کنار زدم و آرام به
طرفش چرخیدم.





- سرت رو بگیر بالا و به من نگاه کن.

صریح و محکم گفتم:

- حرفت رو بزن.

عصبی تکرار کرد:

- به من نگاه کن پارمین!

اخمی کردم و نگاهم را بالا کشیدم. مردمک های سبزش، تیره تر از همیشه بود. ابروهایش را به هم پیوند زد و گفت:

- الان چته؟ مگه نشنیدی چی بهش گفتم؟ مگه ندیدی از خودم روندمش؟

از پررویی اش، به ستوه آمدم. دستم را با شدت کشیدم و غریدم:

- چرا. چرا شنیدم. مخصوصا اون تیکه ی آخر رو. نامزد داشتنت رو.

عصبی پله ها را بالا رفتم و بی توجه به صدا زدن های خفه اش، دندان روی دندان ساییدم و خودم را به مادرم که به تازگی زنگ واحد خاله را زده بود رساندم. تک سرفه ای کرد و دستی به روسری ساتن فیروزه ای اش کشید. من نیز مضطرب از رویارویی با امیرحسام، لبم را از درون گزیدم و کف





دست عرق کرده ام را به کناره ی ماتتوی سبز سیدی ام کشیدم. نیم نگاهی به طرف پله ها انداختم که صدای حسام پیچید:

- به! سلام خاله خانم خودم. چطوری لیدی جون؟

رویم را آرام به طرفشان چرخاندم. مادرم از ذوق دیدن خواهرزاده اش، جعبه ی شکلات را به دست من سپرد و حسام را در آغوش کشید. حسام، از روی شانه ی مادرم خیره ی مردمک های من شد. آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را از او گرفتم. مادرم از آغوش حسام بیرون آمد و با تعارفش داخل شد. آرام سلام کردم که دست در جیب کرد و گفت:

- سلام دخترخاله. از این طرفا؟ دلت هواش رو کرد که اومدی؟ تو که اهل مهمونی رفتن نیستی. ما رو هم که بلاک کردی!

اخم در هم کشیدم و داخل شدم و گفتم:

- کم تیکه بنداز پسرخاله ی شکاک!

با خاله مهدیس که اندکی لاغرتر شده بود روبوسی کردم. جعبه ی شکلات را به دستش دادم و خود را روی مبل تک نفره ی کرم رنگشان رها ساختم. هنوز از خیره شدن در چشم





های حسام واهمه داشتم. نمی دانستم بی گناهی مرا
فهمیده بود یا خیر و این مرا آشفته می کرد. رو به روی هم به
درون گوشی هایمان کوچ کردیم. احتمال پیام دادنش را می
دادم. از این رو نیم نگاهی به چهره ی جدی اش انداختم و
اینترنت موبایلم را روشن کردم. به تلگرام رفتم و با انبوه پیام
های یاشار مواجه شدم. ویس فرستاده بود و من در این لحظه
امکان گوش دادن به آن ها را نداشتم. پس بی پاسخ رهایش
کردم و به صفحه ی یاسمین رفتم.

- تو و حسام دخترخاله پسرخاله این؟ خیلی عجیبه واقعا.
وقتی لعیا گفت باورم نشد. از قول من بهش بگو بیخیال من
بشه.

نفس آرامی کشیدم و جواب دادم:

- آره باشه. ولی اون کنه تر از این حرف هاست.

لعیا نوشته بود:

- عه؟ جدی؟ من که با یاسمین حرف زدم.

با اندوه نوشتم:





- نمی دونم لعیا. فعلا که اومدم خونه ی خالم. حسام هم
جلوی روم نشسته با گوشیش ور میره. بلاکش کردم. چرت و
پرت زیاد گفت.

یاشار پیام داد:

- یه چیزی بگو پارمین! اه!

نیم نگاهی نامحسوسی به طرف حسام انداختم و نوشتم:

- الان نمی تونم. رفتم خونه به ویسات گوش میدم.

فوری سین کرد و نوشت:

- امیر اونجاست؟

اخم کوچکی کردم و نوشتم:

- آره. ولی کاری به کار من نداره. فعلا البته!

- بلور!

بی خیال جواب دادم:

- بله؟

به همراه ایموجی های متعجب نوشت:

- بله؟



پوزخندی زدم و نوشتم:

- در حال حاضر داری به نامزدجانت خیانت می کنی. بای.

بی درنگ و دلخور از تلگرامش بیرون آمدم و اینترنتم را خاموش کردم. چیزی نمانده بود که توده ی ساکن در گلویم، خودش را رها سازد. بینی ام می سوخت. باید خود را خالی می کردم. از شر اندوه فریب خوردن از سوی یاشار! از طرف مردی که مرا نسبت به این زندگی دل خوش می کرد. شریک تنهایی هایم بود و احوالاتم برایش مهم. حال که نامزد داشت، چه می شدم من؟ چه بر سرم می آمد؟ بر سر قلبم؟ روحم؟ احساساتم؟ غرورم؟ و نیز من، همچون نامم، بلور، شکننده ای بیش نیستم. شمرور بماند برای رویاها و خیال ها!

دم عمیقی گرفتم و خطاب به خاله ام پرسیدم:

- خاله! دستشوییتون کجاست؟

نگاهش را از روی مادرم برداشت و با لبخند گفت:

- توی اون راهروئه خاله. کنار اتاق امیرحسام.

او بار دیگر مشغول صحبت شد و من اخم روی ابروهایم نشست. مردد موبایلم را درون جیب مانتوام گذاشتم و برخاستم و بی توجه به حسام، راهی سرویس شدم. ساختمان



خانه، همانند خانه ی یاشار بود با اندکی تغییر. وارد راهرو شدم و نگاهم را روی چهار درب پیش رویم چرخاندم. گریه می خواستم و الان وقت تعلل نبود. بی درنگ درب آخر را گشودم و با حمام مواجه شدم. نوچی کردم و چرخیدم که متوجه شدم حمام برخاسته و به این سو می آید. وارد حمام شدم و درب را فوری بستم. این برایم مهم نبود. من تنها می خواستم خلوتی کنم رو به روی آینه ای که حماقتم را به رخم بکشد. بغض شکاندم و ریز ریز به حق افتادم. نگاهی به آینه ی مربعی شکل قاب پلاستیکی سفیدشان انداختم و تکیه بر دیوار نهادم. من در کمال بچگی و حماقت، پذیرای محبت تو خالی مردی بودم که از آن من نبود و با دیگری بود. از این نظر ابله‌ی بیش نیستم که خامی اش، بازیچه ی سرگرمی مرد دوست داشتنی ای چون او شده است. با دستانم صورتم را پوشاندم و سعی کردم تا حد امکان گریه ام بی صدا باشد. من بالشتم را می خواستم. او تنها کسی بود که اشک هایم را پاک می کرد و هیچ نمی گفت. نه قضاوت، نه تهمت، نه سرزنش، نه نصیحت!

نشستم و بی آن که به کف حمام برخورد کنم، زانوهایم را بغل کردم و سرم را روی آن گذاشتم. زیر لب گفتم:



- چرا من این قدر احمقم؟! چرا این قدر خنگم؟ چرا نفهمیدم؟ چرا گولش رو خوردم؟ چرا گولم زد؟ چرا قبولش کردم؟ د آخه ابله تو هیچ کی رو قبول نمی کردی دست رد به سینه ی عالم و آدم حتی پسر خالت می زدی بعد یهو فاز دوست پسر برت داشت؟ بی جنبه! بی جنبه ی خنگ! خب حالا می خوای چه غلطی بکنی خیر سرت؟ اگه بگه یا با همین شرایط با من باش یا همه چیز رو به بابات میگم چی؟ هان؟ خدایا چه بدبختی ایه؟!

بینی ام را بالا کشیدم و دهانم را درون آرنجم فرو کردم تا حق هم بلند نشود. چشم بسته بودم و به اطرافیانم ناسزا می گفتم که صدای باز شدن درب، مرا از جایم پراند. هل شدم و انتظار آمدن کسی را نداشتم. آن هم به حمام! سکوت کردم و خود را بیش تر در آغوش کشیدم که در گوشه ای که من در آن خزیده بودم، او متوجهم نشود. دمپایی هایش را به پا کرد و وارد شد. با دیدن حسام که حوله ای در دست داشت، قلبم خالی شد و لبم را گزیدم. رو به روی آینه ایستاد و حوله اش را از جالباسی آویزان کرد. حمام دو درب داشت که اولی درب ورود بود و دومی در داخل، درب اصلی. این برایم به شدت خوشایند می آمد چرا که در این شرایط، تاب چنین موقعیتی را نداشتم. در هیچ شرایطی! هیچ شرایطی!



تیشرت جذب طوسی اش را به همراه شلوار مشکینش در
آورد و من فوری چشم بستم. خیال می بود اگر مرا نمی دید و
متوجهم نمیشد. من قائم نشده بودم تنها بی سر و صدا، در
گوشه ای در خود مچاله شده بودم. گریه ام را با گزیدن محکم
لبم خفه کردم و نفس در سینه نگاه داشتم. ای کاش حواسش
به من نباشد و داخل حمام شود. و شانس، پشت کدامین درب
بسته مانده است؟

- پارمین؟! -

دندان روی دندان فشردم و آرام و با خجالت، برخاستم. سرم
را تا حد امکان پایین انداختم و بینی ام را بالا کشیدم. تعجب
از صدایش مشهود بود.

- برای چی اومدی اینجا؟ گریه می کنی؟

گر گرفته بودم و نمی توانستم در این موقعیت بمانم.
دستپاچه جوابی ندادم و بی نگاه به او، سمت درب یک قدم
برداشتم که دستش فوری روی درب نشست. تنفس برایم
سخت و بودن با او عذاب آور بود.

- برو... کنار.

صدای محکمش پیچید:





- برای چی گریه می کنی؟

بار دیگر بغض گلویم را چنگ زد. طاقت از کف دادم و خشن گفتم:

- میری کنار یا جیغ بکشم؟ ولم کن. خستم کردی.
در صورتم غرید:

- پاریس! جواب بده!

عصبی از شدت خجالت و حرارت و شرم، چرخیدم و سیلی محکمی به صورتش زدم. هلش دادم و درب را باز کردم که این بار محکم تر درب را بر هم کوفت و دست دیگرش را در طرف دیگرم به درب تکیه داد. نفسم سخت و حرارت، از سینه ام ساطع میشد. شرم و حیا هم در این لحظه تمام احساسات مرا می ربود. چشمانم را بستم و غریدم:

- خجالت بکش حسام! بروکنار بذار برم.
عصبی تند گفت:

- از چی خجالت بکشم؟ اون همه فیلم با هم دیدیم هیچی نبود گیر دادی به من؟ د من که لباس تنمه خیر سرم! به چشمم نگاه کن.





دویدن خون به رگ های صورتم را به خوبی حس می کردم.
سینه ام داغ و عرق روی پیشانی ام نشسته بود. اندکی
نزدیک تر شد و زمزمه کرد:

- دلم برای پاریس کوچولو تنگ شده. برای نگاه شهلائی و
زیباش. برای صدای ریتمیک و نازکش. برای خنده هاش. برای
حسام گفتناش. د لعنتی چی به سر تو اومده؟ با کیا گشتی؟
بغضم را قورت دادم و آرام نگاهم را به مردمک هایش دوختم.
نگاهش روی اجزای صورتم می چرخید.

- من دوستت داشتم. همون طور که همه ی دختر پسر خاله
ها هم رو دوست دارن؛ ولی... ولی حرفی که دیروز زدی
حسام، من رو خورد کرد. شکست. تهمت زدی بد هم زدی.
چطور تونستی به خودت اجازه بدی همچین فکری درباره ی
من بکنی؟ هان؟

لب گزید و پلک آهسته ای زد.

- چه قدر عطر خوش بوئه!

نفس محکمی از روی شالم کشید. کوچی را می گفت. عطر
دوست داشتنی من! این بار آن را می شکم. چرا که صاحبش
مرا شکسته بود!





- برو عقب حسام.

زمزمه کرد:

- نمی خوام!

دندان غروچه ای کردم و مشت هایم را به سینه اش کوفتم.
اخم در هم کشید و مشت هایم را با یک دست در دست
مردانه ی خود اسیر کرد. در چشمانش براق شدم و گفتم:

- اگه نداری برم جیغ می زنم حسام. بخدا که جیغ می زنم.
نگاهش را روی اجزای صورتم گرداند و سپس با مکث، در
حالی که نفسش را آزاد می کرد، عقب رفت و انگشتش را به
تهدید بالا آورد.

- حواست باشه داری کی رو تهدید می کنی.

نگاه خیره و عصبی اش را از روی من برداشت و درب حمام را
پشت سرش قفل کرد. نفسم را راحت بیرون دادم و دستی به
یقه ام کشیدم. آب دهانم را قورت دادم و بی سر و صدا دست
و رویم را شستم. صدای باز شدن دوش حمام، آنجا ماندنم را
نادرست نشان می داد. نمی دانستم از این همه خشونت و
تهدید چه قصدی داشت. پسر خاله ی عزیز و مهربان من کجا
و این دیو خشمگین کجا! از سرویس خارج شدم و بی حرف،





به آشپزخانه رفتم. آرام موبایل را از جیبم بیرون آوردم و صدای رسانه اش را تا حد امکان پایین بردم. اولین ویس یاشار پلی شد و تا آخرین آن ادامه پیدا کرد.

- پارمین عشقم! عزیزم اون طوری که تو فکر می کنی نیست بخدا. من اون طوری به سحر گفتم که حساب کار دستش بیاد و به پر و پای من نیچه. بلور خانمی! آخه من تا حالا به تو دروغ گفتم؟

چشم گشاد کردم و زیر لب پررویی گفتم که ادامه داد:

- آره خب باشه گفتم. ولی از یه جایی به بعد نگفتم دیگه درسته؟ قشنگم خودت که بودی شنیدی چطوری با سحر بحث می کردم. آخرش هم مجبور شدم اون طوری بگم. تنها راهی که به ذهنم رسید برای خلاص شدن از شرش همین بود به جان یاسمین. دارم میگم به جان یاسمین. اصلا... اصلا به جون خودت که عزیزترینمی. هان؟ خوبه؟ نمی دونی امروز وقتی دیدمت چه قدر توی چشمم خانم و دلبر اومدی پارمین. خیلی خوشگل شدی لامصب.

در نهایت بی جنبگی لبم را گزیدم و مانع باز شدن نیشم شدم. تکیه به سینک دادم و همان طور که حواسم به مادرم و





خاله ام بود، گوش به آوای مردانه اش سپردم که چطور کلمات را کنار هم می چید تا از دلم در بیاورد.

- صبر کن بینم. پس یعنی الان اون حسام احمق خیره خیره تو رو با اون تیپت نگاه می کنه بعد من اینجا نشستم از دیدنت محرومم؟ همین الان پا میشی میای بیرون به بهونه ی هوا خوردن. زود پارمین. زود. اصلا چه معنی داره خودت رو واسه ی پسر خاله ت خوشگل کنی؟ هان؟ پارمین بخدا اگه... پوف! بیا پایین سریع. منتظرتم.

لبم را با زبان تر کردم و نوشتم:

- حوصله م سر رفته اینجا. جو جالبی نداره. به زور اومدم. میام پایین.

موبایل را درون جیبم گذاشتم و از آشپزخانه خارج شدم. روی به مادرم که با لبخند حبه انگور سبزی در دهان می گذاشت و به حرف های خاله گوش سپرده بود گفتم:

- مامان! من میرم پایین یه هوایی بخورم.

با سکوت خاله و نگاهش به من، مادر هم متوجه ی من شد. نگاه ساده ای به سر تا پایم انداخت و بعد گفت:
- باشه.





سپس رویش را به طرف خاله برگرداند و گفت:

- آخرش رفت یا نه؟

خاله مهدیس با همان مهربانی همیشگی اش بی نگاه به مادرم خطاب به من گفت:

- جای دوری نری خاله باشه؟ ما هنوز با این محله آشنایی نداریم معلوم نیست چه جور جایی باشه.

لبخند ملیحی به رویش زدم و همان طور که کیف دستی ام را از روی مبل بر می داشتم گفتم:

- چشم خاله.

طفلی نمی دانست این طرف ها را چه بسیار پیموده ام و به خانه ی یاسمین آمده بودم. نمی دانست در همان پیاده روی هایم، چه قدر با خیابان های اطراف خو گرفته ام. کفش هایم را به پا کردم و درب را آرام پشت سرم بستم. دم عمیقی گرفتم و پله ها را بدون هیچ عجله ای طی کردم. موبایلم را بیرون آوردم و برای یاشار نوشتم:

- من دارم میام پایین. تو کجایی؟

از جلوی درب واحداشان رد شدم که نوشت:

- توی ماشینم.



دستی به شال خردلی ام کشیدم و از ساختمان خارج شدم. نگاهم را در اطراف چرخاندم که با صدای بوق ماشین یاشار، سرم را به طرفش گرداندم و قدم برداشتم و سپس با نفسی عمیق روی صندلی جلو جا گرفتم. نگاهم را به موبایلم که تصویرم به روی صفحه ی خاموشش افتاده بود دوختم و سکوت کردم. در جایش اندکی جا به جا شد و گفت:

- لنتی قرار نبود این قدر خوشگل بشی. تو از کی این قدر ناز شدی پارمین؟ ناز بودی نازتر شدی که.

می خواست از دلم در بیاورد؟ قربان صدقه هایش اینگونه بود؟ به این طریق ناز می خرید؟ با چرب زبانی ادامه داد:

- نگاهم کن لامصب! اصلا دلت میاد چشمای شهلایت رو از من بدزدی؟

مردمک هایم به روی دستش که فرمان را در مشت گرفته بود ثابت ماند. دستبند قهوه ای چرم نازکی به دست داشت که رویش نامش حک شده بود. سرش را به جلو خم کرد تا صورتش در مقابل نگاهم قرار بگیرد. صورت اصلاح کرده اش چه زیبا می نمود! وقتی رویم را با خجالت برگرداندم، پس از مکثی کوتاه، دنده را جا به جا کرد و استارت زد.



- این همه گفتم دلم برات تنگ شده. یه عکسی بفرست. بیا بیرون بینمت. هیچ کدوم رو انجام ندادی. حالا هم که اومدی اینطوری می کنی. باشه پارمین خانم. باشه. آب دهانم را قورت دادم و با صدایی برخاسته از قعر چاه سکوتهم را شکستم.

- کجا می ریم؟

ماشین را به حرکت در آورد و چیزی نگفت. سوالم را تکرار کردم و باز می جواب ماندم. شکاک رویم را به سویش چرخاندم و گفتم:

- یاشار؟!!

نگاهم را شکار کرد و خیره در مردمک هایم با لبخندی گشاده ابرو بالا انداخت.

- آخیش! حالا شد.

نفس بلندی گرفت و در مقابل نگاه هاج و واج من، رویش را به جلو کرد و با خوش رویی گفت:

- جای بدی نمیریم. خیلی وقته براش برنامه ریختم ولی هر بار که گفتم بیا بیرون پیچوندی. تهمش نتونستی برنامه های من رو خراب کنی دیدی؟





از حيله گرى اش براى نگاه كردن من به چهره اش خنده ي
بى صدايى سر دادم و با نگاه به رو به رو گفتم:

- ديوونه!

لبخند دندان نمايى زد و گفت:

- بله ديگه. ديوونه ايم. ديوونه ي شما خانم.

تک خنده اى کردم و گفتم:

- خيلى كليشه اى بود.

با صدايى آرام و خجالت زده گفت:

- عه؟

با همان آرامى پاسخش را دادم.

- آره.

دست به سوي پلير ماشين دراز كرد و گفت:

- تو هم كه هر چى ميگم ميگى تكرارى و كليشه ست. بذار
بينم اينجا چى داريم.

سپس با خود زمزمه كرد:

- اگه تكرارى و كليشه نباشه البته!





خنده ام را پشت دستم پنهان کردم و به رخس خیره شدم که
موشکافانه مرا می نگریست. سری تکان دادم که دست از
جستجو برای آهنگ برداشت و صاف نشست. فرمان را
چرخاند و گفت:

- خندت رو مخفی نکن. تو چرا همه ی زیبایی هات رو از من
پنهون می کنی؟ چشمت رو که می دزدی. خندت رو که قایم
می کنی. من رو از حضورت کنار خودم محروم کردی. زنگ
نمی زنی. ویس نمی فرستی. عکس نمی فرستی. بیرون
نمیای. این تیپ خوشگلات رو هم که رو نمی کنی. میشه
دقیقا بگی نقش تو توی این رابطه چیه؟
رویم را به طرف شیشه برگرداندم و پس از چندی مکث جدی
گفتم:

- خودم هم نمی دونم.

بینمان سکوت حاکم شد که یاشار، آن را شکست.

- تو دقیقا چی می خوای پارمین؟ چی می خوای که توی من
پیدا نمیشه؟

آرام پاسخ دادم:





- تو مشکلی نداری یاشار. تو خوبی. مردی. مهربونی. یه
وقتایی رو ترش می کنی ولی باز هم خوبی. مشکل از منه. من
نمی تونم اون طور که باید با پسرا ارتباط برقرار کنم. اصلا
عقاید با شماها جور نیست. وقتی تنهام آرامشم بیشتره.
خیلی بیشتر از وقتایی که با یک پسر برخورد می کنم.
با لحن بمی گفت:

- غصه خوردی؟ همین طوری دیدمت. همین طوری هم می
خوامت. دیگه هم راجع بهش حرف نزن که اومدیم بگردیم و
بخندیم.

صدای موزیک را بیشتر کرد و شیشه ی ماشینش را اندکی
پایین داد تا هوای ماشین تازه شود. لبخندی زدم و خیره به
نیم رخش، در دل گفتم:

- این طوری میگی ولی واضحه که توی دلت چیز دیگه ای می
خوای.

نیم نگاهی به رخم انداخت و دستم را از روی پاهایم برداشت و
زیر دست خودش روی دنده گذاشت. نفسم حبس شد و دلم
ریخت! نگاهم آن قدر بین دستانمان و صورت بی خیالش
چرخید تا سرانجام دستم را کشیدم و لرزان گفتم:





- دستم رو... دستم رو نگیر.

پشت دست داغم را خاراندم و او با بهت و اندکی اخم خیره ی
من بود. چند ثانیه بعد پوزخند صداداری روی لبش شکل
گرفت و رویش را به طرف شیشه اش برگرداند.

- باشه!

عذاب وجدان چون خوره به جان قلبم افتاده بود. من آدم
رنجاندن ها نیستم. با صدایی آرام صدایش زدم.

- یاشار!

ناخنم را بین دندان هایم اسیر و دستم را مشت کردم.

- یاشار!

با تکه شدن ناخنم، انگشتم را پایین آوردم و به بی توجهی اش
نگاه کردم. بی توجهی او به من برایم گران تمام میشد.

- یاشار!

او وانمود می کرد من در این ماشین حضور ندارم. برای
خودش سوت میزد و گاه گاه با آهنگ زمزمه می کرد. آب
دهانم را قورت دادم و صدای ضبط را پایین آوردم. بی تفاوت
نگاهش را به آن سوی شیشه اش داد. با تعلل ملیح و مهربان
گفتم:





- یاشارجان!

هوم ریزی از میان لب هایش بیرون آمد که نشان از دلخوری
اش می داد.

- عزیزم!

نیم نگاهی به طرفم انداخت و با انگشتانش، روی فرمان ضرب
گرفت. هنوز نمی دانستم به کجا می رویم. این اولین ناز
خریدن من بود و دیگر نمی توانستم شدتش را افزایش دهم.
نوچی کردم و گفتم:

- من دیگه نمی دونم چی باید بگم. آشتی کن.

لبخندی زد و با خنده گفت:

- فدات بشم، قربونت بشم، عشقم، زندگیم، دنیام، نفسم.
ولی باز هم مورد قبولی چون پیشرفت زیادی داشتی. دفعه ی
بعدی بیشتر تلاش کن.

ابرو بالا انداختم و خندیدم.

- پررو!

او نیز خنده ای سر داد و صدای ضبط را بیشتر کرد.

دست جلو بردم و صدای آهنگ را کاهش دادم.





- بگو دیگه. کجا می ریم؟

با نوچ سرش را بالا انداخت و صدای ضبط را بالا برد. بار دیگر
کم کردم و گفتم:

- اگه نگی دیگه باهات نمیام بیرون.

نگاه متمسخری حواله ام کرد و سپس صدای ضبط را افزایش
داد. به یک باره ضبط را خاموش کردم که نوای اعتراضش
برخاست.

- عه! چرا خاموش می کنی؟

او روشنش کرد و من عصبی گفتم:

- چیه هی زیادش می کنی؟ مگه گوشات مشکل داره؟ جواب
من رو بده خب.

لبانش به خنده ای نرم باز شد و صدای آهنگ را زیاد کرد.
کفری لبه ی کفشم را محکم به لبه ی دیگری کشیدم و دندان
روی هم فشردم. به سرعت ضبط را خاموش کردم و دستم را
در مقابلش سپر قرار دادم. اخمی بر پیشانی نشاندم و گفتم:

- جرعت داری دستت رو بیار جلو!

نگاه هردوی ما مسیر چشم ها و ضبط را طی می کرد که
سرانجام صدای بوق ماشین های پشتی، مردمک های یشار را





به سوی سبزی چراغ راهنمایی کشاند. او ماشین را به حرکت در آورد و من دست پس کشیدم. نگاهم را ریز و شاکی به نیم رخ مردانه اش دوختم که بی هوا و سریع ضبط را روشن کرد. حرص خورده دستم را در هوا تاب دادم و رویم را به طرف شیشه ام گرداندم.

قهقهه ای سر داد و گفت:

- بلور!

تند گفتم:

- زهرمار بلور! هی بلور، بلور!

سوتی زد و گفت:

- او هوع! می بینم که روت باز شده بلور خانم! زهرمار میگی.

لبانم را که به خنده باز می شدند را بر هم فشردم و دستم را نامحسوس رویشان کشیدم. با دو انگشتش بینی ام را کشید و گفت:

- بلور جونم!

دستش را پس زدم و گفتم:

- حرف نزن با من.





ناز می کردم؟ به عمد بود یا جداً عصبانی بودم؟ خنده ی بی
اختیارم را باور کنم یا اخم غلیظم را؟ جدی گفتم:
- حرف نمی زنم باهات.

متعجب به سرعت سرم را به سمتش چرخاندم و تیز نگاهش
کردم. رویش سمت مخالف بود که پوزخندی زدم و گفتم:
- اوکی حرف نزن.

زبانش را به دور دهانش می چرخاند و بی خیال راهش را ادامه
می داد. نگاهی به نگاه معترض من انداخت که بی هوا خنده
اش از میان لبانش آزاد گشت. او دندان های یک دستش را به
رخ می کشید و من نگاهم رنگ تعجب به خود می گرفت.
خنده اش که آرام شد بریده بریده گفت:

- خودت میگی با من حرف نزن. باز خودت هم شاکی میشی؟
سکوت کردم و جلوی باز شدن لبخندم را گرفتم. صدای
اعصاب خورد کن ضبط را پایین بردم و گفتم:

- یاشار!

تند گفت:

- جون دل یاشار؟



اینگونه پاسخ دادن، برایم لذت بخش و غریب بود. از جان و
جانم، رسیده بودیم به جان دل گفتن های غلیظ و از ته دل!
شاید این رابطه، انتهای خوش و خرمی داشت. شاید قرار بود،
دل به هم ببازیم و در ره عشاق، گام برداریم. شاید باید آینده
ام را با او ترسیم می کردم. شاید باید اولین متن عاشقانه ی
رسمی ام را می نوشتم!

بی توجه به صدای زیاد موزیک پاپ، گفتم:
- کجا می ریم؟

لبخندی به رویم پاشید و فرمان را یک دور چرخاند. نفسی
گرفت و گفت:

- سورپرایزه. یک کوچولوی دیگه صبر کنی رسیدیم. نزدیکیم
دیگه.

در دلم رخت شورها شروع به فعالیت کردند. لب گزیدم و آرام
پرسیدم:

- سورپرایز؟ چه سورپرایزی؟!

چشمکی زد و چندبار ابرو پراند. آب دهانم را قورت دادم و به
آوای قلبم گوش سپردم. چه در سر داشت او؟ چه در قلب



دارم من؟ دروغ چرا؟ هم هراس داشتم هم شور و ذوقی
کودکانه در اعماق دل!

- راستی بلور!

از این که یک ریز مرا بلور می خواند، در عجب بودم و از سویی
هم به شنیدنش عادت داشتم. با خود فکر می کردم اگر روزی
به جای بلور، اصرار داشته باشد که بگوید پارمین، آن روز، از
من دلسرد است.

- جانم؟

با گشاده رویی گفت:

- به به! چه قشنگ!

خنده ی آرامی کردم که ادامه داد:

- عکس پروفایل تلگرامم.

- خب؟

ماشین را با دقت پارک کرد و پس از کشیدن دنده گفت:

- ای کاش یه روزی برسه که کاملش رو بذارم. نه برش خورده
ش رو.





در من هیاهویی ناآشنا به پا شد و او، با آرامش از ماشین پیاده گشت. اگر می خواستم منظورش را هضم کنم، باید ساعت ها در همین جا می نشستم و لبخند می زدم!

به خود که آمدم، درب ماشین را برایم باز کرده بود. همراه با نسیمی که به صورتم زد، آرام و پر سوال پیاده شدم و او درب را آرام تر بست و قفل ماشین را فعال کرد. با لبخند نگاهم کرد و با گرفتن سر آستینم، قدمم را با خود هماهنگ کرد. نگاهم را بی حرف از او گرفتم و پس از نیم نگاه زیر چشمی ای به انگشتانش که آستینم را گرفته بود، چشمانم را به اطراف دوختم. با دیدن کوه بزرگ سنگی، پلک هایم اندکی بیشتر از هم فاصله گرفتند. ناخودآگاه لبم را گزیدم و هیجانم افزایش یافت.

- بلور!

با صدای تحلیل رفته ای همان طور که از دروازه ی کوه سنگی عبور می کردیم گفتم:

- جانم!

حس لمس پشت دستم به واسطه ی سر انگشت یاشار، کوبش قلبم را بیشتر کرد. آب دهانم را قورت دادم و به مسیری که مرا می کشاند چشم دوختم. آرام پرسید:





- چه قدر به من اعتماد داری؟

سکوت کردم و در افکارم غرق شدم. اصلا به او اعتمادی داشتم که بخواهم مقدارش را اندازه بگیرم؟ شاید بله. شاید خیر.

- پارمین! چرا جواب نمیدی؟

نگاهم را به نگاه سبزش دادم و خیره خیره پاسخ گفتم:

- نمی دونم. نمی دونم اصلا بهت اعتماد دارم یا نه.

ایستاد و به طرفم چرخید. ایستادم و نظاره گر حرکات لب هایش شدم.

- یعنی میگی ممکنه اصلا به من اعتماد نداشته باشی؟!

مردد، نگاهم میان دو مردمکش به گردش افتاد.

- گفتم که... نمی دونم.

خیال می کردم آزرده خاطر شده باشد؛ اما ابرویی بالا پراند و با گشاده رویی گفت:

- خب به زودی می فهمی. برو بالا.

من هم نفسی گرفتم و لبخندی زدم و جلوتر از او، روی اولین پله ی کوه گام گذاشتم. پله های تیز و دردناکی داشت که هر





چه قدر بالاتر می رفتیم، بیشتر زانوئمان به درد می آمد. هیچ حفاظی برای آن که خودم را به او بسپارم وجود نداشت بنابراین، دستم را روی سنگ های کنار پله می گذاشتم. در لحظه ای، نگاهم را به یاشار که پشت سر من بالا می آمد دادم که متوجه ی ارتفاع شدم. نفس در سینه ام حبس شد و تعادل من بر هم ریخت. یاشار با لبخند نگاهم می کرد که از ترس افتادن، دست روی شانه اش نهادم و او که بسیار از من مستحکم تر بود، دستش را به دور کمرم حلقه کرد و همراه با هین من، گفت:

- عه بلور! عه! عه!

ضربان بالای قلبم از هیجان و ترس، چنان آرامشم را بر هم می ریخت که نالیدم:

- وای قلبم. نزدیک بود بیوفتم. وای!

یاشار مرا به آرامی روی پله نشاند و گفت:

- رنگت پریده. مراقب باش دختر آگه من نبودم که تا الان هر قسمت از سرت یه گوشه افتاده بود.

با ترس نگاهش کردم و سرآستینش را محکم میان انگشتانم گرفتم که متعجب خندید و گفت:





- خيله خب آروم باش به خير گذشت. براى چى بر مى گردى
عقب رو نگاه مى کنى؟

زبانم لال و نفسم حبس بود. آب نداشته ي دهانم را از پس
گلوى خشکم عبور دادم که ياشار دستانم را گرفت. از
حضورش دلگرمى گرفتم و در دل براى بودنش خدا را شکر
گفتم. در برابر ارتفاع چشم بستم و با صدائى مرتعش گفتم:

- برگرديم ياشار. بريم پايين. لعنتى حتما بايد از اينجا مى
اومديم بالا؟ اون سمت پله ي راحت تر و حفاظ داره.

فشارى به دست يخ زده ام وارد کرد و گفت:

- نمى تونيم بريم پايين. اين دفعه ديگه حتما مى افتى. يکم
ديگه بريم بالا جامون امن ميشه. پاشو عزيزم.

بغض کرده از ترس، چشم بسته لب زدم:

- نمى تونم.

صدائش در نزديكى گوشم شنيده شد.

- پارمين خانم! من پشتتم عزيزم. تو برنگرد هيچ اتفاقى نمى
افته. حواسم هست قشنگم باشه؟

بار ديگر دلم گرم و آرامش به قلبم سرازير شد. سرى تکان
دادم و چشمانم را اندكى باز کردم.





- پایین رو نگاه نکن. فقط جلوی پات رو ببین.

هیچ نگفتم و اطاعت کردم. آرام برخاستم و با محکم گرفتن دستش، محتاطانه چرخیدم. نه بالا را نگاه کردم نه پایین راه. تنها خم شدم و با تکیه بر سنگ های کناری، از پله ها آرام آرام بالا رفتم. هر چند ثانیه یک بار می پرسیدم:

- یاشار هستی؟

و او در کمال آرامش می گفت:

- هستم عزیزم.

کمی می گذشت و من می پرسیدم:

- نزدیکیم؟

و او آرام پاسخ می داد:

- نزدیکیم بلورجانم.

او می خندید و من حواسم را بیشتر جمع می کردم. چندی بعد، با دیدن فضای باز پیش رویم، خوشحال آخرین پله را هم طی کردم و به آغوش امنیت پناه بردم. روی سکویی نشستم و خیره به منظره ی پیش رویم با رویی باز گفتم:

- وای رسیدیم. اوف خدا پاهام!



نرمشی به پاهایم دادم که یاشار با خنده در کنارم نشست. کت
چرم مشکینی بر تن داشت که لباس سبز لجنی اش، عجیب
به رنگ چشم هایش می آمد. با لبخند نگاهم کرد که شرمزده
از خیرگی ام، لبخند مضحکی بر لب نشاندم.

کمرش را صاف کرد و کش و قوسی به بدنش وارد آورد. هر دو با
لبخند به ساختمان های پیش رو خیره شدیم که اندامم از
وزش سرد باد، به لرزه افتاد. به روی خود نیاوردم؛ اما یاشار
انگار حواسش به من بود.

- سردت نیست؟

نگاهم را به او دادم و بازوانم را بغل کردم.
- یکم.

نوچی کرد و همان طور که کتش را در می آورد گفت:

- آخه کی ته زمستون با یه لا لباس میاد بیرون؟ بگم چشم
سفید؟!

متعجب از گرمای کتش، به او که تنها تیشرتش باقی مانده بود
خیره شدم. از توجهش لبخندی درونی و نامحسوس بر لبانم
ترسیم شد اما، پس او چه؟ دستی به بازوهایش کشید و



نگاهش را به رو به رو داد. سرما می خورد. می دانم که در این لحظه از دادن کتش پشیمان است. اگر مریض میشد چه؟

- سرما می خوری یاشار.

نوچی کرد و سرش را بالا انداخت.

- یاشار! کت رو بگیر مریض میشی.

با لبخند نگاهم کرد و لبه های کتش را در تن من به یک دیگر نزدیک تر کرد؛ سپس عضله ی بازویش را نشانم داد و گفت:

- ببین! من با این بدن سرما نمی خورم. قربونش بشم.

بوسه ای به روی بازویش نهاد که متعجب خندیدم. او نیز خندید و ردیف دندان های زیبایش را به نمایش گذاشت. گفتم:

- مطمئن؟

چشم بست و باز کرد و گفت:

- مطمئن بلورجون.

نفسی گرفت و برخاست. موهایش در دست باد می رقصید و این در نظرم زیبا می آمد. اشاره ای به پله ها زد و گفت:

- پاشو بریم.





برخاستم و با نگاه متعجبی به پله های باقی مانده گفتم:

- باز بریم بالا؟

روی مچم را گرفت و گفت:

- آره از اون بالا شهر خیلی بهتر دیده میشه. آخ پارمین!
ایستاد و دستش را بالا آورد. لب گزید و در برابر نگاه متعجب
من گفت:

- شب. فقط شب.

هر دو خندیدیم و این بار نیز، من جلوتر از او و خودش سپر
من در پشت سرم بود. سرانجام پس از چند دقیقه، به نوک
کوه بزرگ سنگی رسیدیم. گرچه این اولین بارم نبود؛ اما،
شهر بسیار از این جا زیباست. همچون بام تهران می ماند.
یاشار در کنارم ایستاد و نفس بلندی کشید.

- قشنگ نیست؟

با لبخندی شورانگیز، از سرما لبه های کت را بیشتر به هم
نزدیک کردم و خیره به ساختمان های سربرآورده از زمین
گفتم:

- هست.





سرتقانه گفت:

- ولی شب قشنگ تره. ببین می تونی حرم رو پیدا کنی. من که از این جا دارم می بینمش.

زیرکانه با لبخندی دندان نما نگاهش را دنبال کردم که زیرک تر از من، شروع به گرداندن نگاهش در سطح شهر کرد. خندیدم که گفت:

- زرنگی! اگه راست میگی خودت پیدا کن.

شانه بالا انداختم و با ادعا گفتم:

- خودم پیدا می کنم.

نگاهم را ریز و پردقت به سطح شهر دوختم. هر چه می گشتم نه گنبد و نه گلدسته هایش یافت نمی شدند. او می خندید و مرا دست می انداخت. من اعتراض می کردم و بر بازویش مشت می کوبیدم. با دیدن برق گلدسته ها، با هیجان گفتم:

- اوناهاش پیدااش کردم.

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- کوش من که نمی بینم.

انگشتم را به سویش نشانه گرفتم و گفتم:





- اونجا. گلدسته هاش مشخصه.

لبانش را قنچه کرد و گفت:

- نه چیزی نیست.

به او که لب هایش می لرزید نگاه کردم و گفتم:

- تو که زودتر از من پیداش کرده بودی.

خنده ی سرخوشانه ای سرداد و با شیطنت نگاهم کرد. دست
به کمر نهادم و از این که سر به سرم می گذاشت، اخم تصنعی
ای بر پیشانی نشاندم.

- بی تربیت!

خندید و روی صخره ی بزرگی نشست. نگران فوری گفتم:

- مواظب باش.

سرش را خم کرد و به لبه ی صخره خیره شد. سوا از حصار،
اگر کمی دیگر خودش را خم می کرد حتما می افتاد. دلوایس،
قدمی به جلو برداشتم و تیشرتش را به طرف خود کشاندم.

- نکن یاشار.





ناگهان، زورم کفاف وزنش را نداد و به طرف صخره مایل شد که مضطرب با دو دست بازویش را گرفتم و با صدای نسبتاً بلندی صدا زدم:

- یاشار!

صاف شد و کمی از صخره فاصله گرفت. قلبم بی امان می کوبید و چیزی جز این که اگر آسیب می دید در سرم نمی چرخید. سر بلند کردم و به او که با لبخند نگاهم می کرد خیره شدم. کتش را روی شانه هایم مرتب کرد و گفت:

- نگران نباش. حواسم هست. بیا بالا بشین.

نفس راحتی کشیدم و آب دهانم را قورت دادم. بازویش را رها کردم و با احتیاط روی صخره نشستم. به راستی دلهره آور و خطرناک بود. این صخره باید نابود میشد.

- بیا این ور تر یاشار.

نگرانش بودم و جانم برایم مهم. نمی دانستم چه وقت و چگونه به این دل پریشانی ها دچار شده ام. برایم اهمیت داشت. شاید چون تنها دلخوشی من محسوب میشد. نمی دانم. شاید چون او نیز برایم اهمیت قائل بود. یاشار کمی به من نزدیک تر شد که عطرش هوش از سرم پراند. چرا حالا





متوجهش شدم؟ در صورتی که خیلی وقت است کتش به روی
شانه هایم جا خوش کرده است؟ نا محسوس، دم عمیقی
گرفتم. عطر تنش، با گوچی مخلوط شده بود. و چه ترکیب
دلربایی!

لبخندم را جمع کردم و تکان محکمی به سرم دادم. افکارم
دارند افسارگسیخته می شوند. این من نیستم. من این
نبودم!

یاشاریک پایش را روی لبه ی صخره گذاشت و تکیه گاه
دستش کرد. خیره به افق زمزمه کرد:
- بلور!

با لبخند مانند خودش پاسخ دادم:
- جانم؟

نفسی گرفت و لبخند محوی به لب نشاند. سر چرخاند و با
مردمک های خیره کننده اش، خیره ی من شد. نگاهش میان
اجزای صورتم چرخید و آرام لب زد:

- هیچکس بی دلیل نگران کسی نمیشه و بهش توجه نمی
کنه. دلیل تو چیه؟



ذهنم برای هر پاسخی قفل کرده بود و پاسخی نداشتم. شاید داشتم؛ اما نمی خواستم باورش کنم. پس از مکثی در چشمانش، مردمک هایم را که دو دو می زدند به سطح شهر دوختم.

- دلیل نداری؟! -

نگاهم میان ساختمان ها به تندی پرش میزد. هیجان زده، نفس بلندی کشیدم و دستم را مشت کردم. آب دهانم را قورت دادم که گفت:

- یعنی تو بی دلیل به همه توجه می کنی؟ فکر نکنم!

از صدای بم و زمزمه هایش، تمرکزم را از دست داده بودم. او با نفسی عمیق سکوت کرد و من در خودم و احساساتم غرق شدم. دلیلم چیست؟ چه داشت که این قدر برایم عزیز بود؟ چه در دل داشتم که این قدر در برابرش تغییر می کردم؟ من بسیار از خود دو ماه پیش فاصله گرفته ام. دنیای خاکستری ام مایل به سفیدیست. غروب خورشیدم چیزی تا طلوعش نمانده است. در خود روشنایی می بینم. گویی مهر یاشار چون فانوسی روشنی بخش، دلم را روشن کرده است. دیگر آن گوشه گیر خنثی نیستم. چنان که به هنگام صحبت کردن با او، طبع شوخم بیدار می شود و گه گاهی سر به سرش می



گذارم. در برابر دست انداختن هایش می خندم و با او
همراهی می کنم. این من جدید، پارمین ماه های پیش نیست.
چرا؟ حضور یاشار؟ سپری کردن لحظات با او؟ محبت هایش؟
خنده های سرخوشانه اش؟ مهر نگاهش؟ دلسوزی هایش؟
توجهش؟ اهمیتش؟ چه؟ چه؟

می دانستم چیزی در دلم به هنگام نگاه به چشمانش تکان
می خورد. می دانستم احساساتم در زمان صحبت کردن رخ
به رخ با او به غلیان می افتند. دلیل من چیست؟

نگاهم را آرام از موزه ی پارک کوهسنگی گرفتم و به نیم رخ
زیبای یاشار دوختم. لبخند کجی زدم و مردمک هایم را روی
اجزای صورتش گرداندم. وابسته ام؟ برایم مهم شده است؟
برایم عزیز است؟ شاید که...

ناگهان گویی که سنگینی نگاهم را حس کرده باشد سرش را
به طرف من چرخاند. نگاهمان در هم تلاقی کرد و پس از
چندی، آرام با لبخندی آرام تر گفت:

- دوستم داری؟

به نگاه به تلیه های خوش رنگ و نافذش بسنده کردم.
بدجنسانه چشمانش را بست و گفت:





- محو چشمام نشو. دوستم داری؟

این که او کار را برایم آسان تر و راه را برایم هموارتر می کرد،
موقعیت مناسبی نبود؟ مخصوصا حال که چشمانش بسته
است و تشویش نگاهم را نمی بیند. لب گزیدم و سر پایین
انداختم. خیره به انگشتان کشیده اش که روی لبه ی صخره
جاخوش کرده بود، لب زدم:

- شاید.

سنگینی نگاهش را حس می کردم. سرم را پایین نگاه داشتم.
زمزمه کرد:

- شاید؟

چند پلک زدم و پاسخ دادم:

- مطمئن نیستم.

و چه دردآور که از احساسات مطمئن نیستی. ادامه دادم:

- من هنوز هفده سالمه. توی موقعیت خوبی نیستم.
مخصوصا با کمبود محبتی که دارم. اگه... اگه این فقط یک
حس زودگذر بچه گانه باشه که هر چه قدر بیشتر بگذره،
شدتش کم تر بشه چی؟ من هنوز بچم یاشار.





چانه ام را میان انگشتانش گرفت و نگاهم را بالا کشید. خیره
به چشمانم، با آرامش لب زد:

- قدیما همسن تو که بودن چهارتا بچه هم پس می انداختن.
اون وقت تو میگی بچه ای؟ دو سال دیگه دانشجویی
بلور خانم! خانمی هستی واسه ی خودت. عاقلی، بالغی؛ می
تونی برای خودت مستقلانه تصمیم بگیری. بزرگ شدی!

خیره خیره پرسیدم:

- چهارتا بچه؟ چه خبره؟

کمی نگاهم کرد و سپس قهقهه اش در هوا پرتاب شد.
متعجب و خندان، به صورت سرخ از خنده اش چشم دوختم.

- عه وا چیشد؟!

با نگاه خیره و متعجب مردم، لبه ی آستین تیشرتش را
کشیدم و غریدم:

- یاشار!

بریده بریده، نفس نفس زنان، اشک گوشه ی چشمش را زدود
و خیره ی من گفت:

- عاشقتم بلور! این همه حرف زدم تو سنسورات روی چهارتا
بچه قفل کرد؟! لنتی جذاب!





بی هوا روی شقیقه ام را مَهری زد و مشتاقانه گفت:

- بچه خیلی دوست داری نه؟

شرم، حیا، خجالت، گونه های گل انداخته، دزدیدن نگاه،
گزیدن لب، هیجان قلب، فشار ناخن ها به کف دست، دندان
های برهم فشرده، همه و همه نشان می داد تا چه اندازه در
برابر او خجالت زده ام. او بی قیدانه می خندید و من نمی
دانستم از لذت مهر شقیقه ام و عاشقتم گفتن یاشار به خود
بیالم، یا از سوتی ام سر در یقه فرو کنم.

سرش را به سمت نگاه پایین انداخته ی من کج کرد و خندان
با صدای ریزی گفت:

- آخ جون خجالت!

از لحن بامزه اش به خنده افتادم و رویم را برگرداندم.

- خيله خب حالا.

نفسی گرفت و گفت:

- پس که دوستم داری.

بر خلاف این که به رویم آورده بود، چشم گرد کرده به طرفش
روی گرداندم و گفتم:





- کی گفتم؟

ابرو پراند و گفت:

- دوستم نداری؟

شانه بالا انداختم و با دادن قری به گردن، نگاهم را از روی او برداشتم و هیچ نگفتم.

- دوستم نداری؟

مدام این را تکرار می کرد و من هر لحظه بیشتر برای نگاه نکردنش مصمم می شدم.

- دوستم نداری؟

بی توجه، به چرخ و فلک پارک ملت که از این جا بسیار کوچک دیده میشد نگاه کردم.

- دوستم نداری؟

با یک لحن ثابت این سوال را بیان می کرد و کوتاه نمی آمد.

- دوستم نداری؟

عصبی از تکرار این، به طرفش چرخیدم و غریدم:

- دارم. دارم. دارم. بسه دیگه.

نیشخندی زد و گفت:





- چی داری؟

پشت چشم نازک کردم و آرام گفتم:

- دوستت دارم.

گوشش را به دهانم نزدیک کرد و گفت:

- چی؟ نشنیدم.

اندکی مکث کردم و با لحنی که به هیچ وجه از خود سراغ
نداشتم، آرام و با ناز گفتم:

- دوستت دارم.

و این من نبودم! پارمین امروز، بسیار با پارمین دیروز تفاوت
داشت. بسیار زیاد! من امروز چیزهایی از خود دیده بودم که
هرگز، هرگز ندیده بودم. چه بر سر من آمده است؟!!

حل شدن در آغوش مردانه ی یاشار و فشار دست هایش، مرا
به خود آورد. تعادل را روی ناهمواری صخره از دست دادم و
خود را به دست سینه اش سپردم. پس قانون و قواعدم چه
می شدند؟! من این گونه نبودم. چرا هیچ مقاومتی از خود
ندارم؟! چرا اختیارم را از دست داده ام؟! خدای من!
احساساتم بر عقلم غلبه کرده اند!



از او به آرامی جدا شدم و از روی صخره پایین آمدم. صدایش در گوشم می پیچید اما همچون کسانی که سگته ی مغزی کرده اند، هیچ تشخیصی برای فهم واژه هایش نداشتم. بی توجه به او که با شادی و تعجب نگاهم می کرد، آرام به طرف حصار سبز رفتم و به آن تکیه دادم. خیره به سطح شهر، افکار نابسامانم را منظم کردم. دستم را که می گرفت، لرزان از او فاصله می گرفتم. در آغوشم که می کشید، شرمزده خود را از او جدا می کردم، سر آستینم را که می گرفتم، توجهم جلب میشد. از این که بگویم دوستت دارم ابا داشتم. ابراز علاقه که می کرد خجالت می کشیدم. حالا اما... اکنون... همه چیز در من متحول شده است.

کنارم به حصار تکیه داد و کتش را که حال فهمیده بودم از روی شانه هایم افتاده است، دوباره رویم مرتب کرد. محبت ها و توجه هایش! از چه زمانی این گونه قوی به او دلداده ام؟ از چه زمانی تغییراتی در من ایجاد شد؟ نگاه گنگ و مبهمم، به روی صورت مهربانش چرخید. من امروز بار دیگر متولد شده ام. من... من...

بی اختیار، سرم را به شانه اش تکیه دادم. در برابر حلقه ی دستش به دور شانه ام، تنها چشم بستم. مقاومت هایم،



سختگیری هایم، خشک بودن هایم، انعطاف نداشتن هایم،
کجا رفته اند؟!

زمزمه اش در گوشم پیچید:

- وقتی پیام بودم، ازت فرصت خواستم. فرصت خواستم که
یکم با هم باشیم تا بعد تصمیم بگیری ببینی می خوام با من
باشی یا نه. یکم شد دوماه. الان دو ماهه که با هم سر می
کنیم. با همه ی بدقلقی های تو و نق زدن های من خیلی زود
گذشت. برای چنین روزی لحظه شماری می کردم. برای این
که توی روم بگی دوستم داری. پارمین تو... نمی دونم. نمی
دونم. فقط می دونم که تو فرق داری. نمیگم پسر پاک و خوبی
هستم. نه. منم با خیلی ها بودم ولی... تو... تویه چیز دیگه
ای. نمی دونم چطور توصیف کنم بلور.

مرا بیشتر به خود فشرد که چشم باز کردم و آشفته تر از
لحظات پیش، خیره به شهر گفتم:

- اگه تنهام بذاری چی؟

فشاری به بازویم وارد کرد و با لحن آرامی گفت:

- نمی دارم.





بی اعتماد، سرم را از روی شانه اش برداشتم و به طرفش
چرخیدم.

- چه معلوم؟! -

دو دستش را به میله گرفت و سرش را به سمتم چرخاند. اخم
ریزی کرد و گفت:

- میگم نمی دارم یعنی نمی دارم دیگه. اعتماد نداری؟
تخس گفتم:

- قول مردونه بده. قول بده هیچ وقت نمیری.

نگاهش دو دو زنان مردمک هایم را رصد کرد. نفسش را بیرون
داد و صاف ایستاد. دستش را به درون جیب شلوارش راند و
خیره به افق گفت:

- قول مردونه میدم برات بمونم.

عهد مردانه اش را قبول کنم یا نگاه دزدیده اش از چشمانم؟
گرچه سکوت کردم و هیچ نگفتم؛ اما گوشه ای در اعماق دلم،
رفتنش را پیش بینی می کند. و خدا نکند!

دستی به بازویش کشید و خطاب به من گفت:

- بریم پایین؟ هنوز سورپرایزم مونده ها.



گیج و درمانده از عواطف و افکار امروز، سری تکان دادم و به همراهی یاشار، از قسمت آسان و خوش قدم راه برگشت، به پایین کوه روانه شدیم. هیجان مواجه شدن با سورپرایزی که مدام از آن دم میزد، اجازه نمی داد روی صحبت هایش با تلفن همراهش تمرکز کنم. هنگامی که به پایین کوه رسیدیم، یاشار گفت:

- من به دقیقه میرم سرویس بهداشتی زود میام. تو روی همین نیمکت بشین تا برگردم.
- باشه.

روی نیمکت نشستم و او از من دور شد. نفسی گرفتم و از سرما، دندان روی هم فشردم و لبه های کت را به هم نزدیک کردم. مطمئناً یاشار به خاطر من مریض میشد. خود را می بخشیدم؟ با نگاه به سه پسری که در فاصله ای نسبتاً دور، روی نیمکت نشسته بودند و صدای بلند موزیک مسخره و بی محتوایشان تا به اینجا می رسید، در جای خود جا به جا شدم و روی برگرداندم. صدای زنگ موبایلم از درون کیفم، توجهم را جلب کرد. موبایلم را بیرون آوردم و به تصویر کودکی امیرحسام خیره شدم. یادش بخیر! آن شب، شب تولدش بود و من در کنارش چون کودکی متین و آرام، ایستاده بودم تا او



شمعش را فوت کند؛ اما او اصرار داشت تا با هم این کار را
انجام دهیم.

تکرار شدن زنگ موبایل، افکارم را به حال برگرداند، لبخندم را
با یادآوری تغییر مضحک حسام بلعیدم و تماس را پاسخ
گفتم. به سردی گفتم:
- سلام.

صدای بمش، به قدری مردانه و بابیهت بود که لرزه به اندامم
می انداخت.

- سلام. خوبی؟

با خنده ی پسران، نگاهم لحظه ای سویشان نشانه گرفته
شد. آرام آرام به این سمت می آمدند و این آوای خشمگین
امیر بود که گوشم را خراش می داد.

- کجایی؟!

دستپاچه به سمت مخالف آن ها مایل شدم و آرام و سر به زیر
خطاب به امیر حسام گفتم:

- کوهسنگی!

صدای نحس تمسخرآمیزش، کوبش قلبم را افزایش داد.





- اجازه هست بشینیم؟

بزاق دهانم را قورت دادم و نگاهم را آرام به روی پسری که این را گفته بود کشاندم. کیفم را در مشت گرفتم و بدون آن که حرفی بزنم و یا نگاهی به نگاه فرصت طلب و بی پرواشان بیاندازم، از روی نیمکت برخاستم. صدای داد عصبانی حسام، شانه هایم را پراند.

- پارمین!

با لبخند کریه پسرک، روی برگرداندم و قصد کردم از آن مکان فاصله بگیرم که صدایش بلند شد:

- می موندی حالا.

آنها می خندیدن و من از این که حسام تمام این ها را می شنید، دل آشوبه گرفته بودم. با قدم های بلند و محکم به طرف سرویس بهداشتی گام برداشتم که صدای حسام، مرا به خود آورد.

- به قرآن اگه دستم بهت برسه پارمین. کدوم گوری رفتی تو؟
جواب بده تا زنگ نزدم به بابات.





لحن او از خشم لرزان بود و لحن من از اضطراب. نفسی
گرفتم و با نگاه اطمینان بخشی نسبت به فاصله ام از مزاحم
ها، پاسخ دادم:

- گفتم که. کوهسنگی ام.

تند گفت:

- آره جون خودت! شنیدم اون ور چه خبره! راستش رو بگو
پاریس می زنه همه ی پتت رو می ریزم روی آب ها. کم کند
نزدی به زندگیم! جی پی است رو روشن کن. زود!
هم زمان با خارج شدن یاشار از سرویس، تند به حسام گفتم:

- قسم می خورم که اومدم کوهسنگی. چند نفر مزاحمم
شدن که ازشون فاصله گرفتم و الان جام امنه.

با تکان سر یاشار، تنها نگاهش کردم و هیچ نگفتم. قلبم تند
میزد و اعصابم را به هم می ریخت. با شنیدن حرف هایم، اخم
هایش را در هم کرد و نگاهش را به نیمکتی که روی آن نشسته
بودم دوخت. با سر به آن ها اشاره کرد که ملتمسانه دستم را
جلوی رویش گرفتم. حسام با تحکم گفت:

- برو قسمت وسایل بازیش تا پیام دنبالت. بسه هر چه قدر
بیرون بودی.





عصبی از قلدر بازی هایش، غریدم:

- نه تو رئیس منی نه من تحت اختیار تو! خودم هر وقت
صلاح بدونم بر می گردم و اجازش هم دست مامان بابامه. امر
دیگه ای باشه؟

پوزخندی زد و گفت:

- اوکی. بابات که بفهمه چیکار می کنی خودش میگه
برگردی.

بار دیگر دلم ریش شد. ناچاراً لحنم را آرام کردم و صلح آمیز
گفتم:

- باشه. قول میدم زود برگردم.

با ضرب و زور، چشم بستم و آرام بر خلاف میلم گفتم:

- ممنون که به فکر می!

نگاهم را به یاشار دادم که تعجب و کنجکاوی از چهره اش می
بارید. ابروهایش را بالا انداخت و دستی به کمر نهاد. لب زد:

- کیه؟!

حسام، در کمال تعجب، با لحنی که می دانستم لبخند به لب
دارد به نرمی گفت:





- فعلا این تنها کاریه که می کنم پاریس خانم. زود برگرد.
حیران از لحن کلامش، خداحافظی ای زمزمه کردم و در
مقابل نگاه پر سوال یشار، تماس را قطع نمودم. سر بالا آوردم
و هوای سرد اطراف را به ریه های داغم فرستادم. یشار
طلبکار دست به سینه نهاد و گفت:

- خب؟ می گفتی. قضیه چیه؟

کلافه موهایی که از شال بیرون زده بودند را به درون آن راندم
و گفتم:

- ولم کن یشار حوصله ندارم. اه! یه بار نشد من پیام بیرون از
دماغم نزنه بیرون. برگردیم.
چشم گرد کرد و بلند گفت:

- چی چی رو برگردیم؟ باز می خوای برنامه ی من رو خراب
کنی؟ نخیر!

با اخم ساعد دستم را گرفت و به دنبال خودش کشاند. خسته
از گیر افتادنم میان یشار و حسام، چهره ام را گریان کردم و
ابرو در هم پیچاندم.

- یشار! خیلی دیر شده اگه برنگردیم برام بد میشه.
بدون آن که نگاهم کند، اخمش را در هم کشید و گفت:





- هیچی نمیشه.

نوچی کردم و نفسم را بیرون دادم. با دیدن محوطه ی سرسبز و خلوتی که در آن بودیم، نگاهم مات بوته های حجیم و سایه انداز دور تا دورمان شد. هیچ کس به جز ما در اینجا نیست و این یعنی، یاشار هر برنامه ای که دارد، کمی باید نگران کننده باشد! پارمین! شاید دلش هوایی دو نفره می خواهد. لطفاً برایم دلیل و برهان نتراش. تو تازه واردی و سعی داری عقل و منطقم را خاموش کنی.

دستم را رها کرد و دست در جیب، روی سکویی نشست و مرا به کنارش فراخواند. نگاه خیره ای حواله اش کردم و مردد، کنارش نشستم. منتظر خیره اش شدم که خنده ای کرد و آسوده گفت:

- آخیش! راحت شدیم.

لبخند محوی زدم و گفتم:

- خب؟ برنامه ت چیه؟

پشت سرش را خاراند و گفت:

- راستش برنامه ی خاصی ندارم. فقط خواستم یه جای دو نفره ای باشه که باهات حرف بزنم. البته نه حرفای عادی.





مسلمابعدش يه چك ازت مي خورم و بعد بايد همون طور كه
هي صدرات مي كنم دنبالت بگردم!

خنديد و مرا هم به خنده وا داشت. با اين كه نمي دانستم از
چه حرف مي زند و چه مي گويد؛ اما خنده اش به تنهائي
خنده دار بود!

پريشان احوال، دم عميقي گرفتم و سري تكان دادم.
انگشتانش را در هم قلاب كرد و خيره به رو به رو گفت:

- قول ميدي وقتي اومدم خواستگاريت، چاييم رو پرننگ
بريزي؟ با كمرنگ حال نمي كنم.

هاج و واج خيره ي سبزي مردمك هاش شدم. چون ماهي
لب هاهيم را باز و بسته كردم و پس از آنكه مكثي طولاني
حنجره ام را بلعيد، در مقابل كجي لبخندش، چند پلك زدم و
گفتم:

- چي؟

تك ابرويي بالا انداخت و انگشتانش را در هم قلاب كرد. آرنج
هايش را روي زانوهايش تكيه داد و خيره به رو به رو شانه
هايش را اندكي بالا داد و با لحن بامزه اي گفت:

- البته دارم روش فكر مي كنم.





سرش را سوی من چرخاند و پلک هایش را گشاد کرد. کمی دیگر نزدیک شد و گفت:

- تا ببینیم چی میشه.

از بهت و گیجی اخم در هم کشیدم و سرم را عقب بردم. از حرارتی که می دانستم منشأ آن صورتم است، دم عمیقی گرفتم و نگاهم را از او دزدیدم. خواستگاری؟! او... او...

زمزمه کرد:

- ای وای خجالت!

خودش خندید و من گیج تر، لب گزیدم. پشت گردن و قسمت ترقوه ام از گرمای زیاد، حرارت ساطع می کرد. دستی به پشت گردنم کشیدم و آب دهانم را قورت دادم. او از خواستگاری حرف میزد و این یعنی مرا برای ازدواج می خواست. مرا برای ازدواج می خواست؟! گویی که موجی عظیم بر من وارد شده باشد، هین بلندی کشیدم و به طرفش چرخیدم. خنده اش را قورت داد و متعجب نگاهم کرد. حیران و سرگشته لب زدم:

- چی؟!!

باز خنده سر داد و کمر صاف کرد.





- این قدر شوکه کننده گفتم که یه ساعته هی میگی چی؟!
صبر کن اصل کاریش موند.

برخاست و در برابر نگاه شگفت زده ی من، نگاهی به راه
ورودی انداخت و برگشت. خم شد، دستم را گرفت و وادار به
ایستادنم کرد. لبخندی زد و گفت:
- بلور!

نمی دانستم در این لحظه، چه واکنشی صحیح تر است.
بخندم، بگریم، چون قدیم خنثی باشم، لبخندی آرام بزنم و یا
لب بگزم. یاشار که سرگشتگی مرا دید، لبخندی به پهنای
صورت زد و لایه ی شال خردلی ام را از روی شانه ام برداشت.
لایه آویزان شد و نگاه او به روی سفیدی گردنم، دمم را در
سینه ام نگاه داشت. انگشتانش را در انگشتان لرزانم فرو کرد
و در مقابل بی حرکتی و بی مقاومتی من، با لبخند گفت:
- با من ازدواج می کنی؟

یک دقیقه، سه دقیقه، پنج دقیقه؟ نه! چند دقیقه؟! چه می
دانم! چه می دانم! در موقعیتی نیستم که زمان بسنجم.
خودم را هم بیابم شاخ غول شکسته ام. مردمک های دو-دو
زنم را به روی اجزای صورتش گرداندم. اگر امروز متنی چند
صفحه ای برای توصیف احوالاتم ننویسم، نشان از بی هویتی





ام می دهد. می نویسم! خدای من! چه آشفته ام! چه بی
قرارم!

- جون! این واکنش برام جدید بود.

و این جمله، چنان پتک بر سرم کوفته شد و حواسم را
معطوف هضم آن کرد که از او فاصله گرفتم و با نفس عمیق،
مشکوک لب زدم:

- برات جدید بود؟! منظورت چیه؟

لبخند روی لبانش ماسید و نگاهش خیره شد. دستش که به
منظور لمس گونه ام بالا آمده بود، در هوا معلق ماند. عصبی
از سکوتش تکرار کردم:

- راستش رو بگو یا شار. چند نفر؟

چند پلک زد و من از خشم، شالم را که چیزی تا افتادنش نبود
روی سرم مرتب کردم و لایه اش را روی شانه ام انداختم.
انگشتانش را لای موهایش کشید و قدمی نزدیک شد. نفسی
گرفت و چشم در چشم من گفت:

- دفعه ی قبلی سحرناز بود. خب؟ آروم باش معذرت می
خوام.





اخمم را کمی از هم گشودم و دست به سینه شدم. پوفی کرد
و جلوتر آمد.

- غلط کردم خوبه؟

رویم را برگرداندم که سرش را کج کرد و گفت:

- آخر چیست؟ جوابت مثبته یا منفی؟

نگاهم را به اطراف و فضای سرسبز دورمان دوختم که چانه ام
را گرفت و به طرف خود چرخاند.

نگاهش را روی چشمانم چرخاند و گفت:

- پس که نمی خوای. هه!

چشم هایش را دنباله دار از روی من برداشت که دستپاچه
شانه اش را گرفتم و گفتم:

- چرا، چرا.

یک ابرو بالا انداخت و با لبخند کجی، سرش را کمی بالا برد و
حق به جانب نگاهم کرد. دستم را از روی شانه اش برداشتم و
لبخند خجلی بر صورتی که می دانستم هم اکنون سرخ
شده، نشاندم. گفتم:

- پس از الان تو زنی.





ریز خنده ی بی صدایی از سر شوک و بهت سر دادم و گفتم:
- یعنی چی؟

شانه بالا انداخت و همان طور که دستم را می گرفت و سمت
راه خروجی آن فضای دلبرانه می کشاند، گفت:
- یعنی زنی دیگه.

او بی خیال گام بر می داشت و من در سرم پرسش ها داشتم.
- چه جوری یعنی؟ این طوری که همیشه.

پوفی کرد و با نگاه گردانش به روی اطراف گفت:

- برای چی نشه؟ درست که تموم شد میام خواستگاریت و تو
هم بله رو میدی و تموم. تو فکر کن از الان تا اونموقع نامزدیم.

من... من اکنون نامزد کرده ام؟ این گونه بی خبر؟ پدر و مادرم
چه؟ باید می فهمیدند؟ نه! نه! اگر می فهمیدند قبل از آنکه
حساب یاشار را بررسی کنند، مرا به دار می آویزند. مضطرب
خطاب به یاشار پرسیدم:

- الان باید به خانوادم بگم؟

ایستاد و چشم گرد کرده به طرفم چرخید.





- نه بلور يه وقت همچين نكني ها. اگه بفهمن ما با هميم همه
ي زندگيت از هم مي پاشه. ديگه يه ذره هم بهت اعتماد نمي
كنن. مي خواي خودت رو بدبخت كني؟ نه لازم نكرده بگي.
يكم صبر كن خودم حلش مي كنم.

او راه افتاد و من همگام با او، از اين كه چطور مي خواست
درستش كند باز پرسيدم:

- اگه بابام گفت نه چي؟

نوچي كرد و سري بالا انداخت.

- اولاً كه باباي من خيلي سياستمنده! يه طور حرف مي زنه
كف مي كني. خودمم كه بي سر و زبون نيستم. نگران نباش
هر طور باشه راضيش مي كنيم تو رو بدن به من.

او شروع به خنديدن كرد و من در سرم، روياهاييم را پروراندم.
مني كه غرق در نااميدي و كسالت بودم، حال تحت تأثير قول
و قرارهاي مردى سبز چشم، روياپردازي هاي عاشقانه دارم. يا
من بي جنبه ام، يا او دل بردن را خوب ياد دارد كه اينگونه
تغييرم داده است؛ چرا كه من از ديرباز، روي روياپردازي هاي
عاطفي ام را خط قرمز پررنگي كشيده بودم.





با حرارتی که به صورتم خورد، متوجه شدم یاشار بخاری ماشین را روشن کرده و حال، سعی دارد از پارکینگ خارج بشود. نمی دانم! افکارم دیگر مجالی برای آسودگی نمی دادند. هر چه بیشتر فکر می کردم کم تر به نتیجه می رسیدم. این که سرانجام در این دنیای فانی، نظر مردی را به قدری جلب کرده ام که مرا برای تمام زندگی اش می خواهد، بسیار در نظر خوش می آمد. نیشم را تا بناگوش باز می کرد و اجازه نمی داد عقلانی فکر کنم. مردی با جذابیت یاشار که الحق، لبخندها و نگاه هایش دلبرانه بود.

شیشه را کمی پایین دادم و سرم را در معرض بادی که بر سرم می خورد و موهایم را به بازی می گرفت، گرفتم.

- شیشه رو بده بالا بلور. نمی بینی بخاری روشن کردم؟

در ابتدای جمله ی اولش، لبخندی برای نگرانی اش زدم و در انتهای جمله ی دومش، لبخندم روی لبانم ماسید! او که تعلل مرا دید، بی خیال شیشه ی من را از سمت خودش بالا داد و باز دست به فرمان گرفت. نگاهش خیره ی رو به رو بود و سنگینی نگاه من را متوجه نمیشد! دست از سرش برداشتم و با اندکی اخم، به بیرون چشم دوختم و نگاهم را به روی فروشگاه ها و آدم ها چرخاندم.





چندی بعد با دیدن سرسبزی های آشنای پرامون، سرم را از شیشه جدا کردم و در جایم صاف شدم. وارد کوچه ی خانه ی یاشار شده بودیم. بگویم خانه ی خاله یا خانه ی یاشار؟! امیرحسام یا یاشار؟ مسلماً یاشار!

با توقف ماشین، پوفی از سر خستگی کشیدم و کمر بند را باز کردم. یاشار گفت:

- بلور خانم.

سرم را به طرفش چرخاندم و گفتم:

- جان؟

لبخندی زد و کمر بندش را باز کرد.

- هیچی.

متعجب نظاره گر پیاده شدنش شدم و شانه بالا انداختم. دست به سمت دستگیره دراز کردم که ناگهان درب با خشونت از هم باز شد و کسی بازویم را درحالی که می فشرد، به بیرون از ماشین کشاند. ترسیده جیغ خفه ای کشیدم و دست روی دستش که بازویم را گرفته بود گذاشتم و به چهره ی خشم آلود مرد پیش رویم خیره شدم. فکش قفل شده بود و صدای ساییده شدن دندان هایش به روی هم چون کشیدن





ناخن به روی گچ دیوار، برایم ریشه آور بود. نفس های عصبی و اخم های درهم کرده اش، خوب مرا به وحشت می انداخت. فشار حلقه ی انگشتانش دور بازویم بیشتر شد که از درد، آخ ضعیفی گفتم و اخم به هم پیچاندم. زیر نگاه مبهوت یاشار، پوزخندی زد و با تمسخر غرید:

- خودت پارمین، خودت گور خودت رو کندی. راه بیافت.

جسم نحیفم را به جلو هل داد که نزدیک بود سکندری خورده و با سر به لبه ی پل جلوی خانه اصابت کنم. دستم را به ماشینی که در همان حوالی پارک شده بود گرفتم و لرزان از واقعه ای که در حال رخداد بود، به پشت چرخیدم تا دعوای وحشیانه ی حسام را با یاشار مشاهده کنم. از ترس و وحشت جلورفتم و با کشیدن بازوی حسام جیغ زدم:

- ولش کن. توروخدا ولش کن حسام.

با ضربه ی محکم استخوان های انگشت حسام به روی دهانم، لحظه ای چشمانم روی هم فشرده شد و مزه ی گس خون در دهانم پیچید. دلم ضعف رفت و دست به دهان گرفتم که صدای منحوسش شنیده شد:

- گمشو بالا بعدا به حساب تو هم می رسم.





چشم باز کردم که یاشار مشتی به صورت حسام کوید و
غرید:

- تو غلط می کنی!

دست سمت بازوی یاشار دراز کردم که حسام زودتر از هر
واکنشی، همان طور که با یک دست یقه ی یاشار را در مشت
می فشرد، مچ دستم را پیچاند و فریاد کشید:

- دستت بهش بخوره می شکنمش پاریس. به جان خودت می
شکنم!

مات و مبهوت به رفتار عجیب حسام چشم دوختم و از درد
مچم ناله ام برخاست. یاشار از بی حواسی حسام استفاده کرد
و مشت دیگری به جانش کوید که حسام با درد فکش را در
دست گرفت و دو قدم عقب رفت. گویی که دیگر کفرش در
آمده باشد، استخوان های انگشتش را شکاند و پوزخندی به
روی سرخ شده ی یاشار زد که به یاد آوردم، مدال طلایی رنگ
روی دیوار اتاق حسام را! به یاد آوردم مبارزات وحشیانه اش را.
ترس لحظه ای به تمام تنم غلبه کرد. هنگامی که قدمی به
جلو برداشت خودم را میان یاشار و حسام قرار دادم و با
التماس جیغ زدم:

- جون پاریس ولش کن!





نگاه خیره ی حسام روی چشم های من قفل شد؛ اما من...
جایی در نزدیکی درب خانه را نظاره می کردم. مبهوت و
شوکه، نفس در سینه ام حبس شد. نه!
حسام تشر زد:

- پارمین برو اون ور می زنم با آسفالت یکیت می کنم ها.
حالت دفاعی خودم را حفظ کردم و لب گزیدم. با دلی که
دیگر امیدی برای زنده ماندن نمی دید، آرام رویم را به طرف
چشم های سرخ حسام چرخاندم. ملتمسانه، زمزمه وار،
لرزان و بی جان گفتم:

- جون من تمومش کن. بسه!

حسام مکثی طولانی به چشم هایم انداخت و سپس، از حالت
تهاجمی خود خارج شد. قطره اشکی از گونه ام چکید که
اخمش غلیظ تر شد. صدای پوزخند یاشار، در این موقعیت
برایم ناخوشایند آمد. دستانم را کنارم رها کردم و صاف
ایستادم. یاشار زهر کلام ریخت و باعث شد حسام بخواهد بار
دیگر به او حمله ور شود که سرانجام، صدای با ابهت پدرانه
اش، برخاست.

- امیر!





ضربان شدید قلبم، ناشی از ابهت صدایش بود یا ترسی که مرا
تا مرز سخته می برد؟ من میان دو مردی که می دانستم به
چشمی جز برادری به من می نگرند! لرزش خفیف دست
هایم، هنگامی شدید شد که نگاه اخم آلودش مرا نشانه
گرفت. دلم هری پایین ریخت و هیچ توجیهی به مغزم نمی
آمد. نکند که حسام لج کند و... خدای من!

حسام که صدای پدرم را شنیده بود، متعجب اخم وا کرد و به
طرف او چرخید. بزاقت نداشته ی دهانم را قورت دادم و دم
عمیقی گرفتم. زندگی ای که شروع نشده، پایان پذیرفت! پدر،
با اخم های درهمش جلو آمد و پس از نگاهی به یاشار و حسام،
روی من زوم کرد.

- تو برو بالا بعدا با هم حرف می زنیم. پارمین خانم!

شاید اگر پارمین خانم آخر را نمی گفت، یا حداقل کمی روان
تر می گفت، این قدر زانوانم به سستی و لرزش نمی افتادند.
سرم را پایین گرفتم و زیر نگاه سنگین هر سه مرد، از پشت
پدرم رد و وارد ساختمان شدم. بین در ماندم و خیره به نگاه
ریز حسام که مرا می نگریست، دستی به ریش نداشته ام
کشیدم و با بغض لب زدم:

- جون من!



پوزخندی زد و نگاهش را دنباله دار از من گرفت. دست به سر گرفتم و پشت درب بسته تکیه نهادم. دو چنگم را لای موهایم بردم و بغض شکاندم. خدایا! رحم کن. رحم کن خدا! پوزخند تمسخرآمیز حسام و بی خیالی یاشار و خشم پدرم، همه و همه قلبم را به لرزه وامی داشتند. با صدای تند پاهایی از راه پله، مردمک هایم آن سمت را نشانه گرفت. پیچ پیچ هایشان در راهرو اکو میشد. دو جفت پای ظریف دخترانه، در حالی پله ها را تماماً طی کردند که من روی زمین چنبره زده بودم. یاسمین با دیدنم سرعت قدم هایش را افزایش داد و گفت:

- پارمین! خوبی؟

هاج و واج، به لعلیا و یاسمین خیره شدم. آب دهانم را قورت دادم و به کمک یاسمین برخاستم. لعلیا ابروهایش را در هم قفل کرد و با چشم هایی که سرزنش و خشم در آن موج میزد، جلو آمد. رو به رویم ایستاد و دندان بر هم فشرد که یاسمین با نگرانی گفت:

- دعوا سر چی بود؟ این پسر خاله ی تو هم که همه ی قدرتش رو توی عربده هاش جمع کرده. یه بار نشد من ببینم مثل آدم منطقی و آروم حرف بزنه. اه! خوبی؟



بی حواس سری به تأیید خوب بودن حالم تکان دادم؛ اگرچه که از هر موقع دیگری، بدتر هستم. لعیا چشم ریز کرد و گفت:

- یاسی میشه بری بالا؟ می خوام با پارمین تنها باشم.

یاسمین با تعلل و مردد، باشه ی آرامی گفت و پس آن که فشاری به شانه ی من وارد کرد، پوفی کشید و از پله ها بالا رفت. سکوت سنگینی که میان من و لعیا شکل گرفته بود، در نظرم خوفناک می آمد. احساس خوبی نسبت به این دیدار نداشتم. نمی دانم. شاید به خاطر این بود که او مرا با یشار دیده است. پریشان احوال، انگشتانم را در هم قفل کردم و پرسیدم:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

پوزخندی زد و تک ابرویی بالا انداخت.

- یاسمین زنگ زد گفت داداشش رفته بیرون تنه‌است. پیام پیشش. نمی دونستم داداشش با تو بیرونه. وقتی خواستم پنجره رو باز کنم تو رو توی ماشینش دیدم. دعوا رو هم دیدم! سر تو دعوا بود نه؟ هه!





دست به سینه شد که آب دهانم را قورت دادم و سکوت کردم.
او که بی جوابی مرا دید، پوزخندش را جمع کرد و جدی
پرسید:

- مگه بهت هشدار نداده بودم پارمین؟ مگه اوکی ندادی که
دیگه تمومش می کنی؟

از بی حالی به درب پشت سرم تکیه زدم و بعد از چند پلک
گفتم:

- چرا ولی... یاشار توی رابطه مون جدیه. اون... اون امروز...
ازم...

نگاهم را با خجالت از لعیاء دزدیدم که با لحنی مطمئن جمله
ام را تکمیل کرد.

- خواستگاری کرد!

آرام نگاهم را به روی عنبیه ی نسکافه ای اش کشاندم. کوبش
قلبم شدید شد. او این را از کجا می دانست؟ سوالم را روی
زبانم جاری ساختم. مبهوت پرسیدم:

- تو از کجا می دونی؟!





به ناگه، گویی که بداند چه در خفا می گذرد، انگشتانش را لای موهای فرق کجش فرو کرد و نیشخند مضحکی زد؛ سپس تند و عصبی گفت:

- بهت میگه بلور. نه؟

قبلی را حدس هم زده باشد، این یکی را نباید بداند. نباید! آخر... آخر از کجا؟ یاسمین چیزی به او گفته بود؟ نه! یاسمین که از رابطه ی من و یاشار چیزی نمی داند. می داند؟ نمی دانم!

- پرسیدم تو اینا رو از کجا می دونی؟!

هیستیریک وار، قهقهه ی بلندی سر داد و بعد، با خشم پاسخ داد:

- چون کارا و حرفاش رو از بَرَم! چون می دونم بعد یه مدت خواستگاری می کنه تا به اسم این که زنش هر کار عشقش کشید باهات انجام بده. چون می دونم به معنای اسمت صدات می کنه تا دلت غنج بره و فکر کنی که براش مهمی! نیستی! نیستی می فهمی؟ براش یه ذره هم مهم نیستی. الان مثلاً تو خیلی خوشحالی که ازت خواستگاری کرده؟ ابله بذار دو ماه بگذره یه جور تغییر می کنه که تا بهش بگی مگه





نگفتی می خوامی باهام ازدواج کنی می‌گه میشه این قدر توی گذشته نباشی؟ احمقی به مولا پارمین! احمق به تمام معنا!

او با عصبانیت فراوان، قدم‌های محکمش را به طرف راه پله‌ها برداشت و من... آرام، آرام، آرام، بسیار آرام، فرو ریختم! نه! این واقعیت ندارد. او... او از سر حسادت این طور خود را به درب و دیوار می‌کوبد تا میان من و یاشار را خراب کند. او... او دلبسته‌ی یاشار است! از حسادت این چنین می‌گوید! نه! این واقعیت ندارد! خدای من! اندکی نظر به حال آشفته‌ام بیانداز!

با فشاری که از جانب درب به من وارد شد، پریشان حال از آن فاصله گرفتم. قامت رعنا و ترسناک امیرحسام داخل و نگاه مجذوبش روی من قفل شد. دستم را به درب گرفتم و در سکوت، از پشت پرده‌ی نازکی اشک، خیره‌اش شدم. چند ثانیه‌ای گذشته بود که اخمش را از هم گشود و سپس لبخند زد. با تن صدایی بم و گیرا گفت:

- وقتی گریه می‌کنی خوشگل تر میشی.

بینی‌ام سوخت و چانه‌ام لرزید. دستش را جلو آورد و با انگشتانش، موهایی که روی صورتم ریخته بود را مرتب کرد.





قلبم می کوبید و این از کدام حسم بود را نمی دانم. ترس،
بغض، دلشوره، شوک، بهت!

قطره اشکی از پس مژه هایم گریخت و تا روی چانه ام راه
گرفت که حسام، پس از نفسی بلند گفت:

- بابات داره با یاشار صحبت می کنه دخترخاله.

این بار، توان نگاه داشتن بغض را از دست دادم و با لب هایی
که بر هم فشرده میشد، گریه راه انداختم. ابروهایش را ترحم
وار پیچ داد و با صدایی بچه گانه گفت:

- آخی! دلم سوخت که.

دندان روی هم ساییدم و عصبی، دستش را که می رفت برای
پاک کردن اشکم، پس زدم. غریدم:

- تو... تویه عقده ای بدبختی. یه بی کس و کار تنها که
هیچکی جذبخ نمیشه.

چهره اش جدی شد. مچم را گرفت و فشرد. صورتش دو وجب
نزدیک تر آمد و از میان لب های گوشتی اش تند و گزنده
گفت:



- چرا؟ چون دوستت دارم؟ چون نگرانتم؟ چون برام مهمی؟
چون نمی خوام از طرف اون بی همه چیز آسیب ببینی؟ چون
می خوام به درست برسی و پیشرفت کنی؟ چرا؟ هان؟
سپس در صورت مبهوتم فریاد زد:

- چرا؟

دم گرفتم و بازدم آزاد نکردم. از درد مچم، ناله سر دادم که
حلقه ی انگشتانش را تنگ تر کرد. هر چه گفته بود، مدام در
سرم اکو وار تأکید و تکرار می شدند. غلط نکنم، این اولین
باری بود که صراحتاً و کلاماً ابراز علاقه کرده است. نفس های
تند و خشمگینش با دیدن چهره ی جمع شده ام از درد و ناله
ی ریزی که به سبب آن از نهادم برخاست، آرام گرفت. مچم را
با شدت رها کرد و پشت به من، بلند و مستحکم از پله ها بالا
رفت. روی زمین آوار شدم و هق هقم را آزاد کردم. یک دم
آرامش بر من حرام است؟! حال چه باید می کردم با علاقه ی
خودخواهانه ی حسام و رازی که برای پدرم فاش شده بود؟
چه باید می کردم با عشقی که به یاشار داشتم و پدری که
مطمئناً زندگی را به کامم تلخ می کند؟ چه باید می کردم با
لعیای عاشقی که حسادت در نگاه و کلامش موج می زند و
یاسمینی که در خفا زندگی می کند؟! چه باید می کردم با



خودم که هر چه می گذرد، ضعیف تر از پارمین گذشته می شوم؟

گویی که چشمه ی اشکم خشک ناپذیر باشد، دانه به دانه پایین می ریختند و صورت گندمگونم را تر می کردند. دست به درب گرفتم و سنگین بلند شدم. خدا را زیر لب نجوا کردم و از لای درز درب، فال گوش ایستادم. چهره ی پدر دیده نمیشد؛ اما یاشار را می دیدم که سرش را پایین انداخته و من و من می کند.

- راستش فقط سوءتفاهم پیش اومده بود. ایشون خیلی زود قضاوت کردن. نه به من نه به دخترتون اجازه ی توضیح ندادن و شروع کردن به داد و قال.

پدر دو دستش را از پشت به هم قلاب کرد و گفت:

- حق داره. دختر من مثل بقیه ی دختران نیست که به این راحتی با پسر جماعت دم خور بشه. با پسر خاله ی خودش مشکل داره چه برسه به غریبه. حالا اینجا سوال پیش میاد که چرا باید دختر من از ماشین شما پیاده بشه؟

دم در سینه نگاه داشتم. با این که از سوی یاشار خاطر جمع بودم و می دانستم هوایم را دارد؛ اما می ترسیدم پدرم مشکوک شود. یاشار پشت سرش را خاراند و گفت:





- قضیه ش خیلی مفصله آقای...-

- آخرتی!

- بله. گفتنش برای من سخته شما که دیگه پدرشون هستید.
آم... می خواهید توی ماشین صحبت کنیم؟

سکوت پدر، نگاهش به این سمت و سپس تکان سرش به معنای تایید. یاشار درب شاگرد را برای پدر باز کرد و خود نیز آن سمت نشست. نمی دانستم هراسان باشم یا خاطر جمع. فکر می کردم حسام موضوع را به پدر گفته باشد؛ اما حال که این طور نبود... شاید بتوانم بازدمم را به راحتی آزاد کنم. شالم را روی سرم مرتب کردم و با ذهنی مغشوش و دلی لرزان، به خانه ی خاله بازگشتم. درب توسط حسام باز شد و من زیر نگاه متعجب و اخم آلود او، درب را اهل دادم و خود را داخل انداختم. آب سرد دهانم را قورت دادم که حسام پوزخندی زد و درب را نبسته، به طرف اتاقش رفت. از او چشم گرفتم و به مادر و خاله ای نگریستم که سرشان در گوشی بود و چیزی را به هم نشان می دادند.

نفس بلندی برای پایان دادن به نفس های تند و ملتهبم گرفتم و آرام و کرخت، خود را روی نزدیک ترین مبل انداختم. نگاهم روی پارچ آب شفاف روی میز و لیوان کنارش خیره





ماند. پارچ را برداشتم و لیوان آبی برای خود ریختم. جرعه ای نوشیدم و پاهایم روی پارکت ضرب گرفتند. تمام فکر و ذکرم پیش یاشار و پدر بود. دست به پیشانی گرفتم و آرنجم را به دسته ی مبل تکیه دادم. آن قدر در همان حال و حالت به پارچ آب خیره ماندم که پدر یاالله گویان داخل شد و درب را بست. خاله ام برخاست و سلام و احوال پرسى را با پدرم شروع کرد. مادرم نشسته ماند و سلام کرد. پدرم سرى تکان داد و سلامش را پاسخ گفت. نگاهی به من کرد و گفت:

- بیا توى آشپزخونه.

لیوان آب در دست من لرزش گرفت و قلبم باز هم بی قرار شد. زیر نگاه متعجب خاله، لیوان را سر کشیدم و سپس آن را روی میز گذاشتم. دستانم را مشت کردم و هراسان، سست و پر دلهره به دنبال پدر، سوى آشپزخانه گام برداشتم. او به میز نهارخوری دست به سینه تکیه نهاد و من، سر به زیر با گام هایی مورچه ای، کنار درب به دیوار تکیه زدم.

نفسی گرفت و با مکث گفت:

- پارمین من توى صداقت تو شکی ندارم. کلا از بچگی دختر راستگویی بودی. یه سوال ازت می پرسم، مثل همیشه راستش رو بگو.





کوبش قلبم افزایش یافت. کف دست هایم عرق کرد. توده ی
عظیم بغضم در گلویم جا خوش نمود. اضطراب به جانم افتاد.
نفس هایم منقطع شد!

- بین تو و امیر حسام چیزیه؟

آن قدر سریع سر بالا بردم که از سوزش رگ گردنم، اخم در
هم کشیدم و آخ گفتم. دست روی گردن گذاشتم و نفسم را
بیرون دادم. هل کرده و دستپاچه از دیوار تکیه برداشتم و
گفتم:

- نه. نه چیزی نیست. یعنی دو طرفه نیست. اون... اون...

- پارمین!

محکم و با ابهت! بزاق اضافه ی دهانم را قورت دادم و سریع
گفتم:

- بله؟

با تحکم گفت:

- به چشمام نگاه کن.

آهسته آهسته، نگاهم را از جوارب های مشکینش تا روی
چشم های براقش بالا کشیدم. نفس در سینه نگاه داشتم که
شمرده پرسید:





- بین تو و امیر چیزیه؟

چند لحظه ای را در نگاهش خیره ماندم و سپس به آرامی جواب دادم:

- امیر، امیر فکر کنم به من حس داره ولی من...

- تو هم بهش حس داری؟

سوال های پدرانه اش اگرچه برایم ترسناک می آمدند؛ اما شیرین هم بودند. این نشان از اهمیت من برای او می داد. رگ غیرت پدرانه اش بالا زده بود که این چنین سوال هایی را پشت سر هم ردیف می کند. سرانجام پس از مدت ها، به جز درس و مشق، از احساساتم می پرسد. ذوق نباید کرد؟!

- من نه. هیچ حسی به جز یک دوست داشتن ساده به عنوان یک دخترخاله بهش ندارم. امیر به پر و پام می پیچه و...

- اذیت می کنه؟

نمی گذاشت کلامم منعقد شود. گویی آماده ی نبرد میشد که عجله به خرج می داد. سرم را پایین انداختم و گفتم:

- نه خب... اذیت که نه. فقط... فکر می کنه که صاحب منه.





تکیه از میز برداشت و دستی به موهای جو گندمی اش کشید.

- ده بار نگفتم توی محله هایی که نمی شناسی پرسه زن؟
هر چی بزرگ تر میشی خودسرت تر میشی ها. حواست رو جمع کن که دیگه داری زیاده روی می کنی.

از گيجی سرم را بالا بردم و گفتم:

- خب من که حواسم بود. الانم که خوبم.

سری تکان داد و سرزنش وار گفت:

- همینطوری حواست بود؟ اگه یاشار سر نمی رسید که دخت رو آورده بودن چشم سفید!

این که چه می گفت و از چه دم میزد، کاملاً برایم غریب بود!
بین او و یاشار چه گفته شد که من از آن بی خبرم؟ چرا طوری برخورد می کرد که انگار چیزی از رابطه ی من و یاشار نمی داند؟ مگر حسام رازم را فاش نکرد؟!

سکوت من، باعث تکان سر او از روی تأسف شد. لب برچیدم و هیچ نگفتم. از یاشار می پرسیدم و او حتما حقیقت را به من می گفت. پدر از کنارم می گذشت که ایستاد و گفت:



- شانس آوردی پسر خوبی از آب در اومد. هر کی تو رو از شر
یه مشت لااوبالی و مفنگی نجات داد که نباید فوری بهش
اعتماد کنی و سوار ماشینش بشی. اگه توزرد بود و گیرت می
انداخت چی؟ بعضی وقتا پارمین به عقلت شک می کنم.

گفت و بی معطلی بیرون رفت. هاج و واج به جای خالی اش
چشم دوختم. هضم آن، چه سخت است برای من که تصور و
انتظاری فراتر از این برخورد را داشتم! با همان علامت سوال
بزرگ بالای سرم، پیشانی ام را خاراندم و از آشپزخانه خارج
شدم که متوجه شدم پدر به سوی اتاق حسام گام بر می دارد.
لب گزیدم و دست روی دهان گذاشتم. این بار قطعا حسام
پته ام را روی آب می ریخت. هر چه تا این لحظه سکوت کرده
است، از این دم به بعد همه چیز را روی دایره می ریزد. سوزش
عجیب لبم، باعث برداشتن دندان و فشردن لب هایم به هم
شد. دستم را برداشتم و مضطرب و پر استرس روی مبلی
گوشه ی خانه نشستم. آرنج هایم را به زانوهایم تکیه دادم و
صورتهم را پوشاندم. ای کاش خدا دل رحمی کند!

- خدایا! بندگیت رو می کنم! من رو از این مخمصه نجات بده.
فعل جمله را نگفته بودم که صدای فریاد پدر، هر چه جرئت
اندوخته بودم را فرو ریخت.



- پارمین!

گومب، گومب! این صدای برخورد قلبم به قفسه ی سینه ام بود. کف دو دست عرق کرده ام را به پارچه ی سبز مانتوام کشیدم و دم لرزانی گرفتم. نگاه هراسان خاله و متعجب مادر، به اضطراب من می افزود. بار دیگر، صدایش بند بند وجودم را لرزاند؛ حتی به گمانم شیشه ها هم لرزش محسوسی داشتند!

- پارمین!

خاله از جایش جهید و به طرف اتاق حسام گام برداشت.

- باز چیکار کردی؟

این صدای مادرم بود که مرا خطاب قرار می داد. بی توجه به او، دستی به چشمانم برای کنار زدن هاله ی اشک کشیدم و راهی اتاق شدم. با چند قدم بلند و لرزان خود را به مقصد رساندم و کنار خاله، به چهارچوب درب دست گرفتم.

- چرا داد می زنی آقا بهرام؟ چیزی شده؟

نگاه خونسرد حسام و عصبی پدرم، روی من نشست. آه از نهادم برخاست. چشمانم سیاهی رفتند و دنیا به دور سرم





چرخید. لب هایم را چون ماهی باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم. پدرم گفت:

- مهندس خانم شما لطفا بیرون باشید من با این دو تا مثلا بالغ دو کلوم حرف خصوصی دارم. بفرمایید پیش ماهرو! ممنون.

خاله نگاه مردد و نگرانی هواله ی حسام و من کرد و با تکان سری از روی تأسف، راه آمده را بازگشت. سرم را تا حد امکان پایین انداختم و به گفته ی پدر، داخل شدم و درب را هم پشت سرم بستم.

- بشین.

من آرام و دلواپس روی تخت حسام، خود حسام نشسته بر صندلی چرخ دار کامپیوترش و پدر مقتدرانه تکیه نهاده بر پشتی مبل تک نفره. اندکی سکوت بر فضا حکم فرما شد و تنها، صدای ترق ترق شکسته شدن غضروف های انگشتانم و قیژ قیژ چرخاندن نشیمنگاه صندلی به واسطه ی حرکات حسام، شکننده ی سکوت محیط بود. آن قدر که بی خیال موقعیت شدم و تمام تمرکزم را روی شکستن غضروف انگشت اشاره ام دادم. نمی شکست و این عصبی ام می کرد.





اخمی بر چهره نشاندم و زیر لب فحشی نثارش کردم که
صدای معترض حسام برخاست:

- مگه نمی بینی نمی شکنه؟ مرض داری؟

دلخور و خشمگین سر بلند کردم و براق در نگاهش غریدم:

- به تو چه؟ هان؟ به تو چه؟ چیکار می که هی بهم گیر میدی؟
دستش را بلند کرد و تشر زد:

- بدبخت به خاطر خودت میگم پیر میشی دستات می لرزه!
تند گفتم:

- تویکی نمی خواد نگران من باشی. هر چی بدبختی می
کشم از دست توئه. تو نباشی همه ی غم و غصه های من رنگ
می بازن! بی شعور!

صدای پدر، نگاهم را متوجه ی او کرد. ناگهان به خاطر آمد
که برای چه در این سلول چهاردیواری حبس شده ام. لب
گزیدم و سر پایین انداختم.

- بسه، عه! عین دو تا بچه با هم کل می ندازین که چی رو
ثابت کنین؟





زیر لب با حرص ببخشیدی گفتم و پدر با حرص و غضب ادامه داد:

- امیر چی میگه؟

سکوت او در لحظات پیشین، گویا آرامش قبل از طوفان بود که حال این چنین خشم خرج وجودم می کند. آب دهانم را قورت دادم و توجهی و به پرده ی اشک جمع شده در کاسه ی چشمانم نکردم. حال که مطمئن بودم حسام رازم را فاش کرده است، دگر هیچ چیز برایم مهم نبود.

- چی میگی حسام؟

این جمله را من به حسام بی آن که نگاهش کنم گفته بودم. پدر که گویی حس کرده باشد مسئله را به طنز گرفته ام، تشر زد:

- مسخره بازی از خودت در نیار. راسته که امروز کوهسنگی بودی، چند نفر مزاحمت شدن و با حسام بحث کردی؟

گنگ و مبهم، در همان ژستی که بودم ماندم و تنها، اخم در هم پیچاندم. پس حسام کی می خواست اتویی که در دست دارد را رو کند؟ چرا هیچ چیز از رابطه ی من و یاشار نمی





گفت؟ نکند منتظر فرصتی مناسب تر است؟ آب دهانم را
قورت دادم و با همان سر پایین لب زدم:

- بله راسته ولی من دارم از بابت کدوم بخشش بازخواست
میشم؟ بیرون رفتنم؟ مورد مزاحمت قرار گرفتم؟ یا...

- یا بحث کردن با منی که فقط صلاحیت رو می خوام.

اخمم غلیظ تر شد و چشم غره ای به رخ اخمالود حسام
رفتم. پدر گفت:

- پارمین می دونی اگه می داشتی امیر بیاد دنبالت دیگه
کسی توی کوچه اذیت نمی کرد؟ وقتی میگم بعضی وقت ها
بی عقلی واسه ی همینه.

گویی باید خداراشکر می کردم که بهترین مزیت اخلاقی پدر،
همین فروکش کردن خشمش در عرض چند دقیقه است. در
عوض تمام مدت سرزنش کردنش را خرج تحقیر می کند! از
همین رو، جرئت به زبانم دادم و آرام، برای اولین بار در این
چند سال اخیر، بی توجه به حضور حسام، از پدر نقد مثبت
کردم.

- این که خیلی زود عصبانیتتون فروکش می کنه خیلی
خوبه... بابا!



بابای آخر را به قدری آرام گفتم که گمان نکنم بدون لب خوانی، متوجهش شده باشد. با آنکه نگاهش نمی کردم، اما کاملاً می فهمیدم که چه اندازه در بهت و تعجب فرو رفته است. نگاه سنگین متعجب حسام هم رویم حس میشد. امروز... امروز به کلی پارمین دیگری هستم. آن از صبح و عواطف دخترانه ام در برابر یاشار، آن از ظهر و التماس هایم در برابر امیر حسام، این از حالا و زبان ریزی های دخترانه ام برای پدرم! به راستی، چگونه اینگونه؟!

نفس عمیق پدر، در نظرم شیرین آمد. خجالت زده بودم و سرخ شدن گونه هایم را حس می کردم. چطور توانسته بودم بی پروا تحسینش کنم؟ آن هم در حالی که در هفته، روی هم نیم ساعت با هم حرف می زدیم و تمامش یا سرزنش بود و یا خبر گرفتن از درس هایم. از گر گرفتگی درونی ام دم عمیقی گرفتم که پدر گفت:

- امیر! دیگه نبینم به دختر من امر و نهی می کنی. پدرش منم، اختیاردارش منم، تا وقتی که به سن قانونی نرسیده با اولتیماتوم من پیش میره. فقط پسر خاله باش و بس! احساسات رو هم نگه دار برای وقتی که موقعش شد. شما دو تا از بچگی هیچی کم ندارین شکر خدا!



شاید این نخستین باری بود که از حرف های پدرم، لبخندی شیرین و از ته دل بر لبم نقش می بندد؛ گویی که نفسم بالا آمده باشد، قلبم آرام گرفته باشد، روحم در خلسه فرو رفته باشد! با برخاستن پدر، من هم آرام بلند شدم و حسام نیز برخاست. نگاه محزون و خسته اش مرا می پایید. چشم از او گرفتم و به پدر دوختم. نگاه عمیقش روی من زوم بود. احساس می کنم، رابطه ی پدر دختری قدیمی ام بار دیگر از گور برخاسته بود! از وقتی که او، غرق در روزمرگی ها و مأموریت هایش شد و مرا با بلوغ نوجوانی ام تنها گذاشت، کم کم از هم دور و دورتر شدیم. زخم هایم بر اثر دوری از محبت پدرانه اش، حالا زق زق می کردند و انگار که سلول هایم سعی دارند آن ها را التیام ببخشند. لبخندی از این حس بر لبم نشست و پدر، با آنکه نگاهش برق میزد؛ اما کاملاً جدی از میان من و حسام گذر کرد و سمت درب رفت.

- پر نریزی!

او از اتاق خارج شد و درب را باز گذاشت. حسام پوزخند زد و روی صندلی ولو شد؛ اما من... ذهنم در پرسوهای خاطرات بچگانه ام پرسه میزد. پر ریختن! پر ریختن! پر ریختن! پر





نریزی! ذوق شنیدن دوباره اش از جانب پدر، به من می
فهماند که او هم از این فاصله ناراحت و دلگیر است.

- چه ذوقی هم می کنه! هه! آره دخترخاله پدرت طرف تو رو
گرفت.

برخاست و جلوی نگاهم قرار گرفت. نگاه براقش، روی اعضای
صورتهم چرخید.

- ولی اگه چیزی که من می دونم رو بفهمه... آخ آخ! مشتاقانه
منتظر اون روزی ام که مشکلت فقط و فقط به دست من باز
بشه و محتاج من باشی. وای پاریس! هوس انگیزه نه؟

بمی صدایش با نفسش مخلوط شده بود و لحنش را ترسناک
تر می کرد. اخم نشاندم و تنه ای به شانه اش کوفتم و از اتاق
خارج شدم. بی شعور چند جانبه! مادرم و خاله ام دم درب
خروجی ایستاده بودند و تن ورزیده ی پدرم را در حال
پوشیدن کفش هایش می دیدم. به دستور پدرم که گفته بود
پر نریزم، به سمت کیفم رفتم و آن را روی شانه ام انداختم.
لبخندی از اصطلاح کودکی هایم زدم و آرام به طرف درب قدم
برداشتم.

- چرا این قدر زود آخه؟ فرامرز تا به ساعت دیگه می رسه آقا
بهرام.





مادرم دستی به شالش کشید و معترض گفت:

- همین رو بگو. حالا خونه ی خواهراش که می ریم دو روز
واینستیم ول نمی کنه ها!

پوزخندی از خنده زدم و جلوی خود را نگاه داشتم. قصه ی
عروس و خواهرشوهر بازی های مادرم تمامی نداشت! پدر قد
علم کرد و با تحکم و ابهت گفت:

- بریم. خداحافظ!

او از دیدم کنار رفت و مادرم نوچ کرد.

- بحث باجناب جان رو وسط کشیدی که دیگه اصلا نمی مونه!
شب برات اون فیلم ها رو می فرستم. خداحافظ.

پس از جریان روتین خداحافظی، خود را به دست افکار بر هم
ریخته ی امروز سپردم. هیچگاه تا به امروز در این اندازه
استرس بر من وارد نشده بود. سورپرایز یاشار، عصبانیت
امیرحسام، شک پدر، لعیا و یاسمین، بازخواست پدر، لج
کردن حسام...

دم عمیقی گرفتم و سرم را به شیشه ی ماشین چسباندم. با
آنکه سنگینی نگاه پدرم را احساس می کردم، پلک روی هم
گذاشتم و به صداها، اجازه ی غوغا دادم.



گل زرد درون آسمان، کم کمک از خجالت حضور ماه، به
 سرخی می رفت و سعی می کرد از دید او پنهان شود. این
 عاشقانه های دزدکی ماه و خورشید، از کودکی برایم جذاب
 بود. ماه به شوق دیدن خورشید، سرک می کشید و خورشید،
 از شرم رخ می پوشاند. خورشید نگاه های زیر زیرکی به ماه
 می انداخت و ماه، گاه از حیای سنگینی نگاه های او و گاه از
 دوری او بی تاب تر و لاغرتر میشد!

لبخندی از عشق پاک و خالص و نافرجام خورشید و ماه
 انداختم و با دمی عمیق، از پنجره فاصله گرفتم. نور غروب
 خورشید فضای خفقان آور اتاقم را در بر گرفته بود. پشت
 میزم نشستم و لب تاپم را روشن کردم. پس از کمی صبر و
 تحمل برای راه انداختنش، نوشتم:

- آرامش، پس از طوفانی سهمگین! آرام گرفتن لباس های
 روی بند و برگ های درختان تنومند، هوای صاف و پرسه زدن
 گردهای خاک در هوا، پیدا شدن کودکی هراسان و گریان،
 آرام گرفتن دل مادری دردمند و دلواپس، دم عمیق
 چادر نشینان! نفس راحت بیماران تنفسی... و من، در این
 گوشه، لبخند بر لب، چشم بسته، رقص شیطنت بار نسیم
 لای موهایم، نفس عمیق، راحت، آرام! صداها در گوشم پچ پچ



وار می پیچند. کسی ناله و فغان نمی کند. شیون نمی کند.
زمزمه ها... زمزمه های نجواگونه ی مردی که لب می زند آرام
باش و من اینجا هستم. تکیه گاه امن. سینه ی ستبر، لبخند،
برق نگاه، ابهت، تعصب، حفاظت، پدر! اشعار عاشقانه،
دوستت دارم ها، تکست های دلبرانه، نگاه های غیرعادی،
لبخندهای بناگوش، آغوش، او! تحکم، تکبر، خودخواهی،
خشم، حرص، اعتراف با تشر، عشق آزاری، پسر خاله!
سرانجام، خلسه!

متن را بارها و بارها روخوانی کردم و سپس بارگذاری نمودم. بر
خلاف باقی دلنوشته هایم، این یکی جور دیگری به دلم
نشسته بود. جمله های کوتاه و مبهم، واژه های توصیفی پدر،
یاشار و حسام! مشغول پاسخ به تحسین ها و تمجیدها بودم
که زنگ حبابی موبایل، حواسم را پرت کرد و نگاهم را به سوی
صفحه ی روشن قفلش کشاند. دست دراز کردم و آن را از لبه
ی میز برداشتم. قفل صفحه را گشودم و وارد تلگرام شدم.
یاشار نوشته بود:

- خواهش می کنم یا دلخوری؟

متعجب، نوشتم:

- هان؟





لب های لپ تاپ را روی هم گذاشتم و جایم را روی صندلی
راحت تر کردم.

- میگم از این که به بابات اونطوری گفتم دلخوری یا این که
یادت رفته تشکر کنی؟

انگشتانم را لای موهایم بردم و گوشه ی لبم را گزیدم.

- ممنون. برای دومین بار خطر خشم بابام رو دفع کردی.

کمی با تار موهایم بازی کردم و او نوشت:

- قربونت بشم من!

با وجود احساس شغفی که در من به وجود آمد، لبخند خجل
و بازی زدم و سپس نوشتم:

- خدا نکنه!

تند نوشت:

- به تو چه؟ جون خودمه دوست دارم قربونت بشم. مشکلیه؟

خنده های خجالت زده و حیای دخترانه ام، دندان هایم را به

نمایش گذاشته بود. آن قدر از حضور و وجود یاشار غرق

خوشی و دخترانگی می شدم که اگر کمی دیگر قربان صدقه





ام می رفت، بی شک صورتم را می پوشاندم و گویی که او در
مقابلم باشد، تا ابد رخ می پوشاندم.

- بلور خانمم!

این ترکیب، بار دیگر هیجان به جانم انداخت. نوک انگشتم را
به سوی حرف ج راندم که تکه ای از صداهاى امروز، در سرم
اکو شد:

- چون می دونم به معنای اسمت صدات می کنه تا دلت غنج
بره و فکر کنی که براش مهمی! نیستی! نیستی می فهمی؟
براش یه ذره هم مهم نیستی.

تعلل و تردید، اجازه ی تایپ کردن را از من ربود. قصه ی رابطه
ی لعیا و یاشار چه بود؟ به راستی رفتار لعیا از روی حسادت
است؟ نه! نه نیست. یادم می آید روزهای اول رویارویی با
یاشار که چطور به او فحاشی می کرد و تا چه اندازه از او بیزار
بود. پس... پس...

- بلور!

غرش رعد و برق، پس از آرامشی که بعد از آن طوفان
سهمگین رخ داده بود. رعد و برق! همیشه از صدایش هراس
داشتم. آن قدر خشمگین و با ابهت چون شیر نر در آسمان





می غرید که قلب در سینه ام می کوفت و مرا به زیر لایه ی
نازک پتو می راند. بغض در گلویم نشست! یاشار... با لعیان نیز
رابطه داشته بود؟!

بی آنکه پاسخش را بدهم نوشتم:

- چرا من رو به معنای اسمم صدا می زنی؟

کمی که گذشت تایپ کرد:

- چون برام مهمی.

هاله ای اشک چشمم را پوشاند.

- قبلا هم این کار رو برای دختر دیگه ای تکرار کردی؟

هزاران ثانیه گذشت تا سرانجام دل به دریا زد و بی توجه به
صدا زدن های من، نوشت:

- آره. یک بار؛ ولی اون بی لیاقت تر از این حرفا بود که من
احساسات و محبت مردونه م رو خرج وجودش کنم. هر چی
اون بی ارزش بودنش رو ثابت کرد، تو با ارزش بودن و بالیاقت
بودنت رو ثابت کردی.

نمی دانستم بغض بشکانم یا بازدمم را با آسودگی خارج کنم.
حال که حرف های نفرت بار لعیان و اعتراف های یاشار را کنار
هم می گذارم، می فهمم که آن ها در برهه ای از زمان با هم





رابطه ای جدی داشتند که سرانجامش جدایی شد و نفرت هر دو از یکدیگر!

لب گزیدم و چشم بسته، پیایی نفس عمیق کشیدم. با صدای
حبابی موبایل، چشم گشودم.

- چطور؟

دستی لای گیس های خرمایی ام کشیدم و تایپ کردم:

- همین طوری. برام سوال بود.

او در حال نوشتن بود و من در حال اندیشیدن به تک تک واژه
هایی که لعیا در وصف یاشار کنار هم چیده بود.

- راستی بلور! تازگی ها دلنوشته ننوشتی؟ خیلی وقته دیگه
برام نمی فرستی.

آب دهانم را قورت دادم و به سمت لپ تایپ رفتم. لب هایش را
از هم باز کردم و برای یاشار نوشتم:

- چرا اتفاقاً چند دقیقه ی پیش مشغول بودم. الان عکس می
گیرم می فرستم.

رمز را وارد کردم، پنجره ی گوگل را به روی خود گشودم،
آدرس را سرچ کردم و مستقیماً وارد انجمن شدم. نگاهم را به
موبایل دادم که یاشار نوشته بود:





- راستی از الان تمرین کن که پختن یه فسنجون غلیظ خوش مزه رو یاد بگیری. به هر حال دیگه کم کم باید خودت رو آماده کنی بلور خانم! بلور خانم من! بلوری! راستی بدت که نمیداد بهت بگم بلوری؟!

او ایموجی خنده فرستاد و من غرق شدم در مفهوم جملاتش. خود را روی صندلی سورمه ای ام انداختم و خیره به واژه ی بلوری، تایپ کردم:

- نه! بلوری یعنی بلور من! قشنگه!

او به آینده فکر می کرد! به زندگی متأهلی در کنار من. از لعیاهم خواستگاری کرده بود؟ این آینده نگری هایش، تا چند ماه دوام می آورد؟ او می نوشت و من نگاهم به اعلامیه های انبوه انجمن خیره ماند. گیج و مبهوت، پر تعجب و کنجکاو، جدیدترین اعلامیه را به روی خود گشودم.

- مبارک باشه عزیزم.

تک ابرویی بالا انداختم و کمی فکر کردم. امروز بیست و چهارم اسفند بود. نه! تولدم روز دیگریست. شانه بالا انداختم و نوشتم:

- آم... دقیقا به چه مناسبت؟





صدای موبایل و پیام یاشار.

- چیشد؟ چه قدر طول کشید!

بی حواس موبایل را روی میز گذاشتم و پیام دیگری را خواندم.

- وای عزیزم مبارکت باشه. به امید موفقیت های بیشتر و بهتر برای تو.

دهانم از حیرت باز مانده بود. از چه چیز سخن می گفتند؟ چه چیزی را تبریک می گفتند؟ تمامی اعلامیه ها تبریک و تمجید و تحسین بود. آن قدر گیج و منگ و متعجب بودم که توجهی به پیام های پشت سر هم یاشار نمی کردم. سرانجام به قدیمی ترین اعلامیه ی خوانده نشده رسیدم. از تایپک فراخوان دلنوشته ای بود که ماه پیش در آن شرکت کردم. تبریک ها، تگ شدنم در این تایپک! خدای من!

ضربان بالای قلبم از فرط هیجان و صدای زنگ تماس موبایل، در هم آمیخته شدند. مضطرب قبل از آن که بخواهم به اعلامیه ورود کنم، تماس را پاسخ گفتم. با صدایی از قعر چاه گفتم:

- بله؟





یاشار بود که معترض و دلخور می گفت:

- چت شده معلوم هست؟ برای چی جواب نمیدی؟

با انگشتانی لرزان و عرق کرده، روی اعلامیه کوبیدم. حواسم آن قدر معطوف صفحه ی لپ تاپ بود که قوای پاسخ دادن به یاشار را نداشتم. تنفسم غیر عادی بود و ران دو پایم به سستی می رفتند.

- بلور! خوبی؟ چرا نفس نفس می زنی؟ چی شده؟ حرف بزن دیگه!

- یا...شار!

- جان؟ د بگو دیگه جون به لبم کردی.

ناخن لای دندان هایم گذاشتم و نالیدم:

- نمی... نمی دونم... نمی دونم یکم... یکم صبر کن بهت میگم. وای خدا! خدا!

پیامی که برایم باز شده بود را بلند بلند خواندم.

- نفر اول، پارمین، با دلنوشته ی خاکستری! نفر دوم، نگاه، با دلنوشته ی صوت لرزان من! نفر سوم، مترسک عاشق، با دلنوشته ی شاید آنجا! تبریک میگم به همه ی عزیزان. نفر اول جهت چاپ اثر به پی وی من پیام بفرسته. موفق باشین.





سپس نادان از چیزی که خوانده بودم، گیج لب زدم:

- هان؟

صدای یاشار، با لحنی پرسشی برخاست.

- اول شدی؟ اول شدی پارمین؟ هان؟

نگاه لغزیده و نامتمرکز، روی جمله ی اول پیام سکون یافت.
روی نامم! پارمین! واژه ی قبلش! اول! تنفس سخت شد و
قلب کوبش گرفت. دست لرزید و هیجان به جانم رسوخ کرد.
یاشار مدام می پرسید و من تنها توانستم این را به زبان
بیاورم.

- من... من اول شدم. اول شدم یاشار... یاشار!

هق هقم از زور شوق و ذوق سکوت خفقان خانه را شکاند و
این جیغ هایم بود که گوش های یاشار را مورد عنایت قرار می
داد.

- اول شدم! اول شدم! یاشار اول شدم! وای خدایا شکرت.

شکرت! میره واسه ی چاپ می فهمی یاشار؟ خدایا قلبم!

از گرمای بیش از حد، صندلی را ترک گفتم و دور اتاق
چرخیدم. چنگ در موهایم انداختم و هق هق سر دادم. درب





اتاقم گشوده شد و پدر در چهارچوب آن ظاهر. اشک هایم را دید و اخم کرد. نگاهی را به موبایل در دستم داد و پرسید:

- چی شده؟

یاشار می گفت:

- اوه مای گاد! تبریک میگم خلاق خانم خودم! به به! به به! بین چه خانمی گیرم اومده. با استعداد کی بودی تو؟ من نمی دونم بلور باید به من شیرینی بدی. ای کاش کنارم بودی بغلت می کردم.

پدر که درنگ مرا دید قدمی جلو آمد که هراسان خطاب به یاشار با صدایی لرزان از هیجان گفتم:

- بین من بعدا باهات تماس می گیرم عزیزم. فعلا خداحافظ.

تماس را قطع و گوشی را روی تخت بی هواپرت کردم. نگاه پدر مشکوک روی گوشی و چهره ی عرق کرده و سرخ من چرخید. با ذوق چرخی به دور خود زدم و با دست هایی که لای موهایم جا خوش کرده بودند گفتم:

- اول شدم بابا! توی مسابقه ی دلنوشته نویسی اول شدم! به سویی گام بلندی برداشتم و بی پروا در آغوش کشیدمش. آن قدر محکم و سخت سرم را به سینه ی ستبرش چسبانده





بودم و زیرپوش سفیدش را به اشک هایم آغشته کردم که
دستش روی کمرم و دیگری روی سرم نشست.

- هان؟

از بهت صدایش به خنده افتادم. صورت عرق کرده از گرما و
اشکم را از سینه اش فاصله دادم و رو به تعجب نگاهش گفتم:

- یه ماه پیش توی یک مسابقه ی دلنوشته نویسی شرکت
کردم الان نتایجش اومده که من اول شدم. فکر کنم این اولین
موفقیت منه بابا.

خندیدم و به طرف لپ تاپ رفتم.

- مبارکه ولی چی بهت می رسه؟

لبخندی از شوق زدم و دم عمیق و پر صدایی گرفتم.

- دقیق نمی دونم ولی می دونم که چاپ میشه. الان باید برم
با مسئولش صحبت کنم ببینم چی می‌گه.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- هوف! خدایا شکر.





غلط های تاییپی ام، نشان از هیجان و لرزش انگشتانم می داد.
غرق صفحه ی مانیتور بودم و با خوشحالی برای مسئول پیام
می نوشتم که صدای بم پدرم برخاست.

- بعد من الان باید بفهمم؟

دست نگاه داشتم. انگشتم در چند میلی متری یکی از سی و
دو حرف الفبا توقف کرد و نگاهم قفل رو به رو شد. لبانم را در
دهانم فرو بردم و مردمک هایم را به روی صورتش کشاندم.
ابهت صدایش را باور کنم یا لبخندش را؟ ابروی بالا پریده اش
را باور کنم یا مردمک های برق افتاده اش را؟

- ببخشید. نگران بودم به جایی نرسم و بعد سرکوفت بزنم.
آرنجش را به صندلی ام تکیه داد و خیره خیره نگاهم کرد. زیر
سنگینی حرف های چشمانش، ذوب می شدم. دستی به روی
موهایم کشید و تکیه اش را برداشت. پشت کرد و به طرف
درب اتاق گام برداشت که با صدای بغض کرده ام ایستاد؛ اما
نچرخید.

- بابا! کجا رفت اون رابطه ی دوست داشتنی و صمیمی؟

کمی در جای خود ماند. به محض برخاستنم از روی صندلی،
با یک گام بلند از اتاق خارج شد و درب را به آرامی بست.





نفسی گرفتم و جلوی بغضم قد علم کردم. دستی به چشم
های نم دارم کشیدم و پشت میز نشستم.

نصف شب، خیره به سقف بالای سرم که ناظر تمام دلبستگی
ها و بغض هایم بود، به حرف های لعیا و یاشار فکر می کردم.
لعیا چه کرده بود که یاشار او را بی لیاقت می خواند؟ یاشار
چه کرده بود که لعیا تا این حد از او نفرت داشت؟ چرا هیچ
کدامشان صراحتاً نمی گفتند در گذشته رابطه ای بینشان
وجود داشته که حال اثراتش بر جای مانده؟

پهلوی به پهلوی شدم. پتو را بیشتر به دور خود تنیدم و به
موضوع دیگری پرش زدم. به دلبری های یاشار که لعیا
تمامشان را از بر بود. به این که یاشار قبلاً از لعیا نیز
خواستگاری کرده است. پس... پس چرا آن روز یاشار تنها به
سحرناز اشاره کرد و نامی از لعیا نبرد؟

پهلوی به پهلوی شدم، لب گزیدم و باز، افسار افکارم را از دست
دادم. اگر دوستم نداشت، با وجود تمام بدقلقی هایم ترکم می
کرد و هرگز نمی توانستم ردی از او بیابم.

سرم را در چنگ دست هایم گرفتم و چشم بر هم فشردم.
نالیدم:





- بسه! به چیزای خوب فکر کن. به کتابت! به این که بالاخره بابات با نگاهش گفت که بهت افتخار می کنم. پارمین دلیل نخواییدنت باید شوق و ذوق باشه نه این افکار منفی مسخره. بالاخره یه روز همه چیز مشخص میشه.

همراه با آهی که از نهادم خارج میشد، چشم گشودم و باز خیره به لامپ وسط سقف لب زدم:

- ولی اون روز چی به سر من میاد؟

و در سکوت، خواب به چشمانم راه یافت.

امروز نگاه همه فرق داشت. نگاه زیرزیرکی مادر، نگاه خیره ی پدر، نگاه خوشحال و پر تعجب یاسمین، مریم و باقی همکلاسی ها، نگاه پر افتخار دبیر ادبیات و نگاه سرد لعی! اولیت بندی؟ پدر، مادر و لعی!

لبخند خجالت زده ای زدم و دستی به موهای پوشیده ی درون مقنعه ی سورمه ای ام کشیدم. در پاسخ به دبیر ادبیات که می گفت چشمه ای از قلمم را برایش رو کنم گفتم:

- آخه این طوری که نمیشه. خودش میاد.

نادیا که به قولی بذله گوی کلاس به حساب می آمد، ابرویی بالا انداخت و بی پروا گفت:



- خودشم نیاد، نامه ش میاد. غصه نخور عزیزم.

همه خندیدند و من از خجالت خنده ام را با گزیدن محکم لبم خفه کردم. خانم میلانی، دبیر ادبیات بار دیگر اصرار کرد که نفسی گرفتم و گفتم:

- در حال حاضر برای خلق کردن هیچ دلنوشته ای آمادگی ندارم؛ ولی از قبل به چیزایی دارم. بخونم؟

موافقت و استقبال همکلاسی ها، هیجانم را افزایش داد. لبانم را با زبانم تر کردم و در میان صفحات کلاسورم، به دنبال متنی قدیمی اما ماندگار گشتم. با پیدا کردنش، نفس بلند و صداداری کشیدم و با نگاهی به انتظار همگان، لب از لب گشودم.

- گیس های خرمایی ام را خرگوش وار بسته بودم. لی لی کنان، در حالی که خنده های دلبرانه ام فضای حیاط را در بر گرفته بود، نوبتم را با موفقیت به اتمام رساندم. نگاه پیروزمندانه ام، عنبیه های عسلی و شیطنت بار پسر خاله ام را می کاوید؛ گرچه لحنش حرص آلود بود؛ اما در عمق چشمانش خنده موج میزد. دست به کمر می نهاد و پشت سر هم، کری می خواند و مرا ریز می شمرد که ناگه، همچون دختر بچه های لوس گریه سر دادم. گویی برایم سنگین تمام

شده بود که این چنین از سخنان معمولش، به حق حق در آمده بودم. رخ مبهوت و متعجبش، با پیچیدن صدای مردانه ی پدرم رنگ باخت. به سرعت به طرف حامی همیشگی ام قدم تند و خود را در آغوشش رها کردم. دست هایش، به زیر بغل هایم رانده شد و مرا بالا برد. در حالی که روی سرم را نوازش می کرد، خطاب به پسر خاله ام گفت:

- کی دختر من رو اذیت کرده؟

گرچه شوخی وار می گفت؛ اما خود را بیشتر به شانه اش فشردم و از بودنش، غرق در خوشی شدم. سال های سال از آن روزها، از آن کودکی ها و لوس کردن ها می گذرد. دگر نه گریه هایم را رسوا و نه رنجشم را از حرف های پسر خاله آشکار می کنم. دگر به جای آغوش پدر، بالشت و پتویم را شبانه دور خود می پیچم و به جای چغلی کردن در گوش او، با نوشته هایم خود را خالی می کنم. آن که چه باعث شد میان من و پدرم فرسخ ها فاصله جا خوش کند، همچنان نهان است. تنها این را می دانم که دگر، به جای آن که او حامی ام باشد، خود، خود را از منجلاب بیرون می کشم.

توده ی عظیم بغض در گلو، لرزش صدا، حلقه بستن اشک در کاسه ی چشمانم و چکیده شدن قطره ای از آن به روی نوشته

ام، باعث شد سر پایین بیندازم و سکوت کنم. آهی کشیدم و
با چشمانی بسته، دم های عمیق حاضرین را به گوش جان
سپردم.

با صدای خروسکی زنگ، هر آن کس که غرق خاطراتش بود به
خود آمد و شروع به تعریف و تمجید کرد. لبخند تلخ و
محزونی به لب نشاندم و هیچ نگفتم. دبیر ادبیات لبخند
تحسین آمیز و نگاه براقش را از رویم برداشت و از کلاس بیرون
رفت. به دیوار پشت سرم تکیه نهادم و کلاسورم را بستم.
نگاهم قفل نگاه لعیا شد. نمی دانم چرا با تمام آن دلخوری ها
و خشم ها، نگاهش ترحم برانگیز شد و چهره اش آرام!
لب زد:

- درست میشه.

لبخندی به روی دلسوزانه و همدلانه اش پاشیدم و سرم را
تکان دادم. پس لرزه های اخیر، نشان از ترمیم رابطه ی پدر
دختری ام می داد. پس بله، درست میشد! صدای پرناز نادیا،
توجهم را جلب کرد. مخاطبش یاسمین بود.

- خب یاسی خانم! شما بگو... از اوشون چه خبر؟!!

یاسمین روی میز نشست و گفت:



- سلام می رسونه.

نادیا چشمکی حواله اش کرد و گفت:

- لطف داره.

فهمیده بودم که فرد مورد بحثشان، خواستگار یاسمین، سهیل است. سهیل؟ سپهر؟ سامان؟ می دانم که با سین شروع میشد! انگشتانم را در هم پیچ دادم که یاسمین چهره اش در هم رفت و محزون گفت:

- فعلا که هردومون لنگ در هواییم.

نیم نگاهی به لعیانداختم که نگاهش کنجکاو شده بود. نادیا متعجب پرسید:

- عه چرا؟!!

یاسمین لب برچید و گفت:

- داداشم مخالفه؛ آخه با خواهر سپهر خصومت عاطفی داره، واسه ی همون. یکی نیست بگه خب الان من چه گناهی کردم؟

نادیا پوفی سر داد و رویش را برگرداند؛ اما هم من و هم لعیان، اخم بر پیشانی نشانیدیم. نگاهم را از لعیانگرفتم و به جلد





کلاسورم چشم دوختم. اگر از او دل چرکین است و نفرت دارد، پس چرا هنوز هم در برابرش حساسیت نشان می دهد؟ گرمای لذیذ اتاقم، سرمای بیرون را از تنم ربود. همان لحظه که مشغول باز کردن دکمه های یونیفرمم بودم، زنگ موبایلم سکوت پیرامونم را بلعید. مانتو را از تنم بیرون کشیدم و از روی جالباسی آویزان کردم. به سمت میزم گام بلندی برداشتم و موبایلم را برداشتم.

Y -

لبخند محوی زدم و تماس را وصل کردم.

- الو سلام.

به نرمی و آرامی گفت:

- سلام عزیز دلم. خوبی؟

شلوارم را هم در آوردم و آن را روی صندلی آویختم. با راحتی، روی تخت رها شدم و گفتم:

- کمی. خودت خوبی؟

پتو را تا روی پهلوهایم بالا کشیدم و به پهلوی چپم چرخیدم.

- بد نیستم. پایه ای بریم بیرون؟





ابرو پراندم و تأمل کردم. همین دیروز بود که به کوهسنگی
رفتیم و آن همه دردسر کشیدیم!

- هنوز خستگی اتفاقات دیروز توی تنمه! تو خیلی زود با
شرایط کنار میای یاشار. خیلی زود.
خندید و گفت:

- دقیقا. بیا دیگه بهونه نیار.

از سویی، حرف های لعی و تردیدهایی که در دلم انداخته بود،
از سویی اصرارهای یاشار و دلخوری های قابل پیش بینی اش.
چه می کردم؟! قلبم یا عقلم؟

با لحنی آرام و شمرده شمرده، محتاطانه گفتم:

- امروز سرم خیلی شلوغه عزیزم.

پوفی سر داد و گفت:

- بلور خانم! الویت منم یا کارات؟

دستی به صورتم کشیدم و ناچار، لب گزیدم. علاقه ام یا
عقلی که مدام صحت و راستی یاشار را زیر سوال می برد؟

- ببخشید یاشار. نمی تونم.

سکوت کرد. نگران از واکنشش گفتم:





- دفعه ی بعدی می...
به سردی کلامم را برید.
- خداحافظ.

بوق های ممتد گوشی، گوشم را مورد عنایت قرار داد. چشم
بر هم فشردم و موبایل را پایین آوردم. نفسم را فوت کردم و با
عذاب وجدانی که تمامم را درگیر کرده بود، برایش پیام
نوشتm.

- یاشارجان!

هر چه معطل ماندم سین نکرد. آشفته، روی تخت نشستm و
انگشتانم را لای موهایم بردm.

- خدا لعنتت نکنه لعیا. خدا لعنتت نکنه!

صدای حبابی مانند موبایلم بلند شد. به سرعت قفلش را
گشودم و پیام را باز کردم.

- دیروز نشد بابت ماهگردمون تبریک بگم. خیر سرم می
خواستم امروز جبران کنم. بای.

هین خفه ای کشیدم و دست روی دهان گذاشتم. دیروز
اولین ماهگردمان بود و من حواس نداشتم؟ خود را به ناسزا
بستم و دلجویانه نوشتم:





- معذرت می خوام یاشار. بخدا اصلا یادم نبود. قهر نکن
دیگه عزیزم.

چند دقیقه ای گذشت و من آن قدر بر خود نفرین فرستادم
که سرانجام پاسخ گفت:

- مهم نیست. الان هم می خوام چرت بزنم. فعلا.

او آفلاین شد و من از رفتار خود عصبی شدم. موهایم را با
کلافگی بر هم ریختم و زیر پتو خزیدم. آن را تا زیرچانه ام بالا
کشیدم و غریدم:

- خنگ خدا!

عقربه ها دقایق و ساعت را طی می کردند و من در بی خبری
از یاشار، اتاقم را خالی کرده بودم تا طبق دستور مادر و پدرم،
اتاق تکانی کنم. باز هم جای شکرش باقی بود که فقط این سه
در چهار را به من سپردند. به راستی حوصله ی باقی خانه را
نداشتم. هر چند که با وسواس مادرم، همین هم که در کار
اتاقم دخالت نمی کند کافیه است.

در حالی که هدفون روی دو گوشم گذاشته بودم و موزیک (the lantern)
پخش میشد، روی زمین پای کتابخانه نشستم و





غرق آلبوم عکس هایم شدم. با حیرت و شگفتی محو عکس
های کودکی ام بودم و با هر کدامشان زمزمه می کردم:

- عه این! وای این رو نگاه! آخی! اینجا رو!

از یادآوری خاطراتم می خندیدم و لب می گزیدم. آن روزها
همه چیز فرق می کرد. همه چیز. اللخصوص مادرم. آن موقع
خبری از اینترنت و موبایل در خانه ی ما نبود. مادرم می
خندید و با اشتیاق کیک در دهانم می گذاشت. در آغوشم
می کشید و روی لپم را می بوسید. موهای اعصاب خورد کن
همیشه بر هم ریخته ام را شانه میزد و می بافت. چه قدر
حوصله اش زیاد بود! چه قدر توجه می کرد! چه قدر مادر بود!
گونه هایم از اندازه ی بیش از حد لبخندم درد می کردند.
آلبوم را ورق زدم که پاکت عکس های سه در چهار توجهم را
جلب کرد. با کنجکاوی درونش را کاویدم که بر خلاف انتظارم،
تکه کاغذ کوچکی دیدم. کاغذ را بیرون کشیدم و رویش را
خواندم. خط بچگانه ای داشت و به مثال خرچنگ قورباغه
نوشته شده بود و در انتهای آن یک لبخند خودنمایی می
کرد.

- راستی! دوستت دارم ها.





ذهنم همچون رایانه ای ویروس گرفته، در تشخیص آن چه که نوشته شده بود عاجز ماند. من این را نوشته بودم؟ برای که؟
یا چه کسی برای من؟!

اخم کوچکی از گنگی بر ابرو نشاندم و بار دیگر درون پاکت را نگریستم. تک دانه عکسی که در آن بود را بیرون کشیدم و خیره خیره، خودم را دیدم که امیر حسام دستانش را از پشت حلقه ی شانه هایم کرده بود و هر دو می خندیدیم. موهایم را خرگوشی بسته بودم و چتری هایم پیشانی بلندم را پوشانده بودند. لباس پرنسسی صورتی رنگی به تن داشتم و حسام، با نیش باز قفل دستانش را چفت کرده بود.

آه از نهادم برخاست. چه قدر عوض شده بودیم! چه قدر دلگیرتر و خشمگین تر از دیروز! چه قدر خنده هایمان زهراگین است و چه قدر چشم هایمان با حرص عجین! نمی دانم این ابراز علاقه را من به حسام کرده بودم یا حسام به من؛ اما چه قدر شیرین و کودکانه بود!

پس از خنده ای کوتاه، قصد کردم عکس و نامه را در سطل آشغال بیندازم که چیزی مانع شد. آن قدر قوی که لب گزیدم و مردد ماندم. دلم نیامد! آرام عکس و نامه را به درون پاکت برگرداندم و آن را لای همان ورق های آلبوم گذاشتم. بی



آن که باقی عکس ها را ببینم، آلبوم را بستم و با نفسی بلند و از ته دل، دستمال گردگیری را برداشتم و مشغول تمیز کردن طبقات کتابخانه شدم.

عرق روی پیشانی ام را پاک کردم و به ساعت روی میزم نگاهی انداختم که عدد شش را نشان می داد. چه قدر زمان زود می گذشت! چطور میشد که روزهای تابستان نمی گذرد و روزهای زمستان نیامده می رود؟! مگر نه آن که عقربه های ساعت با سرعتی ثابت گام بر می داشتند؟ هرگز نفهمیدم! درب اتاقم کوبیده شد و هنگامی که سر به سمتش چرخاندم، قامت پدرم نمایان شد. نگاهش را دور اتاق چرخاند و سپس روی به من که هدفونم را خاموش می کردم گفت:

- خسته نباشی. بیا چایی بخور.

لبخندی زدم و چشم گفتم. لبانش خیلی محو و کوتاه کش آمدند و به آرامی دور شد. هدفون را روی میزم گذاشتم و دستمال و شیشه پاک کن را برداشتم و با نگاه سرسری ای به اتاق تمیز و مرتب، برق اتاق را خاموش کردم و بیرون رفتم. پس از گذاشتن شیشه پاک کن در کابینت زیر سینک و شستن دست و دستمال، سمت پدر و مادرم قدم گذاشتم. روی مبل تک نفره ی کنار پدرم نشستم و فنجان چایم را به همراه قندی



برداشتیم. ذهنم برای هزارمین بار سوی یاشار پر زد؛ اما پدرم این بار سد راهش شد.

- از نمره هات چه خبر؟ مسافرت داریم یا نه؟

جرعه ای از چایم را نوشیدم و قند را چشانده، گوشه ای از دهانم نگاه داشتم. شیرینی اش کامم را جلا می داد.

- آم... دینیم هفده و هفتاد و پنج شد. قبول نیست؟

مضطرب نگاهم را به نم رخ جدی و با جذبه اش دوختم که خونسرد چایش را نوشید و پا روی پا انداخت. به مادرم نگاه کردم که بلافاصله گفت:

- آگه مسافرت داریم که من کارهام رو بکنم. قبوله یا نه؟

خنده دار بود که مادرم هم پاسوز من باشد.

- قبوله؛ ولی به یک شرط!

مادرم که دیگر شرط برایش مهم نبود و "قبوله" را شنیده بود، بی صبر برخاست و به اتاقش رفت. من اما مشتاقانه و پرذوق به لب های پدرم چشم دوختم که ادامه داد:

- علاوه بر این که دینیت نباید توی هیچ امتحان و کوییزی از این نمره پایین تر بیاد، درس های دیگه ت هم باید حداقل





حداقلش دو نمره پیشرفت کنه و بعد از اون پسرفت نداشته
باشه. حالا تو بگو... قبوله؟

شاید از خوشحالی بیش از حد بود که ندانسته از این شرط
سخت و هنگفت و سنگین، بلند قبول کردم و روی گونه اش
را بوسیدم.

- مرسی بابا.

لبخند دندان نمایی زد و دستش را بی آن که نگاهم کند، روی
موهایم کشید.

- تا ببینیم چه می کنی.

خندیدم و به یاد حرکات قدیمی، لبم را گزیدم و مانند بچه
گربه ها، سرم را به دستش که روی موهایم بود مالیدم. با
خنده گفت:

- نکن بچه!

- آلبوم بچگی هام رو از زیر کتابخونه م پیدا کردم. بیارم با هم
ببینیم؟

کنجکاو نگاهم کرد و پرسید:

- کدوم آلبوم؟ بیار ببینم.



شتابان و پر شور به اتاقم رفتم و آلبوم را از قفسه ی بالایی کتابخانه برداشتم. آن را روی میز گذاشتم و پاکت را از میانش برداشتم و در کشوی میزم گذاشتم. به همراه آلبوم پیش پدرم برگشتم که همزمان با نشستم در کنارش روی مبل سه نفره، صدای مادرم بلند شد.

- بهرام تیشرت زرشکیت رو کجا گذاشتی؟ صد بار گفتم بذار خودم مرتبشون کنم.

با آمدنش به هال، نگاهش روی ما افتاد. متعجب آلبوم را نگریست و پرسید:

- اون چیه؟

پدرم برگشت! یعنی میشد که مادرم هم برگردد؟ میشد که نجاتم دهند از دنیای باتلاقی ام؟

- آلبوم بچگی هام. بیاین اینجا بشینین نگاه کنیم.

نگاه ریز و کنجکاوی به آلبوم انداخت و آرام کنارم نشست. روسری سبزش را روی دسته ی مبل گذاشت و روی آلبوم خم شد. اغراق نیست اگر بگویم چیزی تا چکیدن اشکم از زور ذوق و احساس شیرین زیرپوستی ام نمانده بود. خودم را عقب کشیدم و همان طور که آلبوم را ورق می زدم، با دقت و



ریزبینانه خیره ی چهره و نگاه مادر و پدرم شدم. یک بار
نگاهم را به مادرم می دادم و ورق می زدم، بار دیگر به پدر!
نفس عمیقی از بغض خفته در گلویم کشیدم که مادرم گفت:

- صبر کن پارمین این قدر تند ورق نزن.
با خوشحالی از پشت پرده ی اشک گفتم:
- چشم!

مادرم حال لبخند داشت. از آن لبخند های شیرین و دوست
داشتنی مادرانه که سال ها بود دریغش می کرد. پدرم گفت:

- چه قدر این جا خوشگل شدی ماهرو!
خندیدیم و مادرم روی عکس تولدم کنار هر دوی آنها انگشت
نهاد.

- خدا! چه قدر کوچولو بودی پارمین. این لباس نارنجیه رو
خیلی دوست داشتی مگه ولش می کردی؟ خاله ت از
اصفهان آورده بود.

یک آلبوم کوچک! یک... یک آلبوم کوچک پدر و مادرم را به
من برگرداند! باورم نمیشد. باورم نمیشد. چرا زودتر از این ها
به سرم نزد این چنین کنار هم بنشینیم و وادارشان کنم سال





های پیش را بیاد آورند؟ چه قدر این خنده ها را دوست
داشتم!

پدرم گفت:

- بابات ماهر و. خدا رحمتش کنه.

مادرم اوهم کوچکی گفت و خیره ی عکس خودش در کنار
پدرش شد. حلقه زدن اشک در چشمانش، باعث شد لبخند
غم انگیزی بزخم و آرام، هرچند سخت و با خجالت، در
آغوشش بگیرم. دستش را روی سرم گذاشت و روی آن را
بوسید. این بار نتوانستم! نتوانستم اشکم را نگاه دارم و بغض
ترکاندم. آن قدر شدید که دست مردانه ی پدرم هم روی کمرم
نشست.

و این زمزمه ی مادرم بود که در گوشم پیچید؟

- یادمون بخیر!

یک ماه بعد، اواخر فروردین ۱۳۹۷

آرنج هایم را لبه ی تراس گذاشتم و با بغض، در حالی که
نسیمی شبانگاه موهایم را به رقص و می داشت، به تشرهای



یاشار و گلایه هایش گوش می دادم. جای هندزفری را روی گوش چپم سفت کردم و بینی ام را بالا کشیدم.

- خسته شدم دیگه پارمین! چه مرگت شده معلوم هست؟ تو که اینجوری نبودی... همین که گفتم دوستت دارم و می خوامت عوض شدی. قشنگ از همون روز دیگه اون بلوری که من می شناختم نیستی. هر بار میگم بیا بیرون یه بهونه ای از خودت در میاری. مگه من مسخره ی توئم؟... تو همونی نیستی که می گفت با درس خوندن حال نمی کنم؟ حالا چی شده فاز خرخونی گرفتت هر بار میگم بیا بیرون می خوای درس بخونی؟

تندی کلامش، دیده ام را تار کرد. حق داشت؛ اما... نمی دانم. دچار تشویش شده ام. تکلیف یاشار در این یک ماه با من مشخص نبود. رابطه ام را نمی فهمیدم. گاه تنها دوست بودیم و گاه چیزی فراتر از یک دوست و گاهی دیگر غریبه ای هستم برای او. لحظه ای به گونه ای با من سخن می گفت که گویی بسیار خاص و متفاوتم برایش و لحظه ای دیگر کوچک ترین ارزشی برایش نداشتم. این اواخر، روزهایی داشتیم که ساعت ها به انتظار آمدنش بودم و او پیام هایم را می خواند اما پاسخ



نمی داد. می گفت کار دارد و بیکار نیست که تمام اوقاتش را پای موبایلش بگذراند.

احمقانه به نظر می رسد؛ اما با تمام این ها نمی خواستم برنجد و سعی داشتم از دلش در بیاورم. خود این بازی فاصله ها را شروع کرده بودم و حال او ادامه می داد. به عنوان تنبیه، دیگر نمی خواست که با او بیرون بروم و اینگونه وقتش را در مجازی محدود کرده بود. وابسته اش بودم. دوستش داشتم. در نبودش پیام های ابتدایی اش را بارها و بارها می خواندم. در قهرها و جنجال هایش، هنگامی که مرا به حال خود وا می گذاشت و آفلاین میشد، اشک هایم عکس هایش را خیس می کردند. عمیقا دوست نداشتم او را از خود ناراحت و دلگیر کنم. عمیقا با او بودن و بیرون رفتن را دوست داشتم. می خواستم؛ اما... نمیشد. می ترسیدم! از آن که اشتباه کنم و آن گونه که می گوید نباشد می هراسم. چندی پیش که تقریبا شش روز از یکی از دلخوری هایش می گذشت، مهربان شد و قربان صدقه ام رفت. چیزی از آن روز به رویم نیاورد و هنگامی که در نهایت لذت و ذوق پرسیدم:

- یاشار! الان چهارماه گذشته. پس کی با بابام حرف می زنی راجع به من؟





و او پس از مکشی، همانی را گفت که بیشتر از هر چیز مرا می ترساند.

- پارمین من اومدم پیشت که برای چند لحظه ام که شده ازت آرامش بگیرم. که یاد بدبختی هام نیوفتم. الان توی این اوضاع به هم ریخته که ازشون خبر داری واقعا درسته که توی گذشته زندگی کنی؟ ولش کن دیگه. خوبه منم بگم چه کارایی سرم در آوردی؟ اه.

خوب به یاد دارم تا چند دقیقه، روی پیامش از پشت هاله ای از اشک توقف کردم. صدای لعیا همزمان با خواندن متن در ذهنم اکو میشد. هیچ فکر نمی کردم این روز فرا برسد. در صحت حرف های لعیا تردید داشتم و یاشار را پاک و عاشق می دانستم؛ اما چندین و چند دیالوگ و ری اکشن از او دیده بودم که اعتبارش را زیر سوال می برد.

آن روز، گویی که دنیا بر سرم آوار شده باشد، بار دیگر بالشتم را همدم اشک هایم کردم. در طول تمام این یک ماه، آهسته آهسته، آرام آرام، عوض شد. به طوری که در این لحظه، نمی دانستم از چه موقع و از کدام لحظه او را از دست دادم. تنها این را می دانستم که هشدارهای لعیا، مرا از یاشار دور کرد و حال باعث این بی قراری ها شد.





ویس دیگرش را پلی کردم. نفس بلند و کلافه ای گرفت و گفت:

- ببین من هنوز هم خیلی دوستت دارم. اصلا همه ی زندگیمی باشه؟ ولی درک کن. اون از سحرناز که دست از سر بیچاره م بر نمی داره اون از قرضایی که بالا آوردم. کار خودمم که شده قوز بالا قوز. واقعا توقع دارم توی این روزهای سخت درکم کنی. نه این که وقتی نیستم شروع کنی به گله و شکایت که چرا باهات وقت نمی گذرونم و مثل قبل بهت توجه نمی کنم. قبلا شرایط الان رو نداشتم پارمین. بخدا دیگه تن و بدنم می لرزه می بینم پیام دادی. جرئت ندارم پیامات رو باز کنم و حرف های سنگینت رو به جون بخرم. جواب نمیدم چون نمی خوام چیزی بگم که ناراحت کنه. هر بار که ازت می خوام عکس بفرستی، ویس بفرستی، بیای ویدئو کال یا بیرون، یه جور بهونه میاری. دیگه آرامشی برای من می مونه؟ من عوض شدم یا تو؟ بلوری که اون اوایل می شناختم کجا و پارمینی که الان سر هیچ چیز همکاری نمی کنه کجا. یکم درک کن حداقل.

درکش می کردم. دگر گله ای نداشتم. خود را سرزنش می کردم و لعیا را نفرین؛ اما دل نازک تر از آن بودم که زیر گریه





نزنم و بر خودم مسلط شوم. کافی بود. هر چه قدر که طرف
لعیا را گرفتم و یاشار را از خود دور کردم کافی بود. هر آن قدر
که او را از خود رنجاندم و در این روزها آرامش را از اعصابش
سلب کردم بس بود.

باید جبران می کردم. نباید از دستش می دادم. نباید از من
دست می کشید. باید نظرش نسبت به من بر می گشت. باید
می بخشید!

دستی به چشم هایم کشیدم و با بالا کشیدن بینی ام، نگاهی
به پشت سر که آشپزخانه بود انداختم و پس از آن که مطمئن
شدم کسی صدایم را نمی شنود، با یاشار تماس گرفتم و
موبایل را روی گوشم گذاشتم. چند بوقی گذشت تا آن که
پاسخ گفت. نگاهم ماهی که در آسمان می درخشید را می
نگریست.

- الو؟

پیچیدن صدایش در گوشم، باعث شد لحظه ای قلبم بلرزد و
رعشه ی کوچکی بر بدنم وارد شود.

- یاشار؟ س...سلام.

- سلام.





با لرزش گفتم:

- فردا میای بریم بیرون یه دوری بزنیم؟

پس از کمی مکث گفت:

- کار دارم.

مردمک هایم را روی پنجره های آپارتمان های مقابل چرخاندم
و پرسیدم:

- تلافی می کنی؟ بیا دیگه. قول میدم جبران کنم.

نفسش را فوت کرد و گفت:

- چطوری می خوای جبران کنی وقتی حتی نمی تونم بغلت
کنم؟ بعضی وقت ها خیلی می خوامت پارمین می فهمی؟
ولی تو با پس زدنت گند می زنی به احساسات من.

لعنتی! چه قدر اعصابش خراب و دلش شکسته بود! نادم از
رفتارم و مردد از آن که اعتقاداتم بازیچه ی احساساتم شده
بودند، آرام و با طمأنینه گفتم:

- خب ببخشید. می دونم خیلی اذیت کردم؛ ولی فردا
درستش می کنم باشه؟ حالا میای؟





سکوت کرد. دستم را مشت کردم و با چشمانی بر هم فشرده
زیر لب زمزمه کردم:

- چیکار کنم؟ چیزی که اون می خواد خلاف اعتقادات منه
خدا!! این چه عشقی بود انداختی توی دلم؟

- باشه. ساعت شش عصر بیا به این آدرسی که برات می
فرستم.

لبخند مضطربی زدم و گفتم:

- چشم. شبت بخیر عزیزم.

اونیز شب بخیر گفت و تماس از سویش قطع شد. لبم را
گزیدم و چنگی به موهایم زدم. دو راهی مزخرفی ست که
بخواهی میان منطق و احساس طرف یک کدام را بگیری.
منطق من، دست به سینه نهاده و عصبی، نگاهم را می درد.
از لای دندان های بر هم فشرده اش می غرد:

- ابله تو که می دونی اون چی می خواد. می خواد همه ی
تلاش هات رو برای حفظ کردن شرف و پاکیت هدر بدی؟

بغض می کنم از حرف های تند و صریحش. احساسم اخم می
کند و ضربه ای به سینه ی منطق می کوبد. با شعف می گوید:





- ابله تویی که جلوی چیزی به قدرتمندی عشق قد علم می کنی. تو می فهمی ناراحتی کسی که دوستش داری یعنی چی؟ می فهمی نارضایتیش یعنی چی؟ یعنی درد! عذاب وجدان! اون قدر زجرت میده که حاضری به خاطر خشنودیش همه ی منطقت رو بریزی دور. کاری که پارمین همین الان کرد. آخه تو چی می فهمی از عشق؟ هان؟
دستانم را روی سرم گذاشتم و نالیدم:

- تمومش کنین. خواهش می کنم خفه شین. تنها چیزی که الان می خوام اینه که یاشار نظرش نسبت به من برگرده. بشه همون مرد دوست داشتنی جذابی که قبلا بود.
منطق پوزخند زد و گفت:

- حتما میشه. مطمئنم! ولی نه برای همیشه. یک روز اون میره و تو می مونی با همه ی آبرویی که نداری و شرفی که از دست دادی. تا کی می خوای به زور نگهش داری؟ بذار بره. کفشاش رو واکس بزن، دویدن هم یادش بده. هه!
نگاهم خیره ی تمسخر چهره اش می شود. چانه ام می لرزد که احساس به سویم گام بر می دارد و صورتم را در دستانش می گیرد. با مهربانی می گوید:





- هی! همچین اتفاقی نمیفته اگه دلش رو به دست بیاری
پارمین. تو بلورشی. بلوری جانش. همونی که از هیچ کاری
برای خوشحالت دریغ نمی کرد. تو اون روزا حالت خوب نبود
و این مرد رو به راهت کرد. بهت امید داد، اعتماد به نفس،
انگیزه! حالا نوبت توئه.

از سخنانش، حس نابی از مصمم بودن در دلم جوانه زد و
لبخندی روی لبانم نشست. منطق، خشمگین از جلوی
چشمانم دور شد و احساس، دست نوازش بر سرم کشید.
بزاق دهانم را قورت دادم و با دمی عمیق از نسیم خنک
شبانگاهی، به خانه بازگشتم. ساعت یازده شب بود و مادر و
پدرم غرق در خواب. به آرامی به اتاقم رفتم و درب را بستم.
شالم را از روی سرم برداشتم و آن را گوشه ای آویزان کردم.
زیر پتو خزیدم و از گالری عکس هایم، یکی از زیباترین
تصویرهای یاشار را برگزیدم. لبخندی زدم و روی به چشم های
سبز رنگش زمزمه کردم:

- برای داشتنت تلاش می کنم. نشون میدم می تونم همدم و
همراه خوبی باشم. ناامیدت نمی کنم یاشارم!
روی چهره اش را بوسیدم و گوشه اش را خاموش کردم. چشمانم
را بستم. چه قدر احساساتی شده بودم!





سال ۱۴۰۸، تهران!

با صدای زنگ موبایلم هندزفری ام را از دو گوشم بیرون کشیدم و از روی تردمیل پایین آمدم. با بدنی عرق کرده و قلبی تپنده، حوله‌ی سفید رنگم را از روی گردنم برداشتم و به زیر چانه و پیشانی ام کشیدم. بدون هیچ عجله‌ای، آهسته آهسته به سمت میز جلوی تلویزیون گام برداشتم. با دیدن تصویر مردانه اش روی موبایل، لبخند خسته‌ای روی لب‌هایم نشست. موبایل را برداشتم و تماسش را پاسخ گفتم.

- سلام.

به طرف آشپزخانه راه یافتم که گفت:

- سلام عزیزم. ورزش می‌کردی؟ نفس نفس می‌زنی.

درب یخچال را گشودم و پارچ شربت زعفرانی که درست کرده بودم را بیرون کشیدم.

- آره. باشگاه تعطیل شد مجبور شدم خودم به خودم برسم. تو چی کار می‌کنی؟ خسته نباشی راستی.

سرفه‌ای کرد و گفت:





- سلامت بمونی. خیلی به خودت سخت نگیر. زنگ زدم بگم
امشب یک ساعت زودتر میام بریم بیرون. نظرت؟
لیوان را تا نیمه از شربت پر کردم و جرعه ای از آن نوشیدم.
ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- واقعا؟ کجا؟

سرفه ی دیگری کرد که قبل از لب به سخن گشودنش
پرسیدم:

- برای چی سرفه می کنی؟

صدایش را صاف کرد؛ اما باز هم خش داشت.

- همین دیگه. وقت دکتر گرفتم. از صبح شدید سینه م می
سوزه پارمین. اوف!

نگران شده بودم؛ اما حرصی لیوان را روی میز گذاشتم و به
سبب همان نگرانی پرسیدم:

- صبح دروغ گفתי نه؟ چشمت به خاطر این قرمز بود نه چیز
دیگه ای!

باز سرفه کرد و با صدایی گرفته تر و بی حال تر جواب داد:





- معذرت می خوام واقعا. فکر می کردم خوب میشم اصلا دوست نداشتم بیخود نگرانت کنم. عوضش ببین... همون طور که خودت دوست داشتی توی سختی ها هم شریک زندگیم می دونمت. ببین میگم با هم بریم دکتر. مگه تو این جوری دوست نداری؟

دل به حالش سوزاندم. بی اشتها نسبت به شربت، پشت میز نشستم و گفتم:

- مهمم اینه که خودت هم بخوای یا نه.

مکشی کرد و گفت:

- می خوام.

لبخندی زدم و نگران گفتم:

- باشه. خواهشاً تو پشت فرمون نشین خودم میام دنبالت. خب؟

سرفه ای کرد و خش دار گفت:

- باشه عزیزم. فعلا.

خدا حافظی کردم و با فکری مشغول، تماس را به رویش بستم. ابروهایم را در هم پیچاندم و نوچ کردم. باقی شربت را نوشیدم و پارچ را به درون یخچال بازگرداندم. لیوان را آب کشیدم و





آبی هم به سر و رویم پاشیدم. با همان حوله ای که دور گردنم بود صورتم را خشک کردم و به اتاق رفتم تا دوشی بگیرم.

تن ورزیده ی لهیده ام را قربانی قطرات شلاق مانند دوش آب کردم و با سری خلاف جهت ریزش آب، چشم بستم. فکرم سوی شلوغی برنامه ی فردای مطب و مرخصی ای که خانم گیلانی گرفته بود پر کشید. آهی از نهادم برخاست. هر چند که منشی جایگزین داشتم؛ اما باز هم هیچ کس برای من به خوبی گیلانی نمیشد. او چون یک دوست رازهای خفته در زندگی ام را می دانست و رفاقت خرجم می کرد. حیف که از دست دادن عموی عزیزتر از جانش، بدموقعی رخ داد!

از حمام بیرون آمدم و کمر بند حوله ی تن پوش ارغوانی ام را گره زدم و پشت آینه نشستم. پس از روشن کردن سشوار، خشک کردن موهایم و شانه زدنشان، با گیره بالای سرم جمعشان کردم و مشغول گریم شدم. خود پس از چندین سال، به چروکی و ناهمواری پوست زیر چانه و قسمتی از فکم عادت کرده بودم. نازیبایی اش اما، هر کسی را می آزد. پوست سفید و صاف دیرینه ام کجا و این کجا!

با نگاهی به ساعت و مطمئن شدن از آن که هنوز فرصت دارم، با حوصله ی بیشتری گریم را ادامه دادم. چندی گذشت و





کارم تمام شد. آن قدر در این مدت تمرین و تحقیق کرده بودم که دست استادی زبردست را از پشت می بستم. اما هیچ چیز، پوست خود نمیشد!

تاپ و شلوار چسبی به زردی لیمو پوشیدم و بعد از آن، با تیپ ساده ای به جنس لی، خود را با محیط بیرون وفق دادم. رینگ ساده ام را در انگشتم انداختم و با آرایش مختصری روی صورت، از آینه رو گرفتم. ادکلن مورد علاقه اش را روی شالم افشان کردم و با برداشتن کیف همیشه آماده ام، از اتاق با خاموش کردن چراغش بیرون رفتم. میان راه، ساعت مچ بند ریزنقشم را از کنار گلدون روی میز تلفن برداشتم و به دست چپم بستم.

از مرتب بودن همه چیز اطمینان حاصل کردم و سرانجام، سوویچ را برداشتم و به سمت ماشینم راه افتادم.

نیم ساعت بعد، درست همان طور که برنامه ریزی کرده بودم، جلوی درب اداره ی استانداری پارک کردم و تک زنگی به موبایلش زدم. دیری نیاید که همانطور که سیوشرتش را روی دستش انداخته و کیف اداری اش را با همان دست گرفته بود، از اداره خارج شد و سمت دیگر ماشین نشست. هنگام بستن درب ماشین، کیف را از دستش گرفتم و سلام کردم.





نگاه نگرانی به چهره ی سرخ و عرق کرده اش انداختم و
ماشین را روشن کردم.

- خدای من! یقه ی پیراهنت خیسه از عرق. کی تعهد دادی
تا سر حد بیهوشی کار کنی تو؟

بینی اش را بالا کشید و سرش را با چشمانی بسته به صندلی
تکیه زد.

- قرار نبود این قدر بد پیش بره. صبح بهتر بودم.

نوچ نوچی کردم و سری به تأسف تکاندم. خنده ی بی جانی
کرد و گفت:

- عوضش ببین... آخرشم تب کردم و امشب تو پرستارم
میشی.

خنده ای کردم و آدرس را پرسیدم. متوجه شدم دکتری که از
او نوبت گرفته بود، همان مریم شوخ طبع خودمان است که
گویا پارتی بازی راه انداخته و ما را خارج از نوبت حساب کرده
بود. او در مجتمع پزشکان مشغول بود و چه دب دبه کب کبه
ای داشت!

سرفه های خش دارش، دلم را ریش می کرد. نگران به مریم که
با حوصله و جدیت معاینه اش می کرد خیره شدم و گفتم:





- یهویی این طوری شد.

لبخندی به رویم زد و کنار کشید.

- نگران نشو عشقم. یه سرما خوردگی سادست. چند تا

شربت می نویسم براتون فقط خواهشا مثل همیشه بی

توجهی نکنین به وقتش.

نوچ بی حوصله ای کرد و رویش را به سمت من گرداند. چشم

غره ای برایش رفتم و گفتم:

- بله آقا. وقتی بهت میگم زیر بارون نمون دلیل واضحی داره.

حالا نوش کن.

از روی صندلی مقابل مریم برخاست و گفت:

- خوب میشم پارمین چرا شلوغش می کنی؟ سرما خوردگیه

دیگه. از مامانم نگران تر میشی تو.

اخمی کردم و چیزی جلوی مریم نگفتم. مدام خودش را باد

میزد و نفس عمیق می کشید. نسخه را از مریم گرفتم که آرام

گفت:

- آخر هفته یادت نره.

گیج و سردرگم نگاهش کردم که یادآوری کرد:





- سالگرد فوت لعیاست دیگه.

ابرو در هم پیچاندم و چشم بر هم فشردم.

- وای راست میگی. اصلا حواسم سر جاش نیست. باشه یادآوری می زنم واسه ی خودم.

خدا حافظی ای کردیم و تا ماشین قدم های آهسته برداشتیم. او درون ماشین نشست و من گفتم:

- میرم داروهات رو بگیرم.

سری تکان داد و دستم را گرفت. نگاه منتظرم را به چشمانش دوختم که لبخندی زد و گفت:

- خوبه که برای یک نفر این قدر اهمیت داشته باشی که تنها فکر و ذکرش سلامتی تو باشه.

لبخندی زدم و دستش را فشردم. می دانستم به خاطر حرفی که جلوی مریم زده بود، حال سعی داشت به شیوه ی مردانه ی خودش از دلم در بیاورد؛ به همین دلیل گفتم:

- زود بر می گردم.

به داروخانه ای که در کنار ساختمان پزشکان قرار داشت رجوع کردم و بی اتلاف وقت، داروهایش را خریدم و بازگشتم. ماشین را با نیم نگاهی به چهره ی زردش روشن کردم و گفتم:





- از شرکت مرخصی بگیر.

دستمال مچاله ای که در دست داشت را به بینی اش کشید و گفت:

- گرفتم. یک هفته.

ابرویی بالا پراندم و نگاه متعجبی به نیم رخش انداختم و سکوت کردم. حواسم نبود که من تنها زنی بودم که مراقب همسرش است و او خود مردی بالغ و عاقل است و از پس خودش بر می آید. اشتباه بود اگر او را بچه ای فرض می کردم که اداره اش بر عهده ی من بود.

به خانه که رسیدیم، او پس تعویض لباس هایش روی تخت دراز کشید و من یکی از شربت هایش را با قاشق برداشتم و به اتاق رفتم. لبه ی تخت نشستم که متوجهم شد و آرنجش را از روی چشمانش برداشت. با دیدن شیشه ی شربت در دستانم نیم خیز شد و بینی اش را بالا کشید.

- دستت درد نکنه.

لبخندی زدم و قاشق را در دهانش گذاشتم. از تلخی اش چهره در هم کشید و خود را روی تخت رها کرد. شربت را روی میز گذاشتم و بلند شدم تا لباس هایم را تعویض کنم. گفت:





- اگه تا آخر هفته خوب نشدم چی؟
مانتو و شالم را در آوردم و متعجب پرسیدم:

- چی، چی؟

- بدون من می خوامی بری مشهد؟
شلوارم را در آوردم و گفتم:

- آهان اون رو میگی؟ اگه حالت بهتر نشد عقب می ندازمش
عیبی نداره. بهتر شدی هم با هم می ریم. در هر صورت هنوز
هم جرئت نمی کنم بدون تو برگردم.

لبخندی زد که گیره ی موهایم را باز کردم و جلوی آینه، با
دستمال مرطوب به جان گریمم افتادم. با مکشی طولانی
گفت:

- یه دکتر عالی پیدا...

به میان کلامش پرش زدم:

- عزیزم! ما با هم دربارش صحبت کردیم.

دستمال را در سطل آشغالی که پر بود از همین دستمال ها
انداختم و روی تخت با خستگی و کوفتگی دراز کشیدم. نگاه
خیره و سنگینش، نگاهم را به سمتش جلب کرد.





- جانم؟

به پهلوی چرخید و پتو را تا روی شانه ام بالا کشید.

- تو که می دونی من برای خودم نمیگم.

پلک بر هم فشردم و گفتم:

- می دونم. به خاطر همین هم هست که در دوست داشتنت

شکی ندارم و اعتراض هام نسبت به خودمه نه تو. وگرنه می

گفتم تو که این جوری اذیتی چرا باهام ازدواج کردی و دروغ

گفتی که همین طوری هم من رو می خوای؟

نگاهش رنگ عوض کرد و دلسوزانه تر شد. ترحم برانگیز نه!

دلسوزانه. از همان هایی که هر همسری نسبت به همسرش

داشت.

- معلومه که همین طوری هم باشی کوچک ترین مشکلی

ندارم. عوضش ببین... هر بار می خوام بیرون یا کسی

میاد خونه نیم ساعت می شینی به گرم کردن. این همه مواد

شیمیایی هم برای سلامتیت ضرر داره هم خودت رو اذیت

می کنه.

دستش را فشردم و گفتم:

- من عادت کردم.





سکوت کرد. سکوتی پر هیاهو و پر غوغا! از همان هایی که مردمک هایش را به لرزش و می داشت و گویا که کلام تا دهانش بالا می آیند؛ اما توان بر لب راندنشان را نداشت. این که سرنوشت، تا چه اندازه برای من و او زجرآور بود و تا چه اندازه هر دوی ما را رنجاند، اعماق دل‌هایمان را بیشتر به هم گره میزد. آن قدر خراش دیده و شکسته بودم که کافی بود نوری بر من بتابد و درخشانی ام، چشم همگان را کور کند. آنها نمی دانستند که الماس را هر چه بیشتر بشکنی، درخشان تر خواهد بود.

زیر نور طبیعی خورشید و آواهای رنگین گنجشک ها، از سوپی که پس از ادای نماز صبح برایش بار گذاشته بودم درون کاسه ای سپید و چینی ریختم و روی سینی گرد استیل صبحانه اش قرار دادم. بینی ام را بالا کشیدم و سینی را برداشتم. با قدمی آرام و پر طمأنینه به اتاق که تمی به رنگ کرم_قهوه ای داشت رفتم و سینی را روی میز قهوه ای رنگ قرار دادم. دستم را روی شانه اش گذاشتم و نرم صدا زدم:

- عزیزم!





پاسخ نداد. بار دیگر تکرار کردم و هومی گفت که نزدیک شدم
و با چسباندن گونه ام به بازویش، خیره به رخ ماهتابی و
مردانه اش لب زدم:

- من دارم میرم سرکار. پاشو سوپ و داروت رو بخور خیالم
راحت بشه باز بخواب.

سرش را تکانی داد؛ اما باز هم در عالم خواب غرق شد. نوچی
کردم و بار دیگر تکانش دادم. این بار بلند تر صدا زدم:
- نریمان! بیدار شو دیگه.

سرش را از روی بالشت برداشت و در حالی که سعی داشت
پلک های چسبانش را از هم بگشاید، نگاه هراسان و گیجی به
اطراف انداخت که فاصله گرفتم و آرنجش را به قصد
برخاستنش کشیدم. با صدایی دورگه و بهم پرسید:
- چیشده؟!

لب رژ زده ام را از این که ترسانده بودمش گزیدم و گفتم:
- چیزی نیست ببخشید. پاشو اینا رو بخور من برم مطب. دیر
شد.

سرفه ای بد صدا کرد و خوابالود نشست. سینی را روی
پاهایش گذاشتم و پس از مرتب کردن موهای مواج و



مشکینش با ناخن های بلند شده ام، برخاستم و هنگامی که قاشق اول را در دهانش گذاشت، با خدا حافظی ای برای هم، از خانه خارج شدم. امروز، ذهنم چون کاموایی درهم پیچیده با گره هایی کور، شلوغ و اعصاب خورد کن شده بود. از سویی نریمان و اوضاع برهم ریخته اش که نیاز به پرستاری من داشت و حال بالاجبار باید تنهایش می گذاشتم، از سویی هم شلوغی مطب و نبود گیلانی که باعث میشد کارها آن طور که طبق میل من است پیش نرود و از سویی دیگر، برنامه ی آخر هفته که بسیار دوست داشتم به موقع به آرامگاه لعیا برسم؛ اما با این وضعیت آشفته ی نریمان، آن را بعید می دانستم.

سری به طرفین تکاندم و فکرم را از شر ویروس هایی که گویی آن را محاصره کرده بودند آزاد نمودم و خیره به خیابان پیش رویم، دست به سمت پلیر ماشین بردم و موزیکی را پخش کردم. نام خدا را به لب هایم راندم و پس از چندی گوش دادن به آواهای مختلف با ریتم های ملایم، ماشین را در پارکینگ مطب نشاندم و خود، پس از زدن قفل فرمان و برداشتن کیف مشکینم، پیاده شدم.

وارد مطب شدم و پس از نگاه بی دقتی به روی بانوان باردار و خانم هاشمی که به عنوان جایگزین مشغول به صحبت با



تلفن بود، همان طور که از کنار میزش می گذشتم دست و
سری برایش تکاندم که متوجهم شد و برخاست و با همان لب
های قیطونی اش لبخندی زد و سلام گفت.

درب اتاق را پشت سرم بستم و با پوشیدن روپوش خوشرنگم،
پشت میز نشستم. مشغول مرتب کردن مقنعه ام بودم که تقه
ای به درب زده شد و خانمی مانتویی و شیک پوش، با شکمی
برآمده وارد شد. اخمی ظریف به ابروهایش داشت.

- سلام خوش اومدید. بفرمایید.

اشاره ای به مبل راحتی کرم رنگ کردم و او هم نشست.

- شما خوش اومدین.

یکه خورده از سخن کنایه آمیزش، کمی نگاهش کردم و گفتم:

- پرونده ی پزشکیتون رو میشه ببینم؟

پرونده اش را روی میز گذاشت و من با نیم نگاهی به چهره ی
عصبی اش، لبخندی با حوصله بر لب نشاندم و مشغول
مطالعه ی اوراق شدم. در همان حال پرسیدم:

- همراه ندارین؟

قاطع گفت:



- نه.

نگاهی از بالای چشم حواله اش کردم و گفتم:

- همسرتون هم همراهیتون نکردن؟

سرش را کمی بالا گرفت و با خیرگی به دیوار رو به رویش پاسخ داد:

- من خوشم نمیاد همسرم همراهم باشه.

یکه خورده، چشم به نیم رخ زیبا و جسورش دوختم. مسئله ای که میانشان پیش آمده بود، هر چه که هست باید به خاطر فرزندشان هم که شده کوتاه می آمدند.

- اما اگه می خواید زایمان راحتی داشته باشید باید همسرتون بدونه چطور توی تمریناتتون کمکتون کنه. نوچی کرد و با پوزخند گفت:

- من به کمک اون هیچ نیازی ندارم.

نفسی گرفتم و دستی به پیشانی ام کشیدم.

- به هر حال. بودن ایشون تأثیر مثبتی توی این روند داره. خب... چطور شده که دکترت رو عوض کردی؟ اونم دو هفته ی آخر؟



بی قید شانه بالا انداخت و به پشتی مبل تکیه زد. انگشتانش را در هم کرد و نگاه عسلی اش را به من دوخت.

- به خاطر تصادف بد موقع دکتر قبلی. به پیشنهاد شوهرم اومدم پیش شما؛ هر چند که از اونجایی که من چندان اعتمادی به ایشون ندارم تصمیم گرفتم خودم تحقیق کنم. خب... انگار برای یک بار هم که شده یه پیشنهاد درست و حسابی داده.

اوه! ارتباط این زن و همسرش بیش از این ها خراب بود؛ پس گویا یک طفل در این میان، قرار بود زندگی ای ناآرام داشته باشد. با این حال، آرامش را به لحنم افزودم و با حوصله و مهربان، به کارم ادامه دادم.

دو سه ساعتی از شروع تایم کاری ام گذشته بود که با یاد نریمان، موبایلم را از روی میز ام دی اف قهوه ای رنگم برداشتم و شماره اش را گرفتم. با دیدن خودکار آبی بیکم که گویی جوهر بالا می آورد، هین کوچکی کشیدم و قبل از آن که همه جا را آغشته به خورش کند، از روی دسته برگه ی سفید برداشتمش و در سطل آشغال انداختم.

- الو.





صدای گرفته اش، هرچند که به نظر به آمد خوش دار شده باشد؛ اما خیالم را از بابتش راحت کرد.

- سلام. حالت چطوره؟

تقه ای به درب خورد و بی آن که چیزی بگویم، هاشمی با یک سینی پلاستیکی نارنجی و فنجان کوچک سفید چای و قندان شیشه ای پر وارد شد. سری برایش تکان دادم که لبخند زد و نریمان گفت:

- به لطف پرستاری جنابعالی مگه میشه بد باشم؟

خنده ی آرامی کردم و گفتم:

- زبون می ریزی؟ صدات که یه چیز دیگه میگه.

نگاهم، خیرگی هاشمی را با همان عینک فرم مشکی گردش شکار کرد. میان حرف نریمان، گوشی را پایین آوردم و با آرامش و خونسردی خطاب به هاشمی گفتم:

- عزیزم کار دیگه ای داری؟

حواسش را معطوف من کرد و گیج گفت:

- هان؟

سپس بلافاصله خودش را جمع و جور کرد و ادامه داد:





- آهان. آم... بله. راستش یه آقایی اصرار دارن شما رو ببینن.
اخمی گنگ بر پیشانی نشاندنم و خطاب به نریمان آن سوی
گوشی که می گفت:
- کی به کیه اصلا؟

گفتم:

- عزیزم من یه کاری برام پیش اومده باید برم. زنگ زدم
یادآوری کنم شربت دیفن هیدرامینت رو بخوری. برگشتم با
هم حرف می زنیم. کاری نداری؟

مکثی کرد و در حالی که به هاشمی می گفتم:

- برو بهشون بگو بعد از تایم کاری بیان.
نفسش را بیرون داد و گفت:

- باشه عزیزم. چشم. نه مراقب خودت باش. خداحافظت.

خداحافظی کردم و رو به هاشمی که چیزی تا رسیدن دستش
به دستگیره ی طلایی رنگ درب قهوه ای نمانده بود که دهان
برای گفتن چیزی گشودم؛ اما پشیمان شدم و خفه خون
گرفتم. قصد داشتم مشخصات آن مرد را بدانم.





چنان غرق در کار بودم که هنگامی که هاشمی برای برداشتن سینی بازگشت و با چای سرد شده مواجه شد، گویی که تیوپ نجات برایم انداخته باشند، به دنیای زندگی برگشتم. او فکر می کرد چایش به مزاقم خوش نیامده و خجالت زده شده بود و من سعی داشتم خود را توجیه کنم. در همین گیر و دار دلیل و برهان تراشیدن های من و عذرخواهی های هاشمی، درب با دو تقه ی آشنا باز شد و سپس، صدایش که زودتر از چهره اش حواسم را معطوف خودش کرد.

- خانم دکتر!

هاشمی که کنار کشید، دیده ام روی چهره اش ثابت شد. شوکه و مبهوت، کمر خم شده ام را صاف کردم و هیچ نگفتم. قدمی به جلو برداشت و نگاه پر تردیدش میان من و هاشمی که هاج و واج او را می نگریست، در چرخش در آمد. دست بهت و حیرتم را گرفتم و از روی زمین بلندشان کردم. خاک رویشان را تکاندم و با سرفه ای کوتاه، خطاب به دخترک ریزه میزه گفتم:

- شما می تونی بری عزیزم.

سعی می کردم، خشم شعله ور وجودم در لحنم با هاشمی تأثیر نگذارد؛ ولیکن در اعماق آن غریده ای نهان بود. با





خروجش، نفس عمیقی کشیدم و با حفظ خونسردی، کاری که بیش از همه آن را در خود پرورش داده بودم، گفتم:
- بفرمایید بشینید.

دمی دیگر به ریه هایم فرستادم و پلک محکمی زدم. آرام جلو آمد و روی مبل رو به روی میز نشست رویش سوی دیوار بود و نیم رخش سوی من. سرش را پایین انداخت و با بمی صدایش گفت:

- باید برگردی مشهد.

دستم روی میز مشت شد. کمی دندان رو هم فشردم و سپس، ریلکس به صندلی مشکینم تکیه نهادم.

- دلیلی برای برگشتن ندارم جز لعیا.

دستانش را در هم قفل کرد و با نگاه تیزش غرید:

- مجبوری پارمین. برنگردی شر میشه. به خاطر بابات هم که شده باید برگردی.

نگاهم مشکوک و ریز شد. تکیه ام را برداشتم و پرسیدم:

- بابام؟ چی میگی امیر؟ اصلا تو تهران چیکار می کنی؟ از کجا پیدام کردی؟





چندبار کف دستانش را با خشونت روی صورتش کشید و سپس گفت:

- خدایا! اصلا چه اهمیتی داره پارمین؟ مهم اینه که بابات اگه چشمش به اون لعنتی بیفته یا سخته می کنه یا اعدام میشه! تو باید برگردی. تا آخر هفته باید برگردی پارمین!

آب دهانم را قورت دادم و گیج و حیران، در حالی که مردمک هایم دور تا دور میز می لغزید زمزمه وار پرسیدم:

- آزاد شده؟

نفسش را فوت کرد و از پارچی که روی میز کوچک رو به رویش بود، لیوان آبی برای خودش ریخت. آن را سر کشید و با کوبیدنش به روی میز پاسخ داد:

- آره! آزاد شده. پارمین تو دیگه اون دختر ضعیفی نیستی که همه می شناختن. تو الان برای خودت کسی هستی. اون قدر قوی و مستقلى که قدرت درست کردن همه چیز رو داری. تو پارمین... تو همونی هستی که لعیاً پزش رو می داد و می گفت شموری شدى که همتا نداره. خودت رو ببین! اینجاى که وایستادى کجا و اونجاى که نشسته بودى کجا. برگرد پارمین. برگرد اوضاع رو کنترل کن که افسار همه چیز از دست همه گریخته!



نگاهش ملتمس بود و عرق روی پیشانی اش نشسته بود. من نیز هم! گرمای مواد شیمیایی آزارم می داد. قلبم به تب و تاب افتاده بود و کف دستانم خیس از عرق شده بود. چشم بستم و با همان قدرتی که لعیا جار میزد، بر خود مسلط شدم. نفس بلند و عمیقی کشیدم و با تکان سرم، با اخمی ظریف گفتم: - باشه.

با مکثی طولانی روی صورتم، سرش را تکانی ریز داد و به آرامی برخاست. چنگی به موهایش زد و گفت:

- با شوهرت بیا که می دونم تنها کسیه که در هر شرایطی حمایت می کنه. خداحافظ.

آب دهانم را قورت دادم و آرام برخاستم. تند و بی مکث از اتاق خارج شد و خداحافظی ناله وار مرا نشنید.

دستی به پیشانی ام کشیدم و پس از سر و سامان دادن به اوضاع میز و صحبتی کوتاه با هاشمی، از مطب بیرون آمدم. هر چه سعی کرده بودم کلاف در هم پیچیده ی ذهنم را از بند مشغله هایم آزاد سازم، بدتر شد. به بغض خفته ی چندساله ام اجازه ی برخاستن ندادم و محکم تر از همیشه در جای خودش کوباندمش. پدر همیشه خونسردم، اویی که در لحظه بر خشمش تسلط پیدا می کرد، حال خشم او را در بر گرفته



بود. حق هم داشت! تک فرزندش، تک دردانه اش، آسیب دیده بود. چه روحی، چه روانی، چه جسمی! هر چند که عاملانش، هر کدام به نحوی از خصم او در امان ماندند! یکی به واسطه ی در بند کشیده شدنش، دیگری به واسطه ی مهاجرت و گم شدنش!

دم عمیق و نگرانی برای شرایط پیش آمده گرفتم و ماشین را در پارکینگ آپارتمان پارک کردم. بوی خوش برنج دم کشیده، با سوختگی عجین شده بود. وارد راهروی ورودی شدم که این بو بیشتر در مشامم چرخ خورد. بی توجه، به وسیله ی آسانسور خود را به طبقه ی سوم رساندم که شدت پیچیدن بوی سوختگی و برنج، نگرانی را بر چهره ام نمایان کرد. از آسانسور پیاده شدم و با عجله، کلید در قفل درب انداختم و داخل شدم.

شکم به یقین تبدیل شد. پنجره ها را باز گذاشته بود و دستمالی آبی رنگ و کهنه را در هوا می چرخاند. هینی کشیدم و درب را بستم.

- نریمان؟

به سمتم برگشت که متوجه شدم یقه ی تیشرت سفیدش را تا روی بینی اش بالا کشیده است. سرفه ای کرد و گفت:





- اومدی؟ بیا به دادم برس.

با عجله به سمت آشپزخانه قدم تند کردم و کیف را روی مبل رها ساختم.

- چیکار کردی؟

هود را روشن کردم و طلبکار به سمتش چرخیدم که ناله کرد:

- بینیم گرفته بود! نفهمیدم بوی سوختگی میاد. اومدم سر بزنم همه جا رو دود گرفته بود. عوضش بین... برنج دم کردم چه برنجی! انگشتات رو باهاش می خوری ها.

از لحن مظلوم و مجرم گونه اش و پس از آن متقاعد کننده اش، خنده ای سر دادم و به سینک تکیه نهادم و گفتم:

- تشکر آقای عوضش بین! حالا که برنج و ماست خوردی می فهمی که وقتی میگم مراقب خودت باش منظورم اینه که دست به هیچی نزن.

پکر نگاهم کرد و گفت:

- بچه که نیستم پارمین.

بار دیگر خندیدم که چپ چپ نگاهم کرد و دستمال را در سینک گذاشت. دستانش را شست و گفت:





- تازگیا خیلی شبیه مامانا رفتار می کنی پارمین. خبریه به من نمیگی؟

لبم را گزیدم و مشتی به بازویش کوفتم.

- نه هیچ خبری نیست.

نگاه پر شیطنتش را از سر تا پایم کشاند و هود را خاموش کرد.
لبخندی زد و گفت:

- به هر حال اگه خیلی دلت بچه می خواد دست از سر من بردار. من شوهرتم نه بچه ت! بچه می خوای فقط لب تر کن!
خنده ی دیگری کردم و برای در امان ماندن از شوخی هایش که دیگر داشت بیخ پیدا می کرد، به اتاق رفتم تا لباس هایم را تعویض کنم. به راستی هنوز آمادگی اش را نداشتم. پس از دو سال زندگی مشترک، هنوز هم نمی توانستم لحظه ای به وجود یک طفل فکر کنم. با وجود ماما بودنم و علاقه ی افراطی ام به بچه ها، باز هم نمی توانستم برای خودم تصورش کنم.

این مشکل من بود و می دانستم نریمان چه حسرت بار به دخترک دو ساله ی خواهرکش می نگرد. طفلی با من راه آمده بود. درک می کرد! می فهمید!





با سرهمی گلبهی رنگ حریری در حالی که گریمم را پاک کرده بودم به هال بازگشتم. دیگر هیچ خبری از دود و بوی سوختگی نبود. در عوض، نریمان را دیدم که خوشبو کننده را در جایش برگرداند. پشت سرش را خاراند و بلند گفت:

- پارمین!

خود را روی مبل ولو کردم و گفتم:

- جانم؟

از آشپزخانه خارج شد و کنارم روی مبل نشست. خیره به تلویزیون خموش، متفکر گفت:

- فکر کنم حتما باید برگردیم مشهد.

یکه خورده، پس از مکثی کوتاه گفتم:

- نگو که تو هم از آزاد شدن حسام خبر داری!

کنترل تلویزیون که روشنش کرده بود را روی میز گذاشت و با تعجب به سویم سر چرخاند.

- تو از کجا فهمیدی؟

گیج پاسخ دادم:

- امیرحسین اومد مطب. اون بهم گفت. تو چی؟





بینی اش را بالا کشید و با صدای تو دماغی اش که حاصل
سرماخوردگی اش بود گفت:

- مامانت!

ابرویی از تفهیم بالا انداختم و غرق در فکر، به تبلیغات چرت
و پرت تلویزیون خیره شدم. نریمان دستمالی از جعبه ی
فانتزی دستمال کاغذی روی میز برداشت و گفت:

- تعجب می کنم امیرحسین هلک و هلک برای این خبر تا
تهران اومده. می تونست زنگ بزنه.

آرام گفتم:

- منم همین طور. مطمئنم دلیل محکم تری داره. مثلاً...

به میان کلامم پرش زد.

- نه! اون آدم دیگه توی زندگیمون وجود نداره پارمین. اتمام
حجت کردیم دیگه دور و بر زندگی تو نیلکه! یادت رفته؟

مغموم، خسته و کلافه، دراز کشیدم و سرم را روی پایش
گذاشتم. دستش را لای موهایم برد و همانطور که نرم نوازشم
می کرد ادامه داد:





- الان خانوادت بیشتر از هر وقت دیگه ای بهت احتیاج دارن. بعید می دونم اگه بابات و حسام باهم چشم تو چشم بشن اتفاق هولناکی رخ نده.

دستم را مشت کردم و چشم بستم. مگر این که خدا هوایمان را داشته باشد. چون همیشه!

با یاد چیزی، چشم گشودم و خیره به صفحه ی تلویزیون که سریال مسخره ای را پخش می کرد پرسیدم:

- ماشینت رو چیکار کردی؟

بینی اش را بالا کشید و همان طور که آرام و مراقب پایش را از زیر سرم بیرون می کشید و بر می خاست جواب داد:

- امروز حالم بهتر بود خودم رفتم آوردمش. توی پارکینگ بود ندیدی؟

روی مبل نشستم و دستی لای گیس عسلی ام کشیدم.

- نه تمرکز نداشتم. خیلی فکر مشغوله.

از آب چکان دو بشقاب چینی سپید با طرح آبی برداشت و گفت:

- بهش فکر نکنم عزیزم. فعلا بیا به داد شکمون برسیم که روده کوچیکه عزاداره!





با لبخندی از خنده، تلویزیون را خاموش کردم و بلند شدم و
سوی آشپزخانه قدم برداشتم. زیر لب غرزد:

- جدی جدی برنج و ماست داریم؟

خندیدم و نگاهی به قابلمه ی رویی درون سینک که از آب پر
شده بود و نشان از لاپوشانی می داد انداختم. سری به تأسف
تکاندم و درب قابلمه ی برنج را برداشتم. عطر برنج ایرانی
همراه با بخار برخاسته از آن چنان بینی ام را نوازش کرد که
ناخودآگاه با شعف گفتم:

- به!

با کفگیر برنج را هم زدم که شفته نبودنش، ابروهایم را بالا
انداخت. بار قبل راحت الحلقوم بود!

برنج کشیدم و پشت میز نشستم. قاشقی از کاسه ی کوچک
ماستم روی برنج ریختم که نریمان با لحن شوخی گفت:

- نمی خواستی قبلش یه زنگ به مریم خانم بزنی بگی برامون
نوبت نکه داره؟

خندیدم و سر بالا انداختم. حقیقتاً برنج خوش طعمی از آب
در آمده بود. برای گفتن چیزی دل دل می کرد؛ گویی تا
لبانش بالا می آمد؛ اما به همراه غذایش قورتش می دهد. مدام





نیم نگاهی حواله ام می کرد و لب هایش را نصفه نصفه باز و بسته. لقمه ام را پایین فرستادم و پرسیدم:

- چیزی شده؟

نگاهش رویم متمرکز شد. قاشقش را در بشقابش رها کرد و برای جویدن آخرین تکه های لقمه اش، دستش را مشت کرده جلوی دهانش گرفت و سپس، چنگی کلافه به موهایش زد و با آزاد کردن نفسش گفت:

- مامانت یه چیز دیگه هم گفت.

متعجب، منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

- یاسمین برگشته!

یاسمین؟! یاس... یاسمین برگشته بود؟ چطور؟ نه! چرا؟! با چه رویی؟ با چه انگیزه ای؟

شوک، مسبب خشک شدن نگاهم به چشمان همیشه مهربان نریمان که حال آشفته بود شد. مبهوت زمزمه کردم:
- توی زندگی من همیشه همه چیز با هم اتفاق می افتاد. اما...
قرار نبود یک روزه زندگی خوب و آرومم، دچار تشویش بشه
نریمان!





کلافگی را کنار گذاشت و با لبخندی محو و تلخ، دستم را از روی میز در دست مردانه و حامی خود جای داد. در حالی که با شستش حلقه ام را به بازی گرفته بود گفت:

- من هستم.

آب دهانم را قورت دادم و با نفسی عمیق، لبخندی به مانند خودش زدم. او بود! مثل تمام وقت هایی که نبودن ها بر تنم شلاق می زدند و به بودن ها نیاز داشتم. او بود! مثل همه ی آن روزهایی که می سوختم و سعی داشتم به سختی برخیزم. چون زمانی که فکر می کردم در ره اهدافم، تنها هستم و او، دورادور با موانعم می جنگید!

خسته از سفری که دوازده ساعت به درازا کشیده بود، روی مبلی که دیگر به نوبی سال های پیش نبود لم دادم. کش و قوسی به بدنم دادم و با دهان غاره ای طولانی، خستگی ام را بیان کردم. مادرم، در حالی که با نگاه به من خمیازه اش گرفته بود، فنجان چایش را برداشت و روی مبل دو نفره ی رو به رویم نشست. نریمان که روی مبلی تک نفره میان دو مبل ما نشسته بود با خنده گفت:

- الان منم خمیازه م می گیره!





خنده ای کردم و گفتم:

- تنها چیزیه که واگیر داره و بیماری نیست!

سری تکان داد و جرعه ی چایش را نوشید. با نوک انگشتم
سرم را خاراند و گفتم:

- از شعبه ی دوم کارگاه چه خبر؟ راه افتاد؟

قندش را چشید و با حوصله پاسخ داد:

- تا آخر برج راه میفته انشاا...!

فنجانم را به قصد تشخیص دمایش لمس کردم و از داغ بودنش
عقب کشیدم. پاهایم را تا زیر میز دراز کردم و زانوهایم را از
انقباض بیرون آوردم. نریمان گفت:

- الان یاسمین خانم کجان؟

نگاه جدیمان را به مادرم دوختیم. چشم هایش را روی هر
دوی ما گرداند و با تعجب گفت:

- جالبه! منظورم اینه که عجیبه! خیلی عجیبه که با احترام
دربارش صحبت می کنی!

من سکوت کردم و نریمان به طبع گفت:





- به حساب این ندارین که واقعا براش احترام قائلم! اون
کسیه که به خاطر حفظ خوشبختی خودش، زندگی دوستاش
رو ویرون کرد. روی خرابی های زندگی بقیه، زندگی خودش رو
پی ریزی کرد.

من ادامه دادم:

- اگه می بینین نریمان با احترام درباره ش حرف می زنه به
خاطر شخصیت خودش. شما تا حالا دیدین درباره ی بدترین
و کثیف ترین آدمای دنیا بد حرف بزنه؟

مادرم، ابرو بالا انداخت و فنجانش را روی میز گذاشت.
لبخندی زد و گفت:

- حالا من رو نخورین! می خواستم دامادم رو امتحان کنم. دو
سال دخترم رو بردی برنگردوندی نباید بفهمم خوشبختش
کردی یا نه؟

شوخی و خنده، جای اخم و جدیتان را گرفت. گویا هنوز هم
نسبت به انتخابم چندان اطمینان نداشت.

نریمان گفت:

- من که از خدام بود پیام پابوس آقا. منتهی اجازه م دست
دخترتونه متأسفانه!





متعجب و خندان رو پرسیدم:

- متأسفانه؟

در حالی که لبه ی فنجان شیشه ای را به لب هایش نزدیک می کرد و چشم به میز پیش رویش دوخته بود گفت:

- به هر حال مردی گفتن، زنی گفتن.

با خنده به مادرم نگاه کردم که او هم می خندید. ادامه داد:

- چنان ابهت داشتم که جرئت نمی کردی به چشمام نگاه کنی. حالا افسارم افتاده دستت.

با لحنی که ته مایه ی خنده در آن مشخص بود گفتم:

- عه؟ کی بود وقتی بهش جواب منفی دادم کرک و پرش ریخت؟

گویی فنجان چایش وسیله ای بود برای خونسردی و جدیتش که قطره قطره از آن می نوشید و چشم از میز بر نمی داشت. شانه بالا انداخت و گفت:

- یه بار بود. مگه این تو نبودی که وقتی داشتم هوگو رو خاک می کردم و عصبی بودم یک قدم جلو نمی اومدی؟





پشت چشم نازک کردم و خیره به لبخند دندان نمای مادرم
گفتم:

- به خاطر سگت بود.

- باشه.

آن قدر بی خیال و سریع تایید کرد که خود نیز خود را به
تمسخر گرفتم. لب برای حرفی دیگر گشودم که مادرم
درحالی که بر می خاست با خنده گفت:

- خيله خب كافيه. لازم نيست هم رو ترور شخصيتي كنين.
از ياسمين هم خبر ندارم كه كجاست. فقط مي دونم ايرانه.

با دست اشاره ای به من زد و با قورت دادن لبخندش گفت:

- صورتت رو تمیز کن. این طوری بیشتر داغم تازه میشه.

با قدمی بلند و زنانه از ما به مقصد اتاق فاصله گرفت و مرا با
اندوهی قدیمی ترک کرد. لبخند تلخی زدم و همان طور که
بلند می شدم خطاب به نریمان گفتم:

- ولی تو هنوزم ابهت داری.

به او پشت کردم و زیر نگاه سنگینش، به اتاقم رفتم. هیچ چیز
عوض نشده بود. هنوز هم همان اتاقک با طیف های آبی بود.
یک زندانی، آن قدر با سلولش درد و دل می کند که حتی پس



از آزادی اش هم دلش برای چهاردیواریش تنگ می شود.
 درست همانند او بودم. با دلتنگی مشهودی در مردمک هایم،
 جای جای اتاق نوجوانی هایم را از نظر گذراندم. تختی که
 شاهد آن پهلوی این پهلوی شدنم بود. بالشتی که احساس می
 کردم هنوز هم از بلورین های چشمانم خیس است. میزی که
 خلوتگاه نوشته های دلم بود و پنجره ای که نگاهم را به آسمان
 تیره ی شهر خیره می گرداند.

با لبخندی محو به طرف پنجره رفتم و بازش کردم. هوای سرد
 پاییزی عصر را به ریه هایم فرستادم و چشم دوخته به بلوک
 های رو به رویی، که نمای بیرونی شان شیک تر و متمدن تر
 شده بود، شقیقه ام را به پنجره تکیه دادم و زمزمه کردم:
 - دلم برات تنگ شده بود.

صدای خفه و ریز آشنای آیفون، نگاه کشیده ام را به سوی
 درب کشاند. از پنجره فاصله گرفتم و آرام به سمت چمدانمان
 که به دست نریمان به این اتاق آمده بود رفتم و با باز کردن
 زیپ اصلی اش، کیف فانتزی فیروزه ای رنگم را که طرح
 خرگوشی انسان نما روی آن بود، بیرون کشیدم. با برداشتن
 دستمالی مرطوب، از جای بلند شدم و رو به روی آینه
 ایستادم. زیر نگاه خیره ی خودم، صورتم را تمیز کردم و



دستمال آغشته به نقش و نگارهای شیمیایی را درون سطل انداختم و لباس هایم را تعویض کردم. حال صدای بسته شدن درب و گفتگوی دو صدای بهم هم به گوشم می رسید.

دستی به شومیز نقره ای رنگم کشیدم و از اتاق خارج شدم. با دیدن پدرم که نریمان را در آغوش کشیده بود، دلتنگی دو ساله ام جانم را لغزاند. لبخند گشاده ای بر لب نشاندم و خرامان خرامان جلورفتم. نگاهش که به من افتاد، هیچ نگفت و با همان نگاه هزاران حرف پدرا نه زد. لبخند آرامی بر لبش نقش بست و دستانش را به قصد در آغوش کشیدنم از هم گشود.

در این دو سال، نریمان جای خالی آغوش امن پدرم را پر می کرد؛ اما هنگامی که دو دست پدرم به دور کمرم حلقه شد و بوی تنش را استشمام کردم، فهمیدم هیچ کجا، هیچ کجا امن تر از اینجا نبود؛ حتی زیرپتو، وقتی که شب ها، از تاریکی می لرزی! هرچند که آغوشش خسته و ژولیده باشد.

فشاری نهایی به کمرم وارد کرد و فاصله گرفت. نگاهش را یک دور به روی صورتم لغزاند و روی یادگاری ام بیشتر. لبخند هنوز هم روی لب هایش بود.





- نگفتی بابات میاد اتاقت بهت سر بزنه، با جای خالیت رو به
رو بشه چه حالی میشه؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم. صدای مادرم، رشته ی نگاهمان
را برید.

- سلام. خسته نباشی.

از آن دو چشم گرفتم و با اشاره ی نریمان، با هم به آشپزخانه
رفتیم. کنجکاو و منتظر دست به سینه و تکیه داده به گاز
نگاهش کردم که لبانش را از خیسی نوشیدن مشتی آب
خشک کرد و با صدایی آرام گفت:

- بابات خیلی عادی رفتار کرد. فکر نکنم از آزاد شدن حسام
چیزی بدونه ها.

سرم را تکاندم و گفتم:

- آره. به نظر میاد هنوز نمی دونه.

دستش را به صندلی میز نهارخوری گرفت و با جویدن لبش
گفت:

- اون حسامی که من شناختم، اون قدر کینه ای هست که
فکر نکنم با یه اسیدپاشی ساده دست از سرت برداره پارمین.
مخصوصا که آسیب چندانی ندیدی شکر خدا.





اخم در هم کشیدم و به تایید بار دیگر سر تکان دادم. چه قدر
عشق از نوع امیرحسام کثیف و زجرآور بود!
نفسش را فوت کرد و با کلافگی، چنگی عصبی به موهایش
زد.

- چرا نباید حق خفه کردنش رو داشته باشم؟! آه!
لبخند ملیحی زدم و تکیه ام را از اجاق گاز برداشتم. به او
نزدیک شدم و در حالی که موی آشفته اش را مرتب می کردم
گفتم:

- به اعصاب خودت مسلط باش همسرم. خونسرد مثل من!
نگاهش را روی مردمک هایم لغزاند و پایین کشید. خسته
گفت:

- تو درد کشیدی که حالا خونسردی. من درد کشیدن تو رو
دیدم و هیچ کار نتونستم بکنم. چطور مثل تو باشم آخه؟
نفسی گرفتم و لب به سخت گشودم که با صدای پدرم، تعلل
کردم.

- تموم کنین این غیبت صغری رو! بیاین بشینین بینم داماد
هنوز هم ده مرده حلاج هست یا نه!





من فاصله ی چند سانتی متری ام را با نریمان بیشتر کردم و او، با خنده به طرفین سر تکان داد. دستش را از روی صندلی برداشت و گفت:

- مامان بابای تو کی می خوان به من ایمان بیارن؟
با لبانی آغشته به لبخندی مایل به خنده گفتم:
- هرگز!

خندید و نرم گفت:

- البته تو خودت هم هنوز فکر می کنی بابات می خواد مچت رو بگیره. یهو عقب می کشی. چند ثانیه فقط! چند ثانیه زیاده؟

مشت آرامی به بازویش زدم و همان طور که به سمت خروجی آشپزخانه می رفتم گفتم:

- کم شیطون باش نریمان خان.

صدای ریتمیک خنده ی آرامش، بر دلم پتویی از جنس آرامش نشانده. موهای پس سر پدرم ریخته بود و چند تار هم با زیرکی، سفیدی خود را در آن چند لاخ مشکی به نمایش می گذاشتند. هنگامی که روی مبل، درست در کنارش نشستم و





سرم را روی شانه اش گذاشتم، گویی که رشته ی افکارش را
پاره کرده باشم، متوجهم شد و دستش را دور کمرم حلقه کرد.
نفس پر صدایی گرفت و گفت:

- مگه به بهونه ی لعیا بیاین؛ وگرنه که چندان میلی برای
دیدن من پیرمرد ندارین.

اخم تصنعی ای کردم و گفتم:

- عه بابا! اینجوری نیست.

نریمان روی مبل دیگری نشست و گفت:

- نه حاج آقا این چه حرفیه؟ کی دلش نمی خواد مادر و پدرش
رو ببینه؟ قبلا هم گفتم بهتون. ما اگه تا الان نیومدیم فقط به
خاطر این بود که پارمین دیگه توی این شهر احساس امنیت
نمی کرد.

مادرم با برداشتن پرتقالی از جا میوه ای روی میز آهی کشید و
سکوت، میانمان حکم کرد. افکارم سوی همه چیز می دویدند
که پدرم، بار دیگر سکوت را شکست.

- خب آقا نریمان! بگو ببینم. دخترم رو که اذیت نمی کنی؟





نریمان که در آن لحظه، برای دومین بار چای می نوشید، انگار
که چیزی در گلویش پریده باشد سرفه ی کوتاهی کرد و با
خنده و خجالت گفت:

- کی جرئت داره به دختر شما بگه بالای چشمت ابروئه؟
ماشالا... بزnm به تخته دستش هم خیلی سنگینه خب!
جمع خندید و من گفتم:

- چرا شایعه پراکنی می کنی؟ من کی روی تو دست بلند
کردم؟

نگاه خندانی به رویم انداخت و گفت:

- همون موقعی که توی دانشگاه چو افتاده بود برادرزاده ی
استاد ذبیحی، پارمین آخرتی رو می خواد. حالا شطرنجی
شو!

با وجود شخصی چون نریمان، خنده محال بود از لب هایمان
رخت بشورد. پدرم کشیده و غلیظ گفت:

- ایولا! الحق که توی تربیتم کم نداشتم! به خودم رفتی
دختر. پسر می خوام چیکار؟

نریمان میان صدای خنده هایمان، رو به مادرم گفت:





- مامان جان شما احیاناً نمی خوای از تک دامادت حمایت کنی؟

تکه پرتقالی که در دهانش بود را قورت داد و گفت:

- چی بگم والا؟ از وقتی این پدر و دختر با هم متحد شدن دیگه حرف من توی این خونه برو نداره پسر!

با لبخندی پررنگ، نظاره گرش شدم. هر چند که هنوز هم آثار دنیای مجازی تا حدودی در زندگی اش باقی مانده بود؛ اما دیگر آن زن ناآگاه از اوضاع خانه و خانواده نبود و استعداد هنری اش را در کارگاهی پر هنرجو و معتبر که از آن خودش بود خرج می کرد. نگاه سنگینم را احساس کرد و سر بالا آورد. لبخندی زد و گفت:

- از کارت چه خبر؟ اوضاع رو به راهه؟

سری تکان دادم و گفتم:

- هفته ی پیش آخرین قسط مطب رو دادم.

تبریک گفت که تشکر کردم. با بشکن ریز نریمان، نگاهم را به او دادم. اشاره ای به پدرم کرد که روی به سمت نیم رخ او چرخاندم. عمیقاً در فکر بود و اخم هایش هم درهم.

- بابا! چیزی شده؟





کمی از بابت مسائل پیش آمده استرس واکنش پدرم را داشتم.
برای قلب بیمارش، خشم و حرص سم بود!
دم بلند و عمیقی گرفت و گفت:

- دلم گواه بد میده! صبح توی اداره از کنار دو تا سرباز رد می
شدم که شنیدم می گفتن تازگیا یه زندانی اسیدپاشی رو آزاد
کردن. دعا کنین اونى نباشه که ما می شناسیمش! وگرنه
خونش ریخته ست!

لبم را به سرعت و محکم گزیدم و مضطرب، به نریمانی که
مبهوت بود خیره شدم. مردمک هایش را از روی پدرم
برداشت و به من داد. نگاهش طولانی شد و من، نامحسوس
نفس عمیقی کشیدم و بر اضطراب خود مسلط شدم. استکان
چای سرد شده ام را برداشتم و جرعه ای از آن نوشیدم. به
قول لعیا، خونسرد باش و بگذار مشکلات، تحقیر شوند!

صبح روز بعد، درحالی که پتویم را تا می زدم و نریمان،
نشسته بر روی تشک پایین تخت، با موبایلش کار می کرد، پایم
به پتوی مچاله شده اش گیر کرد و با زانو روی تشکش افتادم
که نگاهش را به من داد و گفت:

- چیشد؟





حرص آلود برخاستم و پتویش را با لگد کنار زدم.

- پاشو جات رو جمع کن. اه!

نگاهم را از تعجب چشمانش گرفتم و پتو را تا کرده در جای همیشگی اش نهادم. از درون آشفته و برهم ریخته بودم. احساس آن که اتفاق ناگوار و غیر قابل پیش بینی ای رخ خواهد داد، روانم را پریشان می کرد. مویم را با خشونت و کلافگی پشت گوشم فرستادم و پتوی نریمان را برداشتم که قسمتی از آن زیر پایش مانده بود. پتو را کشیدم و با اعصابی خورد، تایش کردم.

نریمان همچنان پیوسته نگاهم می کرد و سنگینی نگاهش، کلافگی ام را بیشتر می کرد. چشم در چشمش دوختم و اندکی، تنها کمی با تشر گفتم:

- بله؟

به واسطه ی تکان موبایلش، اشاره ای به سویم زد و پرسید:

- چته خب؟ با کائنات مشکل پیدا کردی الحمدالله؟!

چشم غره ای به نگاهش رفتم و پتوی سرخس را روی پتوی آبی خود روی تخت گذاشتم. به سمت پایین تشکش که به



درب اتاق نزدیک بود رفتم و لبه اش را گرفتم. در حالی که سعی می کردم سنگینی وجود نریمان را کنار بزنم گفتم:

- ولم کن نریمان. اعصاب ندارم این دفعه محکم تر از بار قبلی می زنمت ها. پاشو جمع کنم.

او که گیج بود و به بداخلاقی اول صبحی ام عادت نداشت، به آرامی از روی تشک برخاست و بالشت کرمی اش را هم برداشت. ایستاده بود و حرکاتم را زیر نظر داشت. بلند کردن تشک برایم سنگینی می کرد که موبایلش را روی تخت انداخت و جلو آمد. خم شد و دستانم را کنار زد و تشک را برداشت.

- برای چی اعصاب نداشته باشی؟ والا تا جایی که من یادمه صبح ها خوش اخلاق بودی. نفرین شدی یه شب اتاق خودت خوابیدی؟ یا از اثرات جدا از من خوابیدنه؟

او چون همیشه شوخ طبعی می کرد و من، هم اکنون ظرفیتش را نداشتم. سکوت کردم و بی توجه به او که به دنبال جایی مناسب برای تشک بود، از اتاق خارج شدم. نگاهی سرسری به فضای خانه که تنها با نور خورشید روشن شده بود انداختم و به آشپزخانه رفتم. نباید می گذاشتم امیرحسام و پدرم با هم رو به رو شوند. یا باید با حسام صحبت می کردم تا

قانع شود از ده فرسخی پدرم عبور نکند یا با پدرم گفتگو می
کردم که دست از سر امیر بردارد و زندگی را به کاممان تلخ
نکند. یاسمین! او را چه می کردم؟!

پس از آن که صورتم را شستم، کتری را تا بیش از نصف آب
کردم و روی گاز گذاشتم. پشت میز نهارخوری نشستم و
صورتم را با دستانم پوشاندم. درست بود که همین دردسرها و
ناآرامی ها مرا به من تبدیل کرد؛ اما تا چه روزی قرار بود این
من، تاوان ساده لوحی های آن من دیرینه را پس بدهد؟

با پیچیدن عطر سرد آشنای نریمان، دستانم را کنار زدم و او را
دیدم که صورتش را می شست. دستی به چشمانم کشیدم و
انگشتانم را لای موهایم بردم. با دست خیسش موهایش را بالا
داد و ریش مرتب و کوتاهش را دست کشید. کنارم روی
صندلی پشت میز نشست و دستم را که روی شیشه ی بی
طرح و نقش میز بود گرفت.

گرما و آرامش دستش، نفسم را عمیق کرد و نگاهم را تا روی
چشمانش بالا کشید. لبخندی زد و مهربان گفت:

- خانمم چرا ناخوش اعصابه؟

ذهنم به سوی خواب دیشب پرت شد. آب دهانم را قورت
دادم و چشم بسته، سرم را جایی میان قلب و شانه اش



گذاشتم. دست آزادش را بالا آورد و روی کمرم گذاشت. لب زد:

- خواب بد دیدی؟

آن قدر مرا خوب می فهمید که می دانستم خیلی اوقات نیاز به جنباندن این تکه گوشت در دهانم را نیست. بیشتر از هر شخص دیگری من را بلد بود!

- خیلی بد بود.

دستم را فشرد و من دست آزادم را روی شانه ی دیگرش گذاشتم. بغض نداشتم؛ اما... اخمم از تصاویر و روایتی بود که جانم را می سوزاند.

چند ضربه ی آرام به کمرم زد و گفت:

- سعی کن فکرت رو ازش دور کنی عزیزم. این قدر این چند روز خبرای بد به گوشت رسیده که خواب آشفته دیدی. خیره انشالله!

نالیدم:

- نریمان...

روی دست و کمرم را نوازش کرد و گفت:



- جان نریمان؟

تنها به شنیدن همین دو کلمه ی هزاران حرف نیاز داشتم و
بس! آرام شده بودم که گفتم:

- مامانم همیشه می گفت خواب بد می بینن شیر آب رو باز
کنن براش تعریف کنن که با خودش بشوره ببره.
از آغوشش فاصله گرفتم و با لبخند گفتم:

- خدا رحمتش کنه!

لبخند زد و هر دو زیر لب برای نسیم خانم صلواتی فرستادیم.
عاقبت دیابت بر او غلبه کرد و...

نفسی گرفتم و برخاستم. به سمت سینک ظرفشویی رفتم و
پشت به نگاه خیره ی نریمان، شیر آب را باز کردم. آب دهانم
را قورت دادم و پس از نفسی دیگر، گفتم:

- یه دختر دو سه ماهه داشتم و دورش رو پتوی سفید گرفته
بودم. صورتش مثل ماه می درخشید و با همون لبای
کوچولوی غنچه ایش لبخند می زد. داشتم توی بغلم تابش
می دادم. شب بود و کنار یک دریاچه ی خیلی بزرگ بودم. ماه
توی آسمون کامل و تصویرش توی دریاچه منعکس میشد.
ایستاده بودم و به روی دخترم لبخند می زدم. داشتم براش

لالایی می خوندم که یکی از ناکجاآباد پیداش شد و بچم رو...
 بچم رو ازم گرفت. انگار یکی می خواست بچم رو بدزده. بارها
 رو بارها تونستم بچم رو ازش پس بگیرم و اون یه طور دیگه ازم
 می دزدیدش. نمی دونستم می خوان با دخترم چیکار کنن و
 اونا کی هستن؛ ولی این قضیه اون قدر تکرار شد که یه
 صندوقچه ی نسبتاً بزرگ چوبی برام فرستادن. فکر می کردم
 دخترم اونجاست. آشفته بودم و پریشون حال. روحم... روحم
 نا آروم بود. قفل صندوقچه رو باز کردم. یه صندوقچه ی
 کوچیک تر دیگه داخل بود. قفل اون رو هم باز کردم؛ ولی
 قبل از اینکه کامل درش رو باز کنم، صدای خرخر و غرش
 چیزی که داخل اون بود، اون قدر... اون قدر برای من
 وحشتناک و غیر قابل تحمل بود که فقط با استرس سریع
 دوباره هر دو صندوق رو قفل کردم. انگار... انگار می
 دونستم... می دونستم اون چیه. انگار جنس و چیستیش رو
 می فهمیدم. همه ش زیر لب به خدا التماس می کردم کسی
 اون رو نبینه. کسی در صندوق رو باز نکنه. کسی نفهمه اون
 تو چیه. من... من می خواستم صندوق رو یه جایی قایم کنم
 که دست هیچکس بهش نرسه. انرژی منفی ای که اون
 موجود به روح و روانم تزریق می کرد، باعث شده بود مدام
 صلوات بفرستم و نذرهای عجیب غریب کنم تا فقط ترس و



وحشتم رو کاهش بدم. بعدش حسام رو دیدم که بچم رو از سرش گرفته بود و یاشار رو دیدم که اون رو از پاش گرفته بود. می کشیدنش. انگار می خواستن نصفش کنن. تنم می لرزید. جونم داشت بالا می اومد. بچم... بچم...

با بسته شدن شیر آب، گویی که ولتاژ قوی ای برق به تنم وصل کرده باشند، بر خود لرزیدم و چیزی تا افتادنم نمانده بود که در آغوش نریمان فرو رفتم.

آب دهانم را قورت دادم و با کمک نریمان، روی صندلی نشستم. لیوان آبی برایم آماده ساخت و به دستم داد. در حالی که عرق روی پیشانی ام را با پشت دستش نوازش وار پس میزد گفت:

- چیزی نیست قشنگم! من هستم.

لیوان آب را تا نصفه نوشیدم و پس از ثانیه هایی که در آغوش نریمان سپری شد، خودم را فاصله دادم و گفتم:

- صبحونه بخوریم بریم. دیر شد.

برخاستم تا سفره ی صبحانه را پهن کنم و نریمان هم با دمی عمیق، به قصد کمک کردن به سمت یخچال رفت. حین گذاشتن سبد کوچک و قهوه ای سبزی روی سفره، مادرم نیز





بیدار شد و پس از سلامی به یکدیگر که نریمان با احترام پیش قدم شده بود به ما پیوست.

- بابا رو بیدار نمی کنین؟

زیر کتری استیلی که سوت میزد را خاموش کرد و گفت:
- هان؟

دست از کار کشیدم و بار دیگر سوالم را تکرار کردم که نیم نگاهی به سویم انداخت و در قوری چینی کوچک، دو قاشق چای ایرانی ریخت.

- بابات؟ صبح ساعت شیش رفت بیرون.

متعجب با اشاره ی نریمان که می خواست تکیه ی مرا از صندلی بگیرد و آن را برای مادرم عقب بکشد پرسیدم:

- کجا رفت صبح جمعه ای؟!

نفسی گرفت و در قوری آب جوش ریخت.

- سر مزار بابابزرگت. امروز سالگردشه یادت رفته؟

ابرو بالا انداختم و در حالی که یادم آمده بود آهانی کش دار گفتم. لب گزیدم و روی صندلی در عرض میز نشستم.

- راست میگین. شما چرا نرفتین؟





قوری را روی حرارت کتری گذاشت تا دم بکشد. روی صندلی ای که نریمان برایش آماده کرده بود مقابل من در عرض میز نشست و گفت:

- گفت می خواد تنها باشه. شما خواستین برین من رو هم برسونین که برم پیشش.

نیم نگاهی به نریمان که طور خاصی خیره ام بود انداختم و سعی کردم لبخند بر لب بنشانم. هر چند که مصنوعی و غمگین بود!

پس از صرف چای شیرین و خوش طعم ایرانی و لقمه های لذیذ پنیرگردو، به اتاقم رفتم تا لباسی مشکین بر تن کنم. دلم هنوز هم چون سیر و سرکه می جوشید و هر چه می گذشت، بیشتر میشد. نفس عمیقی برای کاهش داغی عمق دلم کشیدم و رو به نریمان که سگک کمر بندش را می بست و به من که دکمه های مانتوam را می بستم خیره شده بود گفتم:

- بهتر نیست قبلش بریم پیش امیرحسام باهاش صحبت کنیم؟ می ترسم دیر بشه و بابام به جونش بیفته.

پیراهن مشکین ساده اش را از روی جالباسی ام برداشت و در حالی که تن می کرد گفت:





- چرا. ولی من حرف می زنم نه شما.

آن قدر محکم و قاطع گفتم که سکوت کردم و چیزی نگفتم. با هم حاضر و آماده از اتاق خارج شدیم که مادرم را رو به روی آینه در حال لبنانی بستن روسری مشکی اش دیدم.

- بریم ماما؟

از آینه نگاهم کرد و پس از مرتب کردن روسری براقش، کیفش را روی دستش جا به جا کرد و گفت:

- بریم.

با رانندگی نسبتاً تند همیشگی نریمان که مادر عشق سرعتم را سرحال می آورد، پس از یک ربع به آرامستان خواجه ربیع رسیدیم. نریمان رو به مادرم کرد و گفت:

- شما برید من و پارمین باید بریم جایی.

مادرم از لحن مصمم نریمان یکه خورد و متعجب سرش را سوی من که صندلی عقب نشسته بودم چرخاند. پلک برهم فشردم و گفتم:

- میریم اوضاع رو دست بگیریم.





نفسش را فوت کرد و هر دو پیاده شدیم. خدا حافظی کرد و من
در کنار نریمان نشستیم. در حالی که کمر بندم را می بستم
گفتم:

- درسته موقعیت طوریه که...

- معذرت می خوام!

یکه خورده به سمتش رو چرخاندم که با نیم رخ اخم آلودش
مواجه شدم. ادامه داد:

- نباید جدیت و خشمم توی برخورد با خانمم و مادر خانمم
تأثیر بذاره. می دونم! تو رو حفظم!

لبخند محوی زدم و دستم را روی دستش که دنده را می
فشرد گذاشتم. محترم بودن و باشخصیت بودنش، همیشه
دو خصوصیتی بود که مسخم می کرد!

حدود بیست دقیقه ی بعد، رو به روی خانه ی آپارتمانی و
خوش نمایی توقف کردیم. نریمان بی حرکت، فرمان را در
دستانش می فشرد و نفس های عمیق می کشید. نگران از
این که شاید نتواند خشمش را کنترل کند و فرقی با واکنش
پدرم نداشته باشد، دست روی شانه اش گذاشتم و با لحنی
ملایم گفتم:





- نریمانم! اگه بخوای با همین خشم بری بالا بدتر از بابام
میشی ها! بذار من خودم برم باهاش...

نفس بلندی کشید و گفت:

- نه! تنها نمیری.

بسم اللهی گفت و از ماشین پیاده شد که خدا را زیر لب نجوا
کردم و من نیز ماشین را ترک گفتم. آن را قفل کرد که به
سمتش رفتم و دست در دست گرمش نهادم. سرم را بالا بردم
و به نمای باشکوه آپارتمان خیره شدم. سفید بود و چون کاخ!
ام وی ام تاریکش را دیدم و گفتم:

- خونه ست.

چیزی نگفت و زنگی را از پیش تعیین نشده فشرد. کمی
گذشت که با صدای ریشه آورش، همانی که در قفس مبارزه،
نعره میزد، دست نریمان را بیشتر فشردم. ای کاش در اولین
حدسش، مستقیم او را نمی یافت.

- بله؟

با نفسی عمیق، خونسردی خود را حفظ کردم و نگاهم را با یاد
اعمالش، به طرف سردی هل دادم.

- باز کن حسام خان. باید با هم حرف بزنیم.





و چه قدر کلامش به تیزی میزد! کمی مکث ایجاد شد که
حسام با شک پرسید:

- نریمان؟! -

اخمش را غلیظ تر کرد و گفت:

- آره. باز کن.

با آن که آیفون تصویری نبود؛ اما شنیدن صدایش، تمام
خاطرات تلخ چند سال گذشته را برای حسام زنده کرد.

درب پس از دقیقه ای باز شد و هر دو بالا رفتیم. شانه صاف و
نگاهم را مانند نریمان جدی و سنگین کردم. از آن جهت که
شماره ی واحد ها را روی زنگ ها درج کرده بودند، پس از طی
یک طبقه، جلوی درب کرمی خانه اش ایستادیم. قبل از آن که
نریمان برای فشردن زنگ واحد دست دراز کند، حسام درب
را برایمان گشود و... خیره خیره نگاهمان کرد.

موهای ده سانتی پر پشت همیشه مواجش، حال بی نظم و
برهم ریخته، هر تار به سویی کمر خم کرده بود. کمی
چشمانش گود افتاده بود و لب هایش ترک داشت. با فشار
دست نریمان، نگاه متعجبم را آرام کردم و خونسرد، پلک زدم.
حسام کنار رفت و آشفته، دستی به موهایش کشید و گفت:





- بیاین تو.

با اشاره ی نریمان، زیر نگاه سنگین امیر حسام داخل شدم و
توجهی به خیرگی اش نکردم. نریمان که داخل شد، حسام
درب را بست و گفت:

- اینجا چیکار می کنین؟

غرور را به لحنش بازگردانده بود. به سمتش چرخیدم که
نگاهش را ثانیه ای به من داد. با صدای نریمان، اخم در هم
کشید و به او خیره شد.

- من نیومدم برای دعوا که اگه اومده بودم تا الان باید
جسدت رو جمع می کردم! پس مثل بچه ی آدم اون نگاه بی
در و پیکرت رو جمع و جور کن و به حرفای من گوش بده.

تک ابرویی بالا انداختم و لبانم را کمی جمع تر و نگاهم را
خنثی تر کردم. این سومین باری بود که تشر کلامش را می
شنیدم. حسام پوزخندی زد و قدمی به جلو گذاشت.

- حرف از دعوا نزن که اگه به من بود به والله با همین مشتام
خوردت می کردم. بهت نگفتن با قهرمان بوکس در افتادی
جیزه؟ یه بار پا روی دمم گذاشتی، به خاطر همین دختر





دست از سرت برداشتم. حالا اومدی واسه من رجز می خونی؟

صدایش که رفته رفته بالا می رفت، نگاهم نگران تر میشد. قبل از آن که نریمان مشت های گره خورده اش را به قصد کوبیدن بر دهان حسام ذره حرکتی دهد، محکم گفتم:

- نیومدیم که رجز بخونیم و دعوا راه بندازیم. فعلا مشکلمون بزرگتر از این چرت و پرتاست.

حسام، نگاهش را به من دوخت. پوزخندی زد و قدمی به جلو برداشت. گفت:

- کم نگران شوهرت باش پاریس خانم! چهارسال پیش بهت گفتم رفتی پهلوان و اون عیب نداره بچگی کردی. هنوزم قبولت دارم. گفتم...

نریمان خشن غرید:

- خفه شو حسام! خفه شو کار دست جفتمون میدم. اخم کردم و گفتم:

- هر چی گفتم هر کار کردم تلافی کردی.





لبه ی شالم را پایین کشیدم و صورتم را به سمتی کج کردم که
گردن آسیب دیده و چروکیده ام در تیررأس نگاهش قرار
بگیرد.

- بسه.

با تشر نریمان، با همان اخم شالم را درست کردم و خیره به
بهت لانه کرده در نقطه ی پنهان نگاه حسام، ادامه دادم:
- می دونی چند تا عمل مسخره روم پیاده کردن که تازه شدم
این؟ می دونی روزی صدبار چه قدر باید مواد شیمیایی خرج
پوستم کنم که کسی نفهمه این زیر چه خبره؟ شاهکارت رو
دیدي آقا حسام؟ تو چطوری دم از عاشقی می زدی وقتی درد
و رنج من رو می خواستی؟ د حرف بزن دیگه چرا لالمونی
گرفتی؟

از خشم می لرزیدم و به راستی، چه قدر سعی داشتم مانند
همه ی این ده سال اخیر، خونسردی خود را حفظ کنم. سرش
را تکان ریزی داد و با صدایی بم و دورگه گفت:

- آره. آره من هر کاری برای به دست آوردنت می کردم. هر
کاری! بابتش یه مثقال هم پشیمون نیستم.
قدمی جلو برداشتم و خشمگین گفتم:





- به چه قیمت؟! به قیمت از دست رفتن آبرو و عفتم؟ از دست رفتن زیبایییم؟ خیر سرت خواستی هیچ کس رو جز تو نداشته باشم و ناچار به تو دل ببندم؟ احمق فکر کردی شهر هرتَه؟ فکر کردی نمی تونم روی پای خودم وایستم و بزَنم توی گوش هر کی که من رو بی ارزش می دید؟ فکر کردی نزدَم؟ زدم! جوری زدم هوش از سرش پرید!

مشتش را در هوا کوبید و داد زد:

- اینا رو به من نگو! من هر خری بودم عاشقت بودم. می خواستم. با همه ی وجودم می خواستم ابله!

نریمان گویی که دیگر طاقت از کف برون داده باشد، انرژی مضاعف مشت گره خورده و سفیدش را در دهان حسام کوبید و هنگامی که او روی زمین افتاد، یک زانویش را روی سینه اش فشرد و یقه اش را گرفت و کشید.

جلو رفتم و بازویش را کشیدم که در چشمان گستاخ و عصبی امیر حسام، درحالی که صورتش به سرخی میزد گفت:

- یک بار دیگه...

نفسی گرفت و تأکید کرد:





- یک بار دیگه صدای نکره ت رو روی زن من بلند کنی، بهش ناسزا بگی، ادعای عاشقی کنی، به جان خودش قسم...

بار دیگر نفس گرفت و در برابر نگاه مبهوت و ناباورم ادامه داد:

- قسم می خورم کاری کنم آرزوی مرگ کنی و نمیری! آرزوی مرگ کنی و نمیری حسام!

یقہ اش را با شدت رها کرد و از رویش برخاست که نگاهم را تنها به اوی خشمگین دادم. گویا آن روی مهربان و همیشه شوخش این بار، در گوشه ای از قلبش از شر این خشم و نفرت پناه گرفته بود. لب گزیدم و زمزمه کردم:

- آروم باش نریمان جان. سختش نکن!

خطاب به من غرید:

- این قدر بی غیرتم پارمین؟

لبم را محکم تر گاز گرفتم و هیچ نگفتم که با صدای تف کردن حسام، سرم را به سمتش چرخاندم. از روی زمین برخاسته بود و لب خونی اش را با پشت دستش تمیز می کرد.

- الکی نیست که با شوهرت اومدی. هه!

بلند و محکم تشر زدم:





- کافیه دیگه! این بحث های قدیمی جز این که روح همه رو آزار بده هیچ دردی رو درمون نمی کنه. دو دقیقه زبون به کام بگیر حرفمون رو بزنیم بریم.

نگاه تیزش را از نریمان گرفت و خودش را روی مبل مخمل قهوه ای رنگ انداخت. نریمان را به آرامش دعوت کردم و او هم به همراه من روی مبل دو نفره ی رو به روی حسام نشست. حسام گفت:

- بگو.

سرش را پایین انداخت و دستانش را درهم گره کرد. با نفسی عمیق، اخم را زدودم و با لحنی خنثی گفتم:

- باید بری. باید کلا از این شهر بری حسام.

با پوزخند نگاهش را بالا کشید و گفت:

- چرا مثلاً؟

حال آرام تر بودم. گویی مشّت نریمان، دلم را خنک کرده بود و خشمم را فرو ریخت.

- بابام اگه بفهمه آزاد شدی میاد سراغت. تو که مسلماً مثل مترسک واینمیستی که به قصد کشت خشمش رو روت پیاده کنه. آخر بابام رو زبونم لال سخته میدی.





اخم کرد و گفت:

- یعنی میگی از ترس بابات فرار کنم؟ این همه دم و دستگاه
جور نکردم که به خاطر بابای تو از همشون بگذرم

نریمان گفت:

- وکیل جور کن برات پولش کنه بفرسته. در هر حال باید بری
جایی که دست بهرام خان بهت نرسه. فقط به خاطر این که
شر همه چیز بخوابه. تو هم آدم باش و برای یک بار هم که
شده یه کار به نفع پارمین انجام بده.

حسام با تمسخر گفت:

- موندم پارمین جذب کدوم بخش از شخصیت تو شده. انگار
داماد محترم رو براش بد معنا کردن. تو کجاش محترمی آخه؟
نریمان پوفی کشید و چنگ به موهایش زد که گفتم:

- در هر صورت اینجا دیگه جای تو نیست امیرحسام. نذار
کینه ها بیشتر بشه.

تک ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مثلاً اگه نرم می خوای چیکار کنی؟

لبخند محوی زدم و به مبل تکیه نهادم. خونسرد و آرام گفتم:





- مختاری! می تونی بری و ختم قائله رو اعلام کنی. می تونی هم بمونی و از دار آویخته بشی.

چشم هایش را ریز کرد و کنجکاو پرسید:

- منظورت چیه؟

پوزخندی زد م که نریمان هم آرام گفت:

- فیلم درگیریت رو با سپهر داریم.

بلافاصله گفتم:

- و یاسمین هم برگشته. نمی خوای که بفهمه دلیل خوشبخت نبودنش تویی؟ اگه نری، فیلم رو به یاسمین تحویل می دیم و اون وقت، متأسفم.

نریمان پوزخندی زد و من، گوشه ی لبم به نشانه ی پیروزی بالا رفتم.

در برابر نگاه مبهوتش که حال ذره غروری در آن مشهود نبود، با لبخند و خونسردی برخاستم و گفتم:

- امیدوارم دیگه هیچ وقت سر و کله ت توی زندگی من پیدا نشه.

حسام کمر صاف کرد و ناباور گفت:





- چی میگی پارمین؟ کدوم فیلم؟ یعنی چی که یاسمین برگشته؟

شانه بالا انداختم که نریمان هم برخاست و انگار که از دیدن این وضعیت حسام خوشش آمده باشد، بی خیال گفت:

- از ما می پرسی؟ کی بهتر از خودت می دونه؟ به نفعته قبل از اومدن بهرام خان بری امیرحسام. بسه هر چه قدر به این خانواده ضربه زدی.

او سکوت کرده و اخم آلود به پارکت کف خانه اش خیره بود و ما، بی سر و صدا قصد خروج داشتیم که صدایش، مرا نگاه داشت.

- دروغ گفتم! همه ی این پنج سال بابت آسیبایی که بهت زدم خودخوری کردم.

سر به سمتش نچرخاندم و با اشاره ی نریمان، از خانه اش خارج شدیم. نفس عمیقی کشیدم و با خیالی که راحت و آسوده شده بود، در حالی که دیگر هیچ دلشوره ای نداشتم، راهی آرامستان شدیم.

این بار سرعت رانندگی نریمان آرام تر شده بود. روی به او کردم و با لبخند، گفتم:





- ولی ایول چه مشتی زدی! دلم خنک شد.
می خواستم حال و هوایش را عوض کنم و... موفق هم شدم.
- درس پس میدیم.

خندیدم و معترض اما آرام گفتم:
- یه بار زدمت دیگه نریمان. حالا هی بگو.
لبخند زد و گفت:

- صبح رو یادت رفته؟ همچین گفتمی محکم تر می زومت که
خودم ریختم برگام موند!
خنده ام شدت گرفت. سری به طرفین تکان دادم و نگاهم را
به بیرون دوختم.

- خب منم وقتی اون طوری پریدی به جون حسام ازت
ترسیدم. یک یک مساوی بی حساب.
ریز خندید و فرمان را چرخاند. با لحنی موشکافانه گفت:
- ولی عجیب نیست که امیر حسام با اون همه اولدرم بولدرم
هیچ کار نکرد؟ الان که فکر می کنم می بینم عجب جرئتی
داشتم جَریش کردم!
ابرو بالا انداختم و گفتم:





- به خاطر قَسَمِشه! امیر حسین سه، چهار سال پیش گفت
حسام به جون من قسم خورده دیگه هیچ وقت به چیزایی که
دوستشون دارم آسیب نزنه!

نگاه مبهوت نریمان، سرم را به سمت مخالفش چرخاند. شوکه
لب زد:

- چی؟ پس... پس این همه نگران بابات بودی برای چی بود؟
چرا وقتی گفت از کاراش پشیمون نیست واکنش خاصی
نشون ندادی؟

پوزخندی زدم و پلک هایم را روی هم گذاشتم. آرام زمزمه
کردم:

- حسام از زور بازوش علیه من استفاده نمی کنه! ولی زبونش
مثل اسمش برنده ست! مطمئنم با بابام رو به رو میشد
زهرکلام می ریخت. اون وقت بابام یا از خشم و عصبانیت
قلبش می گرفت، یا کنترل خودش رو از دست می داد و
حسام رو می کشت! می کشت نریمان بابای من شوخی نداره
با این آدم! وقتی هم که اونجوری گفت، دروغ رو توی
چشماش دیدم! به خاطر همین اصلا به بخش دوم حرفاش
توجه نکردم.

آفتاب پشت پلک هایم زد که ادامه دادم:





- و می دونه که من چه قدر تو رو دوست دارم!

در سکوتی سنگین، به آرامستان رسیدیم و در کنار هم، با قدم هایی هماهنگ به طرف قبر لعیا رفتیم. از دور کسانی را می دیدم که چه دلتنگشان بودم و آغوششان را می خواستم!

لبخند تلخی زدم و چشمه ی خشک شده ی اشکم را نادیده گرفتم. قبرهای سفید بی هیچ برآمدگی و برجستگی ای، در کنار هم چون فرشی از یادگار مردگان، آرامستان را پوشانده بودند. نیم نگاهی به گنبد فیروزه ای انداختم و در چند قدمی افرادی که دور لعیا حلقه زده بودند ایستادیم. جثه ی بلند قامت و لاغر اندام نادیا، توجهم را جلب کرد. کمی جلوتر از من ایستاده بود و سعی می کرد صدای حق هقش کسی را باخبر نکند.

دست روی شانه اش گذاشتم که به سرعت سرش را به سمتم چرخاند. چند لحظه ای را با چشمان خیس و سرخش در چشمانم مرا جستجو کرد و سپس، محکم در آغوشم گرفت و سرش را در گردنم فشرد. دستانم را دورش حلقه کردم و نفس عمیقی کشیدم که حق هق خفه اش، در گوشم پیچید.





- گریه نکن نادیا! مرده ها وقتی عزیزاشون بالای سر قبرشون
گریه می کنن سردرد می گیرن. قرآن بخون براش. تو که
دست به قرآن خوندنت حرف نداره.
با صدای ضعیف و خش دارش گفت:

- نمی تونم! نمی تونم پارمین. رفیقم بود. رفیقمون بود.
از غمی چیره شده در قلبم، آه کشیدم و گفتم:

- آرامش خودت رو حفظ کن. نمی تونی برو. نذار با گریه هات
عذاب بکشه!

با مکث خودش را آرام از آغوشم بیرون کشید و پس از بالا
کشیدن بینی اش، اشک هایش را پاک کرد و گفت:
- نه! نمیرم.

لبخند محزونی زدم و مریمی را که منتظر آغوش من بود، بغل
کردم. هر دو آهی عمیق کشیدیم و از هم فاصله گرفتیم که
مادر و پدر لعیاً ابتدا با تعجب و بهت و سپس با آرامش نگاهم
کردند. چشمانم را به قاب عکسی که بالای سر قبر بود
دوختم. لبخند خندانش، مرواریدهایش را به نمایش گذاشته
بود. نسکافه های چشمانش می درخشید و ابروهای کشیده و





قهوه ای اش مرتب تر از دوران دبیرستان بود. با حزن به
رویش لبخندم را وسیع تر کردم و نشستم.

آن قدر قبرها کنار هم چون کاشی چیده شده بودند که از
میتی که زیر پایم بود در دل عذرخواهی کردم و صلواتی
برایش فرستادم. نشستم و دستم را روی نام لعیا کشیدم و بی
صدالب زدم:

- جات راحت بی معرفت؟ رفیق دلسوز من چگونه؟ قرار نبود
من رو وسط یه مشت گرگ تنها بذاری ها. نبودی بینی با چه
مکافات می هر کدوم رو یه گوشه پرت کردم. رو دست تو بلند
شدم!

مادرش بینی اش را بالا کشید و با صدای تو دماغی اش گفت:
- از دار دنیا دو تا بچه داشتم. یکیش رو قبل از این که زبون باز
کنه از دست دادم یکیش رو...

چانه اش لرزید و هق ریزی زد. اندوهگین خیره اش شدم که
چادرش را روی صورتش کشید و ناله کرد:

- داغت دید مادر!

اگر هنوز هم اشکی برایم مانده بود، قطعا از دیدن شیون این
مادر داغ دیده زار میزد. نفسی گرفتم و به دور شدن نادیا که





شانه هایش لرزش بسیاری داشت و گویا یک دستش را روی دهانش گذاشته بود، خیره شدم. مریم هم به دنبالش گام برداشت. به نریمان که چهره اش حزن آلود بود و با غم به مادر لعیا نگاه می کرد چشم دوختم که نفس بلندی گرفت و با کشاندن مردمک هایش به آسمان و پلک های بسیار محکم و تندش، متوجه شدم یاد مادرش افتاده و بغضی مردانه کرده است.

لبخندی هم به روی او زدم و بار دیگری صد خطاب به لعیا لب زدم:

- یه شعری بود خیلی دوستش داشتی لعیا. بخونم برات؟

کمی به حافظه ام فشار وارد کردم و سپس ادامه دادم:

- درد تاریکی ست درد خواستن / رفتن و بیهوده از خود کاستن / سر نهادن بر سیه دل سینه ها / سینه آلودن به چرک کینه ها / در نوازش، نیش ماران یافتن / زهر در لبخند یاران یافتن.

چند دقیقه ی پیش احساس ضعف کرده بودم و حال، با تیره شدن دیده ام، گویی که فشارم افتاده باشد تعادل را از دست دادم. دوستانم را روی قبر گذاشتم تا ناگه نیفتم. لب هایم سرد شده بودند و تنفس برایم حال به هم زن!





- پارمین! خوبی؟

صدای نریمان را که شنیدم، چشم هایم را فشردم و باز کردم که پس از چند ثانیه ی اندک، به حالت اول بازگشتم. آب دهانم را قورت دادم که مادر لعیا با صدای بسیار خش دارش گفت:

- رنگت پریده دخترم. خرما بذار دهنت فشارت افتاده.

نریمان سمت چپم نشست و دستش را روی شانه ی راستم گذاشت و گفت:

- سرت گیج میره؟

به تایید سر تکان دادم که خرمایی برداشت و در دهانم گذاشت. مزه ی شیرین و لذیذ خرما، کامم را شیرین کرد. مادر لعیا، قاشقی حلوا به سمتم دراز کرد که نریمان آن را با تشکر گرفت و منتظر شد تا خرمایم را قورت دهم.

پس از فرو خوردن خرما و حلوا، کمی رو به راه شدم که نریمان گفت:

- از صبح فشار روته. عیب نداره عزیزم.

نفسی گرفتم و زمزمه کردم:

- خوبم.





فشاری به شانه ام وارد کرد و دستش را برداشت. کابوس وهم
آور دیشب و جنگ اعصاب با حسام و سپس این دیدار تلخ
حزن آمیز، اگر حاله را دگرگون نمی کرد جای تعجب داشت!
نریمان نزدیک به گوشه پیچ زد:

- می خوام بریم؟

دستش را گرفتم و گفتم:

- نه.

حضور مریم و چک کردن نبضه از سر نگرانی اش، لبخند بی
حالی بر لبانه نشاند. اخم بر ابرویش نشست و تک ابرویی بالا
انداخت. نگاه از شک چشمانش گرفتم و به تصویر ماهگون
لعیا خیره شدم. زمزمه اش خطاب به نریمان، در گوشه پیچ
خورد.

- محض احتیاط بیریدش آزمایش بده. میگو کوزه گرتوی
کوزه شکسته آب می خوره همینه ها! موندم چطور تا الان
نفهمیده!

نگاهش کردم که چیزی را بی صدا به سوی نریمان لب میزد
که با نگاهم، لب بست و نگاهش را از روی نریمان برداشت. با





شک به سمت نریمان چرخیدم که چهره اش مبهوت بود و
تعجب نگاهش را نمیشد انکار کرد.

- چی شده؟

نریمان مردک های دو دوزنش را روی اجزای صورتم چرخاند و
مریم ضربه ای به شانه ام زد و بی پاسخ برخاست. هاج و واج،
تسلیت گفتن و خداحافظی کردن های مفصلش و سرانجام
دور شدنش را نظاره کردم و در سکوت، چشم از روی او
برداشتم.

سردرد به جانم افتاده بود و اگر کمی دیگر زیر این آفتاب می
ماندیم، یقیناً گرمازده می شدم. نریمان که گویی افکارم را
خوانده باشد، در حالی که سعی می کرد بلندای صدایش
مزاحم نوای قرآن خواندن مادر و پدر لعیا نشود گفت:

- پاشو عزیزم. بریم خونه یکم استراحت کنی خوب میشی.

اطاعت امر کردم و پس از آن که خداحافظی و تسلیت غلیظی
خرج خانواده ی لعیا و نادیا که چهره اش ورم کرده بود کردیم،
راهی خانه شدیم! آن قدر خواهان فرا رسیدن روزی بودم که
ضربه ای بر سرم بزنند و همه ی خاطرات خوب و بعدم را از یاد
ببرم که اگر دست من بود، سرم را به هر چه می دیدم می
کوبیدم. شاید دیگر به یاد نمی آوردم برای رسیدن به این



نقطه، چه زجرها و زخم‌ها را متحمل شدم؛ اما مزیتش هم در همین بود.

شب هنگام، ساعت نونزده و فلان دقیقه، همان طور که فلاکس نقره‌ای استیل را از آب جوش پر می‌کردم، پاسخ مادرم را که درخواست می‌کرد کمی بیشتر بمانیم دادم:

- نمی‌تونیم ماما. هم مرخصی نریمان تموم شده و الحمدالله حالش خوب شده هم من فردا کلی کار دارم. شنبه ست‌ها! تازه عصر هم با روزنامه‌ی آرمان واسه کتاب جدیدم مصاحبه دارم. دوازده ساعت فقط توی راهیم. امشب نریم کی بریم که به کارامون برسیم مادر من؟

درب فلاکس را بستم و آن را در سبد مسافرتی سبز کوچکمان گذاشتم. مادرم پوفی کشید و کلافه گفت:

- اقلأ صبر می‌کردی از رفتن امیرحسام مطمئن بشیم بعد! چه معلوم بره اصلاً؟ با یک گفتگوی ساده حل نمیشه که.

نمی‌دانست برای حل کردنش، چه قشقرقی به پا شده بود! نریمان در حالی که جلوی آینه موهایش را شانه میزد گفت:

- میره. شما نگران این موضوع نباشین. نرفت هم زنگ بزنین تا درستش کنم.



پدرم که خدارا شکر چند ثانیه بعد از پایان یافتن بحث حسام
از سرویس بهداشتی خارج شد، به سمتش رفتم و محکم و
دخترانه در آغوشش کشیدم. بوسه ای روی موهایم کاشت و
چند ضربه ای پدرانه به کمرم زد.

- بیشتر سر بزن دختر. نری یه وقت بیای که رو به قبله باشیم
و دیگه فایده ای نداشته باشه.

روی ریش کم پشت جو گندمی اش را بوسیدم و گفتم:

- نگین اینطوری. انشالله که تا همیشه سایه تون بالای سرم
باشه. منم قول میدم بیشتر بیام.

دقایقی بس طولانی را صرف خداحافظی و جدایی از آغوش
های گرم کردیم و در تاریکی دوست داشتنی شب، راهی
تهران شدیم.

صندلی ای را که روکش کرم رنگ داشت خاباندم و به پهلوی، رو
به نریمان چشم بستم تا بخوابم.

- پارمینم!

چشم بسته جانمی زمزمه کردم که مردد گفت:

- میگم... تا حالا شده به چیزی در خودت شک کنی که بعد
بخوای با توجه به تخصصت خودت رو چکاب کنی؟





با اشاره به تخصصم که مامایی بود، لپ مطلب را در هوا قاپ
زدم و نوچ کردم.

- نریمان! قبلاً مفصل در این باره حرف زدیم.
مظلومانه گفت:

- فهمیدی؟ چه زود! آره؛ ولی خب... اذیت نکن دیگه پارمین.
دو ساله داریم دوتایی زندگی می کنیم چی میشه یه کوچولو
هم این وسط دلمون رو خوش کنه؟ عوضش ببین... پیر
میشیم از کار می افتیم ها!

خندیدم و کمی لای پلک هایم را باز کردم. چهره اش را از زاویه
ای می دیدم که تنها قسمتی از موها و گوش راستش مشخص
بود.

- نترس از کار نمی افتیم! افتادیم هم می ریم از پرورشگاه بچه
میاریم ثوابم بکنیم.

به خنده ام ادامه دادم که سرش را به سمت شیشه اش
چرخاند. تار موهای دو سه سانتی سفیدی در نزدیکی گردنش
سرک کشیده بودند و این یعنی به راستی رو به پیری بود.
شاید حق داشت که نگران کهنسالی اش باشد. من بیست و





هشت سال داشتم و او با اختلاف سنی هشت سال، سی و شش را رد می کرد.

لب به سخن فاصله دادم که دوباره گفت:

- یه بار خودت رو محض دلخوشی من چکاب کن بین خبری هست یا نه. جون من!

لبخند زدم و پاسخ گفتم:

- چی رو چک کنم وقتی به چیزی شک ندارم؟

دستش را در هوا چرخاند و گفت:

- نمی دونم همین کارایی که بلدی. نبضت رو بگیر یا هر چی که من ازش سر در نمیارم. چطوری شک نمی کنی وقتی یه ماه پیشتره که حالت خوبه؟ صبح اونجوری خشن شدی فکر کردم چیزیه که خدا رو شکر نبود.

نفسی گرفتم و برای آن که بحث را ببندم، دو انگشتم را روی نبض دست راستم گذاشتم و زیر لب گفتم:

- امان از دست تو نریمان! ببینم آخریه کار می کنی برم...

- تمرکز کن!





از جدیتش متعجب شدم و در سکوت، نبض مچ دست راست و چپم را گرفتم. آن قدر دقایق را خرج تمرکز و تکرار کردم که سرانجام، اخم بر چهره نشاندم و خیره به چراغ وسط سقف ماشین زمزمه کردم:

- یعنی چی؟

نریمان که روی فرمان ضرب گرفته بود، نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- چیشد؟

شکاک و شوکه مردمک هایم را جای جای سقف چرخاندم و سپس چشم بستم. نمیشد با یک نبض گرفتن ساده، پی به وجود نطفه ای در بطن خود ببرم. حداقل نمیشد نسبت به چیزی که حس کرده بودم، مطمئن باشم. از همین رو، برای آن که نریمان را بی جهت دلخوش نکنم گفتم:

- هیچی. گفتم که...

بار دیگر سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

- هیچی؟ یعنی چی هیچی؟ ظهر که مریم خانم می گفت بارداری!

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به روی مبهوتش انداختم و گفتم:





- پس که اینطور! خسته نباشی عزیزم! مریم پزشک عمومیه
سرجمع سه بار هم از روی نبض تشخیص بارداری نداده! بعدم
تو حرف مریم رو قبول داری حرف من رو که مثلاً خیر سرم
متخصص مامایی هستم و کارم اینه باور نداری فداتشم؟

نفسش را کلافه بیرون داد و دستی لای موهایش کشید. گویا
عمیقاً از این زندگی دو نفره خسته شده بود و دلش طفل
کوچکی می خواست تا کمی حال و هوایش را تازه کند. نمی
دانم! شاید من نیز خواهان این موضوع بودم. فردا در اولین
فرصت آزادی که کسب کردم، برای اطمینان از بارداری ام
اقدام خواهم کرد.

دست روی شکم تختم گذاشتم و پلک هایم را روی هم
فشردم. در خود لب زدم:

- توی عمل انجام شده قرارم نده! هنوز آمادگی بودنت رو
ندارم.

و دقایقی بعد، خواب پرده ای مشکین روی پلکانم انداخت.

صبح روز بعد، خمیازه ای کشیدم و پتو را از روی خود
برداشتم. نگاهی با اعصابی خورد به ساعت انداختم که شماره
ی شش را نشان می داد. ساعتی دیگر باید به مطب می رفتم





و حال هر که بود، قصد برداشتن دستش از روی زنگ خانه
نداشت. غر زدم:

- خدایا! چی می‌گن این وقت صبح؟ آه!

کرخت و خواب آلود برخاستم و در حالی که تلو تلو می
خوردم، خود را تا چشمی درب رساندم. مرد لاغراندازی بود با
موهایی جو گندمی، کلاه به سر که پشتش را به درب کرده
بود. اخم بر چهره نهادم و عقب رفتم. گیج، دستی به چشم
هایم کشیدم و چادر طرح دار فیروزه ای ام را روی سرم مرتب
کردم. بایک دست زیر چانه ام را گرفتم و با دیگری، پس از
چند پلک، درب را گشودم. سرفه ای کوتاه کردم و با صدای
دورگه از خوابم گفتم:

- بفرمایید!

به سمتم چرخید و گفت:

- سلام. خانم آخرتی؟

نگاهی به لباس فرم آبی_طوسی اش انداختم و گفتم:

- بله. خودم هستم.

از کیف مشکینی که حمایلی از دوشش آویزان کرده بود،
پاکتی بیرون کشید و به سمتم دراز کرد.





- این مال شماست.

پاکت را با تشکری کوتاه گرفتم و پشت و رویش را زیر و رو کردم. برگه ای به سمتم گرفت و گفت:

- لطفا اینجا رو امضا کنین.

با خودکار آبی رنگ بیکی که به سمتم گرفته بود، روی برگه امضایی زدم و پس از آنکه مبلغی برای هزینه ی پست پرداختم، درب را به رویش بستم. چادر را قبل از آن که از سرم سر بخورد در جایش برگرداندم و همان طور که پاکت را باز می کردم، به سمت مبل رفتم و رویش نشستم. پاکتی سفیدرنگ و بی طرح، که ذره ای لکه ی چربی رویش را کثیف کرده بود. بی توجه به این موضوع، برگه کاغذی که در آن بود را بیرون کشیدم و ابتدایش را زیر لب زمزمه کردم:

- سعی کردم حرفم رو با سلام و احوال پرسی شروع کنم ولی نتونستم! پس یه راست میرم سراغ مقدمه چینیم تا ببینیم تهش به کجا می رسه. راستش... الان که داری این نامه رو می خونی نمی دونم قبل از من امیرحسین خوندتش یا نه ولی امیدوارم همچین اتفاقی نیفتاده باشه. جداً نمی خوام کسی از زندگی خصوصی من خبر داشته باشه به جز خودت که شدیداً نیاز به بخششت دارم. الان که آذر هزار و چهارصد و





شش هست و تولد تو، خبر ندارم که دقیقا کی این نامه به دستت رسیده؛ اما به تازگی از امیرحسین شنیدم که با مرد لایقی ازدواج کردی و زندگی باشکوهی داری. خوبه! انگار اون بلوری که می شناختم، بیشتر از هر کس دیگه ای روی پای خودش وایستاده!

به این نقطه از متن گنگی که می خواندم رسیدم، مردمک هایم روی کلمه ی بلور، قفل شدند. صدای تیک تاک ساعت روی دیوار، تنها چیزی بود که سکوت صبحگاهی خانه را می شکست.

- نمی دونم وقتی میگم بلور هنوز هم ته دلت لذت می بری یا نفرت بیشتر میشه؛ ولی قسم به پسر من که هیچ قصد و نیت بدی پشتش نیست. پارسین من... توی این سه سالی که گذشت این قدر توی زندگیم سختی و رنج و بدبختی کشیدم که حسابم پاک پاکه! به جان خودم اگه لعیا زنده بود دست و پاش رو می بوسیدم و طلب بخشش می کردم. پوزخندی زدم و گفتم:

- حالا بیا سر قبرش، سنگ قبرش رو ببوس!

ادامه ی متن، تا نصف پشت برگه طول می کشید. نگاهی به ساعت انداختم و برگه را درون پاکت قرار دادم. از جایم





برخاستم و بی توجه به خواندن مابقی اش، به اتاق رفتم و آن
را درون کیفم گذاشتم. تا نیم ساعت بعد، حاضر و آماده از
خانه بیرون آمدم و سوار بر جیلی مشکینم، به سمت مطب
راندم. شاید یاشار دیگر ذره اهمیتی برایم نداشت!

فلش بک (بهار سال ۱۴۰۳)

راوی:

انگشتان کشیده و مردانه اش را لای تار موهای مشکینش برد
که از سرمای آن، کناره های انگشتانش غرق لذت شدند. روی
فرمان ضرب گرفته بود و لبش را می جوید. مخلوط بوی خاک
و باران، چنان مشامش را نوازش می کرد که مدام دم های
عمیق می گرفت. دستش را از شیشه ی ماشین بیرون برد و
همان طور که قطره های نم نم باران روی کف دستش می
ریختند زمزمه کرد:

- به همین برکت قسم می خورم اگه روزی برسه که با این
دختر زیر یکی از همین بارون ها، دو نفره غرق در آرامش و
لذت قدم بزنم، دو تا دانش آموز بی بضاعت رو ساپورت کنم.





در همان لحظه، نگاهش خیره ی دخترکی شد که با چشمان
خونسرد و یخی اش، لبخند بر لب ندارد و بی توجه به نیم
نگاه اطرافیانش، از دانشگاه خارج می شود و گام هایی
خانمانه و بلند بر می دارد. دستش را از شیشه داخل آورد و در
جایش جا به جا شد و به کت کتان طوسی اش دست کشید.
تک سرفه ای کرد و با بسم الله، ماشین را روشن کرد. نفسی
گرفت و لبخندی به روی زیبای او زد. هنگامی که پا روی گاز
فشرد و تایرهای خودرو را روی آسفالت خیس خیابان زارع
بیدکی می غلتاند، به قدم های دخترک رسید و شیشه ی
سمت مخالفش را پایین داد.

لبخند آرامی زد و صدا کرد:

- خانم آخرتی!

پارمین که از سر زدن های گاه و بی گاه او مطلع بود، با شنیدن
صدایش، تنها به چرخاندن مردمک در حلقه ی چشم هایش
اکتفا کرد و در سکوت، بی توجه به سرعت آرام و حلزونی
ماشین گام هایش را تندتر برداشت.

- خانم آخرتی!

بی آن که سرش را از مسیرش برگرداند، صدا بلند کرد و گفت:





- لطفاً مزاحم نشین.

نیم نگاهی به جلوی راهش انداخت و دوباره به نیم رخ بی
نقص پارمین خیره شد.

- عه!

پارمین قدم هایش را تندتر برداشت و زیر لب غلیظ غر زد:
- زهرمار!

لب خوانی اش قوی بود و از همین رو به سرعت متوجه ی
زمزمه ی پارمین شد. خنده ی آرامی کرد و بلند گفت:

- دست شما درد نکنه دیگه! حالا ما شدیم مزاحم؟

کلافه، ابرو در هم پیچاند و هیچ نگفت که بار دیگر صدایش
بلند شد.

- عوضش بین... همین که فهمیدم بارون گرفته جلدی
پریدم توی ماشین اومدم دنبالت یه ساعت معطل موندم که
زیر بارون نمونی خیس بشی. بد کردم؟ نه! بد کردم پارمین
خانم؟!

پارمین عاصی شده ایستاد و به سمت او چرخید که ماشین
چند گام جلوتر توقف کرد.





نگاهی از آینه ی وسط ماشین به پارمین که به نظر می آمد
دندان غروچه می کند انداخت و از ماشین پیاده شد. جلو
رفت و با نیم نگاهی به آسمان، خیره در چشمان او که خط
چشم بسیار باریکی داشت گفت:

- لج نکن پارمین خانم. بیا بشین سریع برسونمت. مریض
میشی از درس و مشق میفتی ها!
اخمی بر چهره نشاند و تند گفت:

- شما نگران من نباش! خودم از پس خودم بر میام. نیاز به
لطف هیچ بنی بشری هم ندارم.

از کنارش گذر کرد که به سرعت به سمتش چرخید و خودش
را جلوی راهش انداخت. پارمین ایستاد و چشم بسته، نفس
عمیقی کشید تا خونسردی اش را حفظ کند.
- برید کنار!

لج کرده، دست به سینه شد و با لبخندی خونسردانه به بدنه
ی ماشین تکیه داد و گفت:
- نمیرم!

چشمانش را باز کرد و بی تفاوت از کنار او رد شد و گفت:
- خودم میرم.





تکیه از ماشینش برداشت و تهی از ذره ای ناراحتی و دلخوری، درب ماشینش را قفل کرد و با صدایی بلند گفت:

- پس حالا که این طوریه با هم سرما می خوریم.

ثانیه ای بعد زیر لب زمزمه کرد:

- نوش کن نریمان خان... دختر این قدر لجباز آخه؟ نمیشد یکم اخلاقش بهتر می بود؟

پارمین، خالی از هر حسی بود و نریمان، مالا مال از عشق او. دست هایش را در دو جیب شلوار مشکی اش فرو کرد و سه قدم عقب تر از پارمین، با لبخند و نگاه های یواشکی، گام هایی مردانه هم سرعت با قدم های پارمین برداشت.

و این پارمین بود که ذره توجهی به او نمی کرد و او را نادیده می گرفت!

هنگامی که تمام مسیر را لحظه به لحظه پشت سر پارمین، چه با اتوبوس و چه با پای پیاده کز کرد، چند گامی از او آهسته تر برداشت تا او با خیال راحت از این که نریمان برای او ایجاد مزاحمت نمی کند، درب خانه اش را پشت سرش ببندد.

با بسته شدن آرام درب، نریمان با دمی عمیق در حالی که شش متر از آن فاصله داشت دو دستش را درون جیب





شلوارش کرد و با فشردن لب هایش به روی هم، عصبی از این
که عشق و علاقه اش ذره ای به چشم پارمین نمی آمد، قصد
کرد تمام راه آمده را تا جای ماشینش برگردد که دختری سد
راه او شد.

- ببخشید آقا.

به سمت صدا چرخید و متعجب گفت:

- با منید؟!!

دختر، طره موی مشکینش را از جلوی چشمانش کنار زد و با
تکان سر گفت:

- بله. میشه لطفا این پاکت رو ببرید به اون خونه ای که الان
اون خانم داخلش شد؟ واحد سه.

به پاکت کوچک در دست دختر نگاهی انداخت و پرسید:

- چرا خودتون نمی برید؟!!

دختر که به نظر می آمد حال چندان خوشی ندارد، نفسی
گرفت و با فرو خوردن بغضش گفت:

- بهتره ما با هم رو به رو نشیم. لطف می کنید اگه زحمتش رو
برام بکشید.





نریمان، دست از جیب خارج کرد و با همان نگاه خیره و کنجکاو، پاکت را از دست او گرفت. مشخص بود جسم سفتی در آن است؛ اما تشخیص نمی داد.

- من همینجا هستم تا شما پاکت رو تحویل بدید. از لطفتون ممنونم.

نگاه از مردمک های قهوه ای و رخ زیبای دخترک گرفت و آرام و مملو از سوال، به طرف درب آپارتمانی که پارمین در آن ساکن بود رفت. نگاه مستأصلی به دختر و آیفون انداخت و سپس، با فشردن زنگ واحد سه، منتظر پیچیدن صدای خوش آهنگ پارمین شد.

- بله؟

دست و پایش را گم کرد؛ اما با دمی عمیق به خود مسلط شد و پس از سرفه ای گفت:

- پارمین خان...

با خصم به میان کلامش پرید:

- آقا نریمان یک بار دیگه مزاحم بشی پدرم رو در جریان می دارم.

چشم گرد کرد و فوری گفت:





- بذار حرف بزخم بینی چیکار دارم بعد استرس وارد کن به آدم.

پارمین در آن سوی آیفون، دندان روی دندان سایید و نگاه غیض آلودش را از نیش گشاده ی مریم گرفت.

- بفرمایید.

نریمان خسته گفت:

- یه پاکت دارید. لطفا بیاید دم در.

از آیفون فاصله گرفت و دست به کمر نهاد. در این یک ماه، هر چه برای جلب توجه پارمین تلاش می کرد بی فایده بود و به راستی نمی دانست چطور او را جذب خود کند. پلک های خسته اش را از هم باز کرد و با فشردن گوشه ی چشمانش، نگاهی به دختر انداخت و سپس با صدای باز شدن درب، به پشت چرخید.

پارمین نگاه سردش را از اجزای صورت نریمان عبور داد و به پاکت در دست او چشم دوخت.

- این چیه؟

شانه بالا انداخت و پاکت را به دست او داد.

- خبر ندارم. اون خانم...





با سر اشاره ای به دختر کرد و ادامه داد:

- گفت بیارم خدمت شما.

پارمین نگاهش را به سمت اشاره ی نریمان چرخاند و نریمان،
با لذتی قلبی عطر خوش او را به مشامش کشید و با لبخندی
مهربان خیره ی نیم رخ زیبایش شد. پارمین با شک سرش را
به سمت نریمان چرخاند و گیج گفت:

- کدوم خانم؟!

دستش را به طرف دختر گرفت و سر به سمت او گرداند که با
جای خالی اش، متعجب شد و ابرو بالا داد.

- به جان خودم همینجا وایستاده بود. کجا رفت؟

با چشم دنبال او گشت که پارمین، با تنی خسته گفت:

- بسیار خب. خدانگهدار.

نریمان خیره به درب بسته، دستی لای موهایش کشید و آرام
گفت:

- خداحافظ.

پارمین، با کنجکاوی و اخم کوچکی روی پیشانی، درب واحد
را پشت سرش بست و تکیه داده به آن، پاکت را باز کرد. مریم





با دیدن پاکتی که در دست او بود از روی مبل مخمل قهوه ای
برخاست و به طرف پارمین رفت. مردمک هایشان قفل نوشته
ی روی سی دی شده بود. پارمین با خواندن آن، اخم هایش را
بیشتر در آغوش هم کشید و زمزمه کرد:

- مال یاسمینه.

مریم سی دی را از دست او گرفت و گفت:

- قاتل عشقت! احتمالا یه سری عکس و فیلم از سپهر و
مرگشه.

به طرف تلویزیون رفت که پارمین گفت:

- شاید یاسمین دوست نداشته باشه ما ببینیم مریم.

سی دی را درون دستگاه دی وی دی گذاشت و در حالی که
آن را تنظیم می کرد پاسخ گفت:

- بهتر از اینه که با دیدنش حالش دوباره بد بشه. هنوز دو
هفته ست که رو به راه شده. بیا بشین.

پارمین که قانع شده بود، جلورفت و با باز کردن دانه به دانه
ی دکمه های مانتواش، روی مبل رو به روی تلویزیون نشست.

مریم نیز کنار او جای گرفت و هر دو، خیره ی تلویزیون شدند.
با پخش شدن فیلم و پیچیدن نویزهای محیط اطراف، مریم



صدای تلویزیون را کاهش داد و همچون پارمین با دقت و حوصله به جریان پیش رویش چشم دوخت.

شخصی که فیلم می گرفت، این سوی خیابان و ماجرا، آن سوی خیابان رخ داده بود. سپهر تکیه داده به دیوار، با پایش روی زمین ضرب می گرفت و دست به سینه شده بود تا این که حسام نیز وارد صحنه شد. پارمین متعجب از حضور حسام، نگاهی به مریم که تغییر حالتی در چهره اش رخ نداده بود انداخت و باز به صفحه ی فیلم خیره شد. حسام چه می کرد آنجا؟!

ثانیه هایی گذشت تا آن که سپهر سر صحبت را با حسام باز کرد. مشغول گفتن و شنیدن بودند که سپهر تکیه از دیوار برداشت و سینه به سینه ی حسام ایستاد. چندی در برابر هم لب باز و بسته کردند و مشت فشردن که به ناگه، حسام عصبی و خشمگین مشتی بر صورت سپهر کوبید. شخص پشت دوربین، هینی کشید و دستش به لرزه افتاد؛ اما فیلم را قطع نکرد. حسام و سپهر، به دلیلی نامشخص بی هیچ سر و صدایی با هم درگیر شده بودند و با وجود هیכלی تر بودن سپهر، باز هم حسام مشت هایش قوی تر و ورزیده تر بودند.



آسمان تیره و خیابان عاری از هرگونه موجودی بود. فرد پشت دوربین زیرلب خود را لعن می کرد و خدا را التماس.

پارمین و مریم، هر دو با چشم هایی گرد و نگاهی مبهوت، ترسیده از واقعه ی پیش رویشان، دست یکدیگر را در چنگ هم فشردند و گویی که ماجرا پیش چشمانشان زنده اتفاق می افتد، مضطرب و وحشت زده شده بودند.

سرانجام، حسام چون اسبی رم کرده، از زمین برخاست و هل محکمی به تن سپهر وارد کرد که سپهر سکندری ای به عقب خورد و با برهم خوردن تعادلش، روی زمین افتاد و سرش به لبه ی جدول اصابت کرد. قلب تمام افراد شاهد صحنه، در سینه ایستاده بود. فیلم گیرنده، لرزش بیش از اندازه ای در نگاه داشتن دوربین داشت تا آن که فیلم را قطع کرد.

فضای خانه، سوت و کور، در بهت و حیرت فرو رفت. مردمک های پارمین می لرزید و پاهای مریم به رعشه افتاده بود.

- اون پسره...

پارمین به میان کلامش پرید و با رعب و خوف نالید:

- پسر خالمه! حسام... ولی... چرا؟





سرشان سوی هم چرخید و نگاهشان روی هم لغزید. مریم با
ابروهایی در هم پیچ افتاده لب زد:

- پسر خاله ت؟!!

پارمین با چهره ای غرق در شوک سری تکان داد و به سرعت
از روی مبل برخاست. به سمت کیفش که روی این بود رفت و
موبایلش را بیرون کشید. دستانش می لرزیدند و ذهنش
متمرکز نبود. پس از آن که اشتباهاً شماره ی نادیا را گرفت و
فوری قطع کرد، انگشت روی نام نریمان ثابت و با تردید، به او
زنگ زد.

تک بوقی گذشت و نریمان از خدا خواسته پاسخ داد:

- خوابم یا بیدار؟!!

پارمین با هول گفت:

- سلام میشه مشخصات اونی که پاکت رو بهت داد رو بگی؟

نریمان نگران از لحن مضطرب و لرزیده ی پارمین عزیزش، در
حالی که در نزدیکی ماشینش بود، ایستاد و جدی پرسید:

- چیزی شده؟ چی بود اون پاکت؟!!

پارمین ناخن در کف دست فشرد و گفت:





- فقط لطفا جواب بده.

نریمان دستی به ته ریشش کشید و سپس متفکر گفت:

- قدش تا شونه م بود. صورت کشیده ی روشن و چشمای
قهوه ای. فکر کنم موهاشم مشکی بود. بینیشم یه قوز
کوچیک داشت.

پارمین در ذهنش چهره ی تمام افرادی را که تا به حال
شناخته بود با این مشخصات تطبیق داد و در آخر، روی یک
نفر متمرکز شد. نریمان قدم از قدم برداشت و منتظر پاسخی
از جانب پارمین شد و پارمین، ناباورتر از همیشه بود.

دست به پیشانی گرفت و با بستن پلک هایش گفت:

- باشه. ممنون از لطفتون. خدا نگهدار.

منتظر خدا حافظی نریمان نشد و تماس را به رویش بست. به
این تکیه داد و خیره به مریم لب زد:

- سحرناز!

مریم با شنیدن نام خواهر نامزد یاسمین، چشم گرد کرد و
بلند گفت:

- امکان نداره. اگه سحر بود که مثل ماست واینمیستاد تا
داداشش رو بکشن!





پارمین با مکت گفت:

- حسام غیر قابل پیش بینیه. یهو می زنه به سرش. خودت که دیدی. شاید سحر دنبال چیز دیگه ای بوده و به خاطر همین داشته فیلم می گرفته ولی حسام...

پریشان حال دست به صورت کشید و نالید:

- نمی دونم مریم. همیشه همه چیز توی هم گره می خوره.

مریم نفسش را فوت کرد و در حالی که بلند میشد و به سمت آشپزخانه می رفت، عصبی غرید:

- ملت چه راحت آدم می کشن! بعد لابد راست راست داره توی خیابونا راه میره این پسر خاله ت. نه؟ هه!

پارمین به مریم که حال پشت سرش بود و برای خود آب می ریخت نگاه کرد و گفت:

- حسام اصلا آدمِ آدم کشتن نیست مریم. نمی دونم چی شده که این قدر عصبیش کرده ولی هر چی هست مطمئنم که عمدی نبوده. چاقو که نزده بهش، اومده هلش بده سپهر پاش گیر کرده افتاده سرش خورده به جدول.

مریم لیوان خالی از آبش را روی میز کوبید و گفت:





- خوبه دیگه پارمین خانم. می خوام برو مانتو شلوارم تنت
کن قشنگ وکیل آقا حسامت شو. چه عمدی چه غیر عمدی
یه آدم رو کشته! می فهمی؟ کشته! اون یاسمین بدبخت یه
هفته قبل از عقدش عشقش رو باخت اونم به خاطر هیچی!
تو بودی چیکار می کردی؟!

پارمین، نگاه خسته اش را از روی او گرفت و با نفسی عمیق،
به جلوی پایش خیره شد. چه می کرد با حسامی که بارها و
بارها از او دلرحمی دیده بود و اطمینان داشت که کشتن
سپهر، غیر عمدی بوده است؟! شاید بهتر بود با او صحبتی
داشته باشد و شاید هم، نیاز به وجود کسی داشت که بتواند
به او راهکار دهد. شاید لعیا!

در همان حال که شماره ی لعیا را می گرفت، به سمت اتاق
مشترکش با مریم و یاسمین راه افتاد و در میانه ی راه، مغنه
ی روی مبلش را هم برداشت. موبایل را کنار گوشش گذاشت و
وارد اتاق شد.

- الو؟

نگاه متأسفی به برهم ریختگی اتاق انداخت و گفت:

- سلام. خوبی؟



سکوتی بینشان صورت گرفت که پارمین، گوشی را میان شانه و گوشش بند کرد و مانتویش را از تن در آورد.

- شاید. تو چطوری؟ خوبی؟

شلوارش را به همراه مانتویش از جالباسی آویزان کرد و آشفته گفت:

- نمی دونم. کجایی؟

روی تخت نشست و انگشتانش را در موهایش فرو کرد.

- دارم میرم مهمونی خانوادگی. جانم کاری داشتی؟

لب برای سخن باز کرد که پشیمان شد. لعی و یاسمین، دوستی دیرینه و بسیار صمیمانه ای با هم داشتند. خود به چشم، تلاش های لعی را برای خوب کردن حال یاسمین دیده و به تازگی از نگرانی در آمده بود. لب هایش را به روی هم فشرد و در حالی که لعی او را صدا میزد، با خود اندیشید که چرا باید بار دیگر لعی را آشفته و پریشان کند؟ چرا اجازه ندهد از میهمانی اش لذت ببرد و خوش باشد؟

- پوف. می زری یا قطع کنم؟

نفسی گرفت و با لبخندی اجباری گفت:

- چیزی نیست. خوش بگذره عزیزم. خداحافظ.



- مطمئن؟

- آره قربونت.

پس از بسته شدن تماس، گوشه ی موبایل را به دندان گرفت و در فکر رفت. پس با چه کسی مشورت می کرد؟ اگر مریم حسام را لو دهد چه؟!

بلند صدا زد:

- مریم!

- هان؟

روی به درب گفت:

- بیا.

موبایلش را پایین آورد و نگاهی به اتاق انداخت که با دیدن شال سرخابی اش در میان لباس های در هم گره خورده ی روی زمین، دندان روی دندان سایید و شالش را برداشت. هنگامی که آن را رو به روی خود گرفت و با اخم به چروک های ریز و درشتش خیره شد، مریم نیز در چهارچوب درب استخوانی، تکیه داده به دیوار و دست به سینه، ظاهر گشت.

- چیه؟





با حرص شالش را سمت مریم پرت کرد و گفت:
- ده بار گفتم وسایل من رو بر می دارین بذارین سر جاش.
خودت اتوش می کنی فهمیدی؟
مریم شال را از روی صورتش کنار زد و خندید. سپس گفت:
- باشه. واسه همین صدام زدی؟
از جای بلند شد و گفت:
- نه.
رو به روی مریم ایستاد و خیره در چشم های او ادامه داد:
- نباید به هیچکس درباره ی این موضوع بگیم.
مریم چشم ریز کرد و با پوزخندی تمسخرآمیز گفت:
- چرا داری ازش دفاع می کنی؟
پارمین ابرو در هم پیچاند و کلافه گفت:
- دفاع نمی کنم. یه نگاه به وضع ما بنداز. اون از یاسمین که
به قول خودت هنوز دو هفته ست سر پا شده. اون از لعیا که
تازه بعد یک ماه از نگرانی در اومده داره خوش می گذرونه.
این از من بدبخت که می دونی حسام چه قدر روی من تعصب





داره. بابا من تازه از دستش خلاص شدم باز دوباره بندازمش به
جون خودم؟ ببین مریم...

با لحنی آرام تر و جدی تر ادامه داد:

- این فیلم رو آتو نگه می داریم. اینجوری هر موقع که حسام
بخواد برای کسی مشکلی ایجاد کنه، با این فیلم تهدیدش می
کنیم و می نشونیمش سر جاش. باشه؟

مریم خیره خیره و متفکر نگاهش می کرد که پارمین، از
کنارش رد شد و آرام گفت:

- باور کن به صلاح همه ست.

موبایلش را روی نزدیک ترین میزی که در راهش بود گذاشت و
به سمت دی وی دی رفت. سی دی را از آن بیرون کشید و با
نگاهی به خط زیبای سحرناز که عبارت "قاتل عشقت" را
نوشته بود، از جای برخاست و با سی دی به سمت اپن رفت و
آن را درون کیفش گذاشت. تنها فردی که برای مشورت باقی
مانده بود، در حالی که نه او را قضاوت کند نه سرزنش و
دردسر نیز درست نکند، در حال حاضر، نریمان بود و بس!





عینکش را روی صورتش جا به جا کرد و قدم هایش را با
صلابت تر برداشت. نریمان سرش را سمت او چرخاند که با
دیدنش، از روی نیمکت بنفش_زرد بوستان موعود برخاست و
با صاف کردن پیراهن طوسی اش و سرفه ای کوتاه، موجه
ایستاد و لبخندی آرام زد.

پارمین با دیدن لبخندش، پوف کلافه ای کشید و هنگامی که
رو به روی او توقف کرد، پس از پیشی گرفتن نریمان در سلام
کردن، آرام گفت:
- سلام.

نریمان که اولین بار بود با رضایت پارمین در یک گوشه ی دنج
می نشیند و دور از هرگونه بی رغبتی با دلبرش صحبت می
کند، دستی به لبانش کشید تا جلوی نیش باز شده اش را
بگیرد.

دقیقه ای گذشته بود و هر دو، بی هیچ حرف و سخنی در
کنار هم نشسته بودند و بازی کودک سالان را می نگریستند.
هر چند که نریمان برایش فرقی نمی کرد و این لحظات را قدر
می دانست؛ اما پارمین، خواهان این بود که او سر صحبت را
باز کند.





سرفه ای کرد که نگاه نریمان را سمت خود کشاند. کمی در
جایش جا به جا شد و سپس گفت:

- اومدم تا درباره ی اون فیلم با هم صحبت کنیم.
- چرا من؟! -

پنج ثانیه در نگاهش خیره شد و سپس در حالی که بر می
خاست گفت:

- ایده ی خوبی نبود.

نریمان با دیدن قدم های محکم او سوی خروجی پارک، با
سرعت بلند و سد راهش شد. دستانش را جلوی او گرفت و با
لحنی قانع کننده گفت:

- نه نه منظورم اینه که خب تو... نه یعنی شما...

پیشانی اش را خاراند و در حالی که از نگاه خیره ی پارمین هل
کرده بود ادامه داد:

- آخه من که چیزی درباره ی اون فیلم نمی دونم و شما هم که
تا حالا ذره توجهی به من نکردی. اینه حرفم.

پارمین نگاهش را از روی او برداشت و با سری که با زاویه ی ده
درجه از زاویه ی قائم زمین رو به بالا بود، جواب داد:





- چون حس می کنم حتما باید با کسی مشورت کنم و در حال حاضر تنها کسی که به نظرم مناسب میاد شمایی.

سپس تیز در چشم های براق او نگاه کرد و ادامه داد:

- ولی این به این معنا نیست که بهتون اعتماد دارم. به هیچ وجه.

دسته ی کیفش را روی شانه اش مرتب کرد و از کنارش رد شد و گفت:

- بی خیال. پشیمون شدم.

نریمان که در دو حال خوشحالی و ناامیدی بود، اندکی خیره ی جای خالی پارمین شد و سپس به تندی چرخید و بار دیگر راهش را سد کرد. با لبخندی مضطرب چنگی لای موهای پر پشت مشکینش کشید که نگاه پارمین را به خود جلب کرد.

- خب نه. الان شما بیاید بشینید دربارش حرف بزنیم. من عذر می خوام. خوبه؟

پارمین اندکی او را نظاره کرد و بعد با تکان ریز سرش گفت:
- اوکی.

با همان قدم های محکم که پاشنه های بلندش به روی سنگ فرش پارک کوبیده می شدند و ریتمش با ریتم کوبش قلب





نریمان هماهنگ بود، به سمت نیمکت بازگشت و آرام و خانمانه روی آن نشست. نریمان نیز کنارش نشست که پارمین، کیف مشکی شیکش را میان خودش و او گذاشت. شش سالی میشد که بین خودش و مردهای بیرون، دیواری از جنس خشم و بدبینی کشیده بود.

- خب؟ جریان فیلم چیه؟

عینک دودی اش را از چشم هایش برداشت و نگاه خیره کننده اش را به نریمان دوخت.

- توی اون پاکتی که برام آوردید یه سی دی بود. یه فیلم از صحنه ی قتل نامزد دوستم یاسمین.

نریمان یکه خورده گفت:

- قتل؟!!

- آره. حدود یک ماه پیش پسر خاله ی بنده، امیر حسام، بنا به دلایل نامشخصی میره پیش ایشون. نمی دونم دقیقا چی بینشون رد و بدل میشه که درگیری رخ میده و توی اون درگیری سپهر می میره. ولی حداقلش اینکه که می دونم شخصی که داشته فیلم می گرفته سحرناز بوده. خواهر سپهر.





نریمان گیج تر از قبل سری تکان داد و آهانی گفت که پارمین
نگاهش را از روی او گرفت و ادامه داد:

- بابام همیشه میگه هیچ تصمیمی رو بدون مشورت نگیرم و
من الان نمی دونم در این باره با چه کسی مشورت کنم که
مشکلی پیش نیاد. به هر کی بگم یه دردسر درست میشه.
فکر کردم شاید شما که می دونم دورادور حواستون بهم
هست بتونید در این مورد کمکم کنید.
سپس زیر لب اضافه کرد:

- هرچند که شما هم بابات پلیسه و ممکنه بری لو بدی.
نریمان کمی با نگاهش اطراف را از نظر گذراند و با ذهنی که
تمام سعی خودش را برای کمک به مشکل پارمین می کرد،
نفس عمیق کشید. پس از سه دقیقه، تک سرفه ای کرد و در
جایش جا به جا شد. مصمم گفت:

- بابت دهن قرصی من خیالتون راحت باشه پارمین خانم
فقط این که... تصمیمتون چیه؟!

پارمین نفسی گرفت و با مکث گفت:

- به نظرتون، نگه داشتن و پخش نکردن فیلم به عنوان آتو،
فکر درستیه؟





اندکی فکر کرد و سپس پاسخ داد:

- هیچ کاری اگر به ضرر هیچکس نباشه، غلط نیست. به نظرم اگه فکر می کنید با نگه داشتن فیلم می تونید پسر خاله تون رو تهدید کنید که دیگه برای کسی مشکلی درست نکنه، فکر بکریه.

- پس یک نفر، یکی رو کشته، ولی بابتش مجازات نمیشه؟

پا روی پا انداخت و جدی جواب داد:

- بستگی داره عمدی باشه یا غیر عمدی. اگه فکر می کنید قتل عمد بوده، بهتره فیلم رو بدید دست پلیس. اما اگه می بینید غیر عمدی این اتفاق افتاده، پس فیلم رو توی یک صندوقچه ی مهر و موم شده نگه دارین و به وسیله ی این تصمیم، از همه محافظت کنید. هر تصمیمی که بگیرین، اون آدم دیگه زنده نمیشه. اما می تونید از گرفته شدن جون یه آدم دیگه جلوگیری کنید.

سکوتی سنگین و مملو از کلمات و واژه های درهم و برهم میانشان شکل گرفت. تا آن هنگام که دخترکی جلوی پایشان بر زمین افتاد و گریه اش به آسمان برخاست. نریمان به خود آمد و برفور از روی نیمکت بلند شد و جلوی او زانو زد. زیر بغل هایش را گرفت به او در ایستادن کمک کرد. کمی زیر نگاه





سنگین پارمین، با او با لبخند و شوخی حرف زد و زانوهای
باریکش را از خاک زدود. خانمی خود را به آن دو رساند و با
تشکری کوتاه و تشری به دخترک، دست کودک را گرفت و به
دنبال خود به سمت وسایل بازی کشاند.

پارمین لبخندی محو زد و نریمان، پشت سرش را خاراند. با
خنده گفت:

- منم کارم توی ساکت کردن بچه ها خوبه ها.

لبه ی پیراهنش را صاف کرد و با غرور ادامه داد:

- از فردا میرم مربی مهدکودک میشم.

پارمین از لحن او به خنده افتاد و مرواریدهای پشت لبش را به
نمایش گذاشت. نریمان غرق خنده ی زیبای او شده بود که با
سرفه ی پارمین، خودش را جمع و جور کرد. پارمین آرام بلند
شد و با لبخندی محو گفت:

- بابت اتفاقی که دیروز توی دانشگاه افتاد معذرت می خوام.
راستش روز خوبی برام نبود و شما هم بد موقعی جلوی راهم
سبز شدین.

نریمان با نجابت سرش را پایین انداخت و گفت:

- نه این چه حرفیه؟ مرد تا از زن سیلی نخوره که مرد نمیشه.





خود خندید و پارمین، سعی کرد خنده اش را پنهان کند.
- به هر حال... دانشجویها دیگه شورش رو در آورده بودن با
اون بازیه مسخره ی جرئت حقیقتشون. می دونید خب...
وقتی یه خبر داغ می شنون، همه ی تلاششون رو می کنن تا
دو طرف قضیه رو آزار بدن.
نریمان موشکافانه پرسید:

- منظورتون از خبر، همینیه که من راجع به شما با استاد
ذبیحی صحبت کردم؟!!

با اخمی ریز، سری تکان داد که نریمان دمی عمیق گرفت و بار
دیگر عذرخواهی کرد. پارمین علی رقم آن که قصد داشت
پیاده به خانه برگردد، سوار ماشین نریمان شد و با او بازگشت.
شاید احساس نریمان را درک کند؛ اما خودش، از پس عشق
ورزیدن به مردی دیگر، بر نمی آید.

ثانیه ها، دقایق، ساعت ها و روزها از پس هم به کندی می
گذشتند؛ تا آن هنگام که پارمین، نشسته بر روی تاب
خانوادگی ای که یک تنه آن را تصاحب کرده بود، زیر آفتاب
گرم سر ظهر، در افکار خود غرق شد. چهره و نگاهش خنثی،
اما درونش غوغا بود. چندین و چندبار، گذشته اش را مرور
می کرد و از هر بار مرور، یک درس زندگی بیرون می کشید.





با خنده های بی پروای مردانه ای، مردمک هایش را به آن سو کشاند. چند مرد تازه جوان شده که به نظر می آمد حتی از پارمین هم کوچک تر باشند، وارد پارک شدند و نیمکتی را قرق کردند. بی توجه به آنها، مردمک هایش را بی تکان سر به جای قبلی بازگرداند و افکارش را سامان بخشید؛ اما فحاشی ها و خنده های آنان اجازه نمی داد.

پوفی کشید و با جا به جا کردن عینک دودی اش، دسته ی کیفش را روی شانه اش مرتب کرد و از تاب پایین آمد. نگاهی به مسیری که از جلوی آنان می گذشت انداخت و کمی اخم در هم کشید. با چهره ای جدی و قدم هایی محکم و بی تردید، از جلوی رویشان و زیر نگاه سنگینشان عبور کرد. حال سر و صداهای آزاردهنده شان، به سکوت و پیچ تبدیل شده بود.

صدای برهم خوردن و له شدن سنگ ریزه های پارک که می شد تشخیص داد حاصل قدم های چند فرد است، اخم های پارمین را بیشتر در هم گره زد. کمی سرش را به سمت شانه ی راستش مایل کرد و متوجه شد همان جوان ها، به دنبال او راه افتاده اند.





نفسی عمیق برای پایان دادن به اضطراب های دخترانه ی
درونی اش کشید و دسته ی کیفش را محکم تر گرفت. هر چه
بیشتر پیش می رفت و قدم هایش را تندتر بر می داشت، باز
هم در قسمت کمر و کتف هایش، مور مورش می شد و این
یعنی خطر در کمین است!

آب دهانش را قورت داد و در جای ایستاد. باید با خطرها
مقابله می کرد. باید به تمام چیزهایی که او را تهدید می
کردند، نشان می داد بیدی نیست که با این بادهای بر خود
بلرزد. خونسردی خود را حفظ کرد و تک ابرویی بالا انداخت.

به پشت چرخید و گامی به آن ها نزدیک شد که مردی را
دست به کمر و پشت به من خود دید که دور شدن پسر را
تماشا می کرد. متعجب و کنجکاو، نگاهش را میانشان چرخاند
و سپس، جلورفت و منتظر ماند که او، رویش را برگرداند.

مرد با اخم هایی کور، کمرش را رها کرد و نگاهش را کشیده از
روی پسرهایی که بار دیگر وارد پارک شده بودند گرفت و به
سمت پارمین قدم برداشت که پارمین با شناسایی چهره ی او،
ابروی دیگرش را هم بالا داد.

- آقای ذبیحی خوشم نمیاد مثل سایه هر جا میرم هستید!

نریمان پشت سرش را خاراند و مستأصل گفت:





- باور کنید من داشتم رد میشدم. دیدم این چندتا جوون
دنبالتون راه افتادن گفتم پیام یه کار کنم گورشون رو گم کنن.
نمی دونستم ناراحت می شید!

پارمین کلافه و عصبی لب هایش را بر هم فشرد و نگاهش را به
روی نریمان تیز کرد که نریمان سرش را پایین انداخت و چون
پسربچه هایی مظلوم، با نوک کفشش سنگی را به بازی گرفت.
شاید بغض هم کرده بود!

- آقا نریمان اولاً که من خودم از پس خودم بر میام. نیاز ندارم
شما سوپرمن بازی دریارید. دوما که از هر جا من رد میشم
شما هم رد میشید؟!

نریمان نگاهش را بالا کشید و با آه گفت:

- این یعنی دلامون و فکرامون خیلی به هم نزدیکه پارمین
خانم! نه؟

پارمین دستش را در هوا تکان داد و از سیریش بودن نریمان،
قدم هایش را به طرف خیابان با حرص برداشت. نریمان به
خود آمد و به دنبال پارمین قدم تند کرد و قصد کرد چیزی
بگوید که با گام نهادن او در خیابان، نگاهی به سرعت ماشین
ها انداخت و نگران و مضطرب، سرعت قدم هایش را بیشتر
کرد.





دست خودش نبود. قلبش می کوبید و در ذهنش چیزی جز سرعت ماشین ها و دلبری که از میانشان عبور می کند نمی چرخید. پارمین سعی می کرد تا جایی که در توانش بود، از توجه کردن به نریمان خودداری کند؛ اما با کشیده شدنش توسط او، نگاهش را به نریمان داد.

نریمان، پارمین را به سمت چپش هدایت کرده و خود، در مقابل ماشین ها ایستاده بود تا اگر قرار بر تصادف شد، سپری باشد برای پارمین.

پارمین نگاهش را میان دستش که اسیر انگشت های گره خورده و سفت نریمان بود و چهره ی اخم آلود و با دقت او چرخاند. مبهوت و شوکه، با هدایت نریمان به آن سوی خیابان کشیده شد. دستش را با خشونت از دست او آزاد کرد و با چشم غره به نگاه طلبکارش چشم دوخت و لب برای حرف زدن گشود که نریمان زودتر گفت:

- خداحافظ!

و بی آن که منتظر پاسخی از جانب پارمین باشد، با قدم هایی بلند و دست هایی مشت شده، دور و دور و دورتر شد! پارمین، هاج و واج رفتن او را تماشا کرد. نگاهی به اطرافش انداخت و سپس در حالی که گویی، کوه محکمی که به آن





تکیه داده بود فروریخته باشد، پشتش به لرزه افتاد. انگار در طی مدتی که نریمان هوای او را دورادور داشت، به حضورش دلگرم بود.

آب دهانش را قورت داد و با نفسی عمیق، به خود گفت:

- تو به وجود هیچکس احتیاج نداری پارمین. یادت نره که خودت، خودت رو از آب و گل بیرون کشیدی.

حواسش را جمع موقعیتش کرد و گام هایش را برداشت؛ اما چیزی در دلش آزارش می داد. شاید چیزی مانند عذاب وجدان!

هیچکس و هیچ چیز نمی دانست در ورای نگاه خنثی پارمین و گام های پر صلابتش، چه دردی می گذرد. هیچکس و هیچ چیز نمی دانست در ذهن ناآرامش، چه لحظه هایی را می میرد. تنها... او را می نگریستند که با خونسردی لبخند کجی بر لب دارد و طول و عرض خیابان ها را گذر می کند. تنها او را می دیدند که با بی خیالی نسبت به بوق های ممتد، از ترافیک عبور می کند. که چطور با تمام بی تفاوتی اش، پله های خانه اش را بالا می رود و با چه دلسردی ای، تنش را از شر لباس هایش خارج می کند.



یاسمین قرص آرام بخشی برای آرام گرفتن تشویش های فعلی اش، در دهان انداخت. یک لیوان کامل آب نوشید و سپس، خطاب به پارمین که نگاهش خیره ی پیام بازرگانی بود گفت:

- خرداد داره نفس های آخرش رو می کشه. می خوام تابستون برم مشهد. تو هم میای؟

لیوان را در آب چکان گذاشت و با انتظار پاسخی از جانب پارمین، آشپزخانه را ترک گفت و دست به سینه به دیوار تکیه داد. پارمین اما، با کمال حیرت و بر خلاف همیشه، نریمان را در ذهن تجسم می کرد.

او که با وجود تمام بد خلقی های پارمین، باز هم محبت خرجش می کرد و حواسش به همه چیز بود. او که محبت هایش به نظر صادقانه می آمدند و کلامش از احترام پر بود. شاید... شاید اندکی حق داشت که این محبت ها را نبیند و کوچک توجهی به آن ها نکند. هر چه باشد، در این شش سالی که گذشته بود، به خوبی می دانست کدام محبت ها، پوشالی هستند.

یاسمین تکیه از دیوار برداشت و جلورفت. دستمال گرمی را که به سر بسته بود روی پیشانی اش جا به جا کرد و کنار پارمین روی مبل نشست. تصویر تلویزیون در مردمک هایش



منعکس میشد و با پلک هایش، آن را قطع و وصل می کرد.
یاسمین کنترل تلویزیون را برداشت و خاموشش کرد. این کار
باعث شد پارمین، چند ثانیه ای را خیره ی تلویزیون مشکین
باشد و سپس به خود بیاید.

- خوبی پارمین؟!

پارمین نفسی گرفت و دستی به سرش کشید. با چشم هایی
خسته و خواب آلود پاسخ گفت:

- ذهنی نه. روحی یکم. جسمی آره! من میرم یه چرت بزنم.

یاسمین او را وادار به تکان نخوردن کرد و گفت:

- در نرو. اگه چیزی اذیت می کنه حرف بزن.

پارمین بی حوصله از جای برخاست و گفت:

- فعلاً خسته م.

و بی توجه به نگاه کنجکاویاسمین، به سمت اتاق قدم
برداشت. حقیقتاً، بودن در کنار یاسمین که خورده شباهتی
هم به برادرش داشت، او را آزار می داد. اگر اصرار خانواده اش
نمی بود، با یاسمین در یک خانه زندگی نمی کرد. باز هم
خدایش شکر که در طی این چهار سال، حرف و سخنی از
یاشار در مقابل او زده نشده بود.





روی تخت دراز کشید و با پایش، لباس های در هم گره خورده
را از تخت پایین انداخت. ساعدش را روی چشم هایش
گذاشت و در ذهن گفت:
- قرار نبود یادم بندازیش!

خسته از ذهنی که یاری اش نمی کرد، بلند و مردانه صدا زد:
- نادیا!
نادیا که غرق کلیپ اینستاگرامی بود، با صدای برادرش سرش
را بلند کرد و گفت:
- بله؟

پدرش که روی مبل دراز کشیده بود و ایام بازنشستگی اش را
با جدول حل کردن می گذراند گفت:
- داد نزن بچه صدات تو کل ساختمون پیچید.
نادیا پوفی کشید و از روی مبل تک نفره برخاست.
- نادیا!

دندان روی دندان سایید و به سمت اتاق نریمان رفت. درب را
باز کرد و غرید:





- چیه؟! -

سر از لب تاپش بیرون کشید و در حالی که چشم هایش را می فشرد با صدایی گرفته گفت:

- میشه بی زحمت یه لیوان آب برام بیاری؟! -

نادیا از لج آن که پدرش تنها به او گیر داده بود، شانه بالا انداخت و تخس گفت:

- خودت پاشو آب بخور.

قصد بستن درب را کرد که نریمان پیشانی اش را روی میز گذاشت و نالید:

- ای خدا! یه لیوان آب خواستم فقط. یه لیوان! چرا این قدر لجبازی آخه؟! -

نادیا چندی به او و آشفتگی اش نگاه کرد و سپس درب را بست. با تمام لجبازی هایش، دل به حال برادر سوزاند و با لیوانی آب بازگشت. درب را که باز کرد، نریمان را در همان حال دید. لب برچید و جلورفت. لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

- خيله خب گريه نکن!



و قبل از آن که واکنش برادرش، خجالت زده اش کند، اتاق را ترک گفت. نریمان سر از روی میز برداشت و لیوان آب را در دست گرفت. لبخند محو و خسته ای زد و گفت:

- عوضش ببین... در کل خواهر مهربونیه!

پنجره ی گوگل لپ تاپش را بست و نگاه خیره ای به تصویر دلنشین روی دسکتاپ کرد. دخترکی با موهای خرمایی که آن ها را به زیر شال رانده بود و نشسته بر روی مبل، خنده به روی لب، با مادر و خواهرش صحبت می کرد. اولین میهمانی ای که به خانه ی آنها رفتند و دومین باری که چشمانش به جمال زیبای او باز شد. دخترک... از همان سال ها و لحظه ها، دزدکی وارد قلب خسته ی نریمان شد و تمام آلودگی ها را زدود و نریمان نیز، یواشکی پس از لرزه ای که در سینه اش احساس کرد، دوربین موبایلش را روی صورت او زوم نمود و صحنه را ثبت کرد.

دستی به صورت کشید و تکیه به صندلی اش داد. چه می کرد با این دختر درونگرا؟!

از یک سو برای آن که او را به دست آورد و نامش را به نام خود چنگ زد، عجله داشت و از سوی دیگر، بی میلی پارمین بر دلش تردید می انداخت. بند اول انگشت سبابه ی دست



راستش را به دندان گرفت و شدیداً در فکر فرو رفت. حداقل،
باید تلاش خود را می کرد.

لب بر هم فشرد و با بسم اللهی به زیر لب، موبایلش را
برداشت و از روی صندلی برخاست. خجالت می کشید با پدر
و مادرش در این باره صحبت کند؛ اما... بحثی واجب تر از
این؟!

از اتاق بیرون رفت و از گرمای تنش، با تیشرت نخی طوسی
اش خودش را باد زد. نگاهش به پدرش که روی مبل دراز
کشیده بود گیر کرد. نه! با مادرش صمیمی تر است.
گوشه ی لب به دندان گرفت و نگاهش را چرخاند.
- ماما کجاست؟

نادیا بی آن که سرش را از گوشی اش بلند کند پاسخ داد:
- توی اتاق.

با وجود این که حواسش معطوف به اینستاگرامش بود، از
محیط واقعیت هم پرت نبود. نریمان با تردید به درب اتاق
نزدیک شد و دست برای در زدن بلند کرد. در سرش یک دور
حرف هایی که قصد گفتنش را داشت مرور کرد و سپس،
دستی به پشت گردنش کشید. کلافه به نظر می آمد.





در یک تصمیم آنی، نفس بلندی گرفت و تقه به درب نهاد.
- بیا تو.

وارد شد و قبل از آن که درب را پشت سر ببندد، از این که
خواهر و پدرش حرف هایشان را نمی شنوند خاطر جمع شد.
تک سرفه ای کرد و چرخید. مادرش روی تخت دراز کشیده
بود و کتابی را می خواند. نریمان آرام نزدیک شد و لبه ی
تخت نشست. گرمای بدنش افزایش یافت و حال، عرق هم
کرده بود.

- میشه با هم حرف بزنیم؟

با همان لحن مادرانه ی ملایمش پاسخ داد:
- بگو.

نریمان پشت گوشش را که سرخ شده بود خاراند و گفت:
- نه یعنی... چون بحثم جدیه لطفا بشینین و گوش بدین.
نسیم کتاب را کنار زد و نگاهش را به صورت پسرش دوخت.
گوش های او سرخ شده بود و مردمک هایش دو دو میزد.
متعجب از این که فهمیده بود نریمان از چیزی خجالت می
کشد، برخاست و لبه ی تخت نشست. کتاب را روی میز
عسلی گذاشت و گفت:





- چی شده؟! -

نریمان گوشه نگاهی به مادر خیره نگاهش انداخت و پس از مکثی طولانی برای به یاد آوردن متن سخنرانی اش، ناتوان از این که یادش نمی آمد و دستپاچه شده بود، در یک لحظه بی مقدمه گفت:

- از یه دختر خانمی خوشم اومده!

و این نسیم بود که در شوک خبر نریمان، تنها نگاهش می کرد و هیچ نمی گفت. نریمان بی توجه به نگاه خیره ی مادرش، ادامه داد:

- از هر لحاظ دختر خوییه. آشناست. دختر آقای آخرتی! خیلی وقته گلوم پیشش گیر کرده گفتم پیام... پیام با شما صحبت کنم که...

با پشت دست عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و گفت:

- برید خواستگاری.

نسیم دست به روی دهان گذاشت و نگاهی اشک آلود به پسرش انداخت. در دل قربان صدقه اش رفت و زمزمه کرد:

- نگاش کن چه قدر بزرگ شده!





پارمین را قبول داشت و از این که پسرش او را مد نظر داشت،
خدایش را شکر گفت. احساس مادرانه اش می گفت لیاقت
همدیگر را دارند. نریمان که سکوت مادرش را نمی توانست
معنا کند، در همان حال که از ابتدا تا به الان خیره ی گل قالی
بود گفت:

- نظرتون؟

نسیم دستانش را به دور شانه های نریمان حلقه کرد و با
نوازش موهای پشت سرش گفت:

- فدای قد و بالات بره مادر! انگار همین دیروز بود که پوشکت
کردم. چه قدر زود بزرگ شدی!

نریمان از حرف مادرش به خنده افتاد و مضطرب گفت:

- خاطره های بهتر نبود؟ ابهتم ریخت که!

نسیم خندید و عقب رفت. اشک روی پلک هایش را با انگشت
زدود و با لبخند گفت:

- خیالت راحت. با بابات صحبت می کنم که با آقای آخرتی
صحبت کنه.



نریمان که به واقع خیالش راحت شده بود، نفس راحتی کشید و چنگی به موهایش انداخت. گویی باری سنگین از روی دوش هایش برداشته بودند. حال می ماند غول آخر... پارمین!
- حالا فعلا دست نگه دارید تا با خود پارمین خانم هم صحبت کنم بعد اگه مشکلی نبود... چیز بشه دیگه.

نسیم خندید و مشت کوچکی به بازوی پسرکش زد. بار دیگر روی تخت دراز کشید و نریمان، در افکارش غرق شد.
در سوی دیگر شهر، پارمین خیره ی صفحه ی لپ تاپش، می نوشت از دلش، برای کتاب جدیدش!

- من چون سفیدبرفی، خفته در حصار دلتنگی، پلک بسته و به انتظار امیدی برای زندگی. من چون سیندرلا، فراری از اجبارهای لعنتی، برای آینده ای رنگین. من چون دلبر، با گام هایی سنگین، برای نجات درونی. من چون پرنسس های دیزنی، مملو از تلاش های قبل از خوشبختی، نشسته به زیر سایه ی درخت و خیره به غروب خورشید. نه! من چون مریدا، مصمم و با اراده، اخم کرده و لب برچیده، عزم جمع می کنم و بر می خیزم و آن قدر کوه را بالا می روم، تا قله ی خودساختگی ام را فتح کنم!



انگشتانش به روی کیبورد توقف کردند. یک بار، دو بار، پنج بار
و ده بار متنش را زیر لب خواند. لبخند کجی زد و آرام گشته از
لحظه ای دور شدن از تشویش ها، عقب کشید و زمزمه کرد:
- عالی شد!

فنجان چایش را برداشت و جرعه ای نوشید. لپ تاپ را بست
و از روی صندلی نیم خیز شد که با صدای موبایلش، نشست.
با دست آزادش موبایلش را برداشت و با دیدن نام لیا،
لبخندش عمیق تر شد.

تماس را وصل کرد و گفت:
- جانم؟

لیا در حالی که کنار مادرش نشسته بود و ریحان و گشنیز
تمیز می کرد، موبایلش را میان شانه و گوش راستش اسیر کرد
و گفت:

- سلام. چطوری؟

پارمین با فنجان خالی اش، حبه قند اضافه مانده را برداشت و
از جای بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

- آروم و خوب. تو خوبی؟ چه خبر؟





لعیا به مادرش که با خستگی از پای سینی سبزی برخاست
گفت:

- بقیه ش رو تنهایی پاک کنم؟!!

مادرش چیزی نگفت که پوفی کشید و بی خیال، به کار خود
ادامه داد.

- آره خوبم. هیچ بابا آخر هفته مهمونی داریم ماما منم
برداشته سبزی فروشی رو درو کرده. دارم گشنیز پاک می
کنم.

پارمین خندید و خطاب به مریم گفت:

- خفه ش کن اون لامصب رو.

مریم سر به سمت پارمین چرخاند و با اشاره اش به تلویزیون،
کنترل برداشت و آن را خاموش کرد؛ سپس در موبایلش غرق
مردی شد که برایش شور عاشقی می خواند. پارمین در حالی
که به طرف آشپزخانه می رفت با خنده گفت:

- عیب نداره کار یاد بگیر که دو روز دیگه خونه شوهر کتک
نخوری.

لعیا لب برچید و سکوت کرد که پارمین فنجانش را در سینک
گذاشت و پرسید:





- کاری داشتی زنگ زدی؟

نفسی گرفت و سبزی ها را رها کرد. موبایلش را در دست گرفت و از درد گردن اخم در هم کشید.

- آره. میگم تابستون با مریم اینا میان مشهد؟ دلم براتون تنگ شده.

پارمین لبه ی فلزی میز نهارخوری نشست و با لبخند گفت:

- منم دلم تنگ شده ولی باید ببینم برنامه هام چطور پیش میره. اگه اوکی بود میام حتما.

- هام... به نفعته اوکیش کنی. وگرنه با من طرفی.

پارمین خندید و گفت:

- خشونت لازم نیست.

لعیا با نگاه تیز مادرش، دوباره دست به سبزی شد و گفت:

- از من گفتن بود. فردا روز مردی نگی چرا.

نفسی گرفت و ادامه داد:

- خيله خب ديگه كافيه. كار ندارى؟

پارمین از میز فاصله گرفت و گفت:

- نه. سلام برسون.





با خدا حافظی لعیا، تماس را بست که مریم صدا بلند کرد:
- هی پارمین! اگه قصدش جدیه بهش بگو بیاد خواستگاری.
پارمین متعجب از آشپزخانه خارج شد و پرسید:
- چی؟! کی!؟!

مریم نیشخند زد و گفت:

- لعیا. مثل عشاق با هم حرف می زنن.
پارمین مردمک در حدقه چرخاند و هیچ نگفت. شاید فقط،
تنها دلگرمی اش خواهرکش بود.
در هفته ی سوم تابستان، سرانجام پای پارمین به مشهد باز
شد. مریم نالید:

- وای خدا چه قدر داغه! از آسمون آتیش می باره نگاه.
پارمین دستش را از زیر روسری قواره بلند سورمه ای اش
عبور داد و عرق پشت گردنش را با دستمال پاک کرد. دسته
ی چمدانش را در دست فشرد و گفت:
- بریم داخل خنکه.

به همراه یاسمین و مریم وارد سالن عظیم راه آهن مشهد شد
که نام پدرش به روی صفحه ی موبایلش افتاد.





- سلام کجایی؟

در اولین ردیف صندلی خالی نشستند و تنشان را از سنگینی اسباب اثاثیه شان راحت کردند.

- ما تازه رسیدیم بابا. داخل سالنیم.

- باشه دارم میام. کار نداری؟

- نه خدافظ.

با خاموش شدن موبایلش، مریم گفت:

- بچه ها من از همینجا تاکسی می گیرم میرم خب؟

یاسمین گفت:

- خب می رسونیمت دیگه.

مریم سر بالا انداخت و قبول نکرد. شاید نمی خواست شخصی او را با فردی که به دنبالش می آید ببیند و... خدا عالم است.

پارمین نیم نگاهی به یاسمین انداخت و خودش را باد زد. با نشستن دست هایی ظریف به روی چشم هایش، مکشی کرد و پس از لمس آن دست ها، با لبخندی عریض گفت:

- رفیق بی وفا، لعیا!





لعیا خندید و دست برداشت. هر دوی آن ها را در آغوش کشید و پارمین را بیشتر. با تمام دلتنگیشان، شوخی و خنده به راه انداختند و از این که بار دیگر هم را می دیدند غرق لذت شدند. یاسمین اما در خفا به شخصی پیامک زد:

- بیرون منتظر باش تا بازی رو شروع کنیم.

پارمین خطاب به لعیا گفت:

- تو چرا اومدی اینجا؟ می خواست صبر کنی ما بیایم زیارت.

لعیا تره مویش را با ناز به داخل شالش راند و گفت:

- زشت بود شما بیاین و من نیام استقبال. عه راستی مریم کجاست؟!

به طرف راست و چپش در پی دیدن مریم سر کج کرد که پارمین شانه اش را گرفت و گفت:

- گویا عجله داشت با تاکسی رفت.

لعیا ابرو بالا انداخت که با سوال یاسمین، توجهش را به او داد.

- چه خبره تند تند مهمونی دارین؟!





پارمین با پیامکی که از سوی پدرش دریافت کرد، حواسش را از گفتگوی میان آنها گرفت و به موبایلش داد. نفسی گرفت و با چک کردن وسایلش لب زد:

- بچه ها... من بابام توی محوطه ست.

لعیا حواسش را از یاسمینی که در ثانیه های اخیر حرف هایشان، به یاد نامزد عزیزش افتاده بود، گرفت و به پارمین داد. با دیدن برخاستن او، آرام بلند شد و لب به سخن باز کرد که یاسمین نیز با نگاه تصنعی ای به موبایلش، از صندلی دل کند و گفت:

- منم باید برم. بیرون منتظرن.

لعیا لب بست و هر سه در کنار هم سوی خروجی سالن گام برداشتند که پارمین در میانه ی راه رو به لعیا گفت:

- اگه ماشین نداری که با ما بیا برسونیمت.

یاسمین زودتر گفت:

- نه دیگه حواست کجاست؟! خونه شون رو عوض کردن.

پارمین ابرو بالا داد و لعیا با خنده ای بی خیال گفت:

- راست میگه اگه کسی هم بخواد به من علیل کمک کنه یاسمینه. خونمون سر راهشونه.





با خروجشان از سالن و هجوم بادی گرم و طاقت فرسا، شروع به شکایت از هوا کردند. یاسمین نگاه چرخاند و با دیدن ال نودی سپیدپوش، صدا بلند کرد.

- پارمین عزیزم!

پارمین و لعیای ایستادند و سر به سمت او چرخاندند که ادامه داد:

- اون سمت پارک کرده.

لعیای چشمانش را به طرف اشاره ی او چرخاند و پارمین آهانی زمزمه کرد. یکدیگر را در آغوش کشیدند و برای روزی دیگر، برنامه ی دورهمی ریختند. چند دقیقه ی بعد، پارمین در آغوش پدرش غرق شد و لعیای نگاهی به مرد پشت فرمان انداخت.

در نظرش غریبه آمد یا شاید هم آشنایی فراموش شده! شاید هم آن قدر در طی این سال ها چهره اش دگرگون شده بود که حق داشت او را نشناسد. نگاه پرسشی اش را به یاسمین داد که با اشاره ی او، روی صندلی عقب جاگیر شد.

- سلام.





چشم های مردانه اش را به نگاه درخشان لعلیا داد و با
لبخندی زیبا پاسخ گفت:

- سلام. خوب هستین لعلیا خانم؟!

لعلیا متعجب از آن که نامش را می داند، با شک در حالی که
چهره های مشابه را در خاطراتش اسکن می کرد گفت:
- بله... ممنون.

با حرکت ماشین، یاسمین که روی صندلی جلو نشسته بود
سر به عقب چرخاند و با خنده گفت:

- شناختی؟

لعلیا نگاه گیجش را به او داد و بی صدا لب زد:

- کیه؟!

یاسمین و مردِ ظاهراً آشنا خندیدند و صدایی بهم گفت:

- اردوی سفر به اصفهان سال نود و هشت. افتادن از موتور و
آشنا در اومدن بنده با یاسمین. خاطرتون اومد؟!

لعلیا کمی در چشمانش جستجو کرد و سپس به آرامی گفت:

- امیر حسین؟!

امیر خندید و یاسمین با قهقهه گفت:





- ایول چه ذهنی!

لعیا که مطمئن شده بود، نگاه متعجب و پر شگفتی اش را به
امیرحسین داد و با صدایی بلند و مملو از حیرت گفت:

- وای من! چه قدر بزرگ شدی تو بچه!

دست دراز کرد و نیشگونی از بازوی او گرفت که امیر خندید و
با روی باز گفت:

- ای بابا بچه چیه؟ خوبه چهار، پنج سال ازت بزرگ ترم ها!
چطوری؟ خانم شدی.

لعیا با لبخندی دندان نما پاسخ داد:

- تا وقتی اون کار بچه گانه ت توی ذهنم بمونه برام یه بچه ای.

یاسمین با لبخندی مرموز، در جایش صاف نشست و با نگاهی
پیروز، به گفتگوی میان آن دو چشم دوخت. امیرحسین با

سکوت لعیا، لبخندش را جدی تر کرد و نگاه تیزش را به

یاسمین داد. دندان روی دندان سایید و با خشم، دنده را

عوض کرد. او، بهتر از هر کسی از آشوب گری های دخترخاله
اش خبر داشت.

در عصر فردای آن روز، هنگامی که پارمین نشسته به روی

مبل، زیر باد اسپلیت، استراحت می کرد و شربت زعفران می





نوشید، با خود فکر کرد که اگر دست یاسمین به آن نوار
ویدئویی می رسید یا مریم، طاقت از کف برون می داد و اسرار
را فاش می کرد، چه بر سر همه می آمد؟!

نه می توانست سی.دی را نابود کند نه می توانست آن را با
فرد دیگری در میان بگذارد تا برایش نگاه دارد. اخم درهم
کشید و با تازیدن افکارش سمت نریمان که در هر شرایطی
بهترین گزینه بود، آه از نهادش برخاست. شرمگین تر از هر
لحظه، لب گزید و بر خود لعنت فرستاد که چطور، او را از خود
رانده بود که حال که به او نیاز دارد، رویش نمیشد در
چشمانش نگاه کند.

با وجود روزهای بسیار طولانی و کند تابستان، زمان به سرعت
و تندی می گذشت. ماه و خورشید هر چند ساعت یک بار
شیفتشان را با هم تعویض می کردند و فصل را به نیمه می
رساندند. اخبار به مانند فصل گرما، داغ بودند. پارمین به
محض آن که از طریق انتشاراتی مطلع شد کتاب زیبانویسش
به چاپ دوم رسیده است، برای کارهای اداری اش، پس از سه
هفته اقامت در مشهد و تفریح و گردش، با مریمی که
خستگی را بهانه کرده بود، به تهران بازگشت.



در طی این مدت، لعلیا بیش از همیشه با امیرحسین گفتگو داشت. هرچند که یاسمین در این میان، خوب کارگردانی بود. امیرحسین با آن که از دست بازی های کثیف او شاکی بود و خود را قربانی می دید، با لعلیا هم صحبتی مسالمت آمیز و محبت آمیزی داشت. در خودش، بر خلاف انتظار همه ی افرادی که او را قربانی کرده بودند، مهر لعلیا را احساس می کرد. یاسمین خشمگین از این که امیرحسین، علی رقم آن که باید قلب لعلیا را تحت سلطه در می آورد نه این که قلب خود را پیشکش کند، از او روی برگرداند و آن ها را به حال خود وا گذاشت. در این بازی، امیرحسین باختہ بود. هم شرط را، هم دل را. حال چه کسی می دانست از ابتدا، هدف یاسمین از این شرط چه بود؟!

پارمین، لای دو پلکش را باز کرد و لیوان نصف مانده اش را روی میز گذاشت. با نیم نگاهی به مریم که فیلم می دید، گوشی اش را برداشت و قفل آن را به روی خود گشود. با مکث و تردید بسیار، برای نریمان نوشت:

- سلام. بابت رفتار...

شستش را در هوا توقف کرد. لب بر هم فشرد و در جایش جا به جا شد. متنش را پاک کرد و دوباره نوشت:



- سلام. هستین درباره ی اون فیلم یه صحبتی با هم داشته باشیم؟

با خود زمزمه کرد:

- الان پیش خودش به پرویت اعتراف می کنه!
با هزار جور بازی با کلمات و ده ها بار پاک کردن و از نو نوشتن، در آخر ارسال کرد:

- سلام. بابت رفتار اون روزم ازتون معذرت می خوام. راستش کلافه بودم و انتظار دیدن شما رو هم نداشتم. آم... امکانش هست راجع به اون فیلم یه صحبتی با هم داشته باشیم؟!
انتظارش طولانی نشد تا آن که نریمان، در حالی که هزینه ی خرید هندوانه را حساب می کرد، در کمال تعجب از آن که پارمین عذرخواهی و سر صحبت را با او باز کرده بود، برایش نوشت:

- سلام. خواهش می کنم این چه حرفیه؟ بله حتما چرا که نه؟
از این که کینه گیر نبود و باشعور بود، لبخندی بر لب های پارمین نشست.

- چه معلوم؟! شاید نقابش باشه!
پوفی کشید و برای چرتی کوتاه، چشم بست.





فضای لوکس کافه بونتی به همراه عجین شدن رنگ های
طوسی و سورمه ای، دنج و آرامش برانگیز به حسام می آمد.
پارمین تار موی مزاحمش را زیر شال ارغوانی رنگش پنهان
کرد و نریمان، لبخند محجوبی از این که چه قدر ارغوانی به
چهره ی او می آمد زد.

- خب... درباره ی اون فیلم، مشکلی پیش اومده؟!
انگشتان دخترانه اش را در هم قفل کرد و سر بالا آورد. با تک
سرفه ای گفت:

- جای اون سی.دی پیش من امن نیست. دوستایی که
باهاشون زندگی می کنم بی پروا و بی تعارف هستن و رسماً
جایی برای قایم کردنش ندارم. اگه پیدااش کنن، ممکنه دردسر
بشه.

نریمان سری به معنای تفهیم تکان داد و سپس، با کمی
سکوت گفت:

- می دونم شما چندان اعتمادی نسبت به بنده ندارین ولی...
شاید بتونید در این باره بهم یه شانس بدین.

پارمین خوشحال از این که او خود راه حلش را به زبان آورد،
لبخند راحتی به لب زد که با نگاه خیره ی نریمان، آن را بست.





در جایش جا به جا شد و دست گرمش را به دور ظرف سرد
بستنی اش پیچاند.

- خب... حق با شماست. راستش برای این انجام که... همین
کار رو بکنم. هر چه قدر فکر کردم باز هم به شما رسیدم.
بی خجالت لبخند دندان نمایی زد و با تکیه به صندلی اش
گفت:

- چاکریم.

پارمین حرفش را نشنیده گرفت و از درون کیفش، پاکت
سی.دی را بیرون کشید. آن را روی میز گذاشت و به سمت
نریمان هلش داد.

- پس، ممنون میشم تا هر وقت که لازم شد امانت نگهش
دارید.

نریمان نگاهی به سی.دی انداخت و سپس آن را درون جیب
کتش که از صندلی آویزان بود پنهان کرد. پارمین که میان
احساسات ضد و نقیضش در رابطه با نریمان به چالش
برخورده بود، سرش را پایین انداخت و با بستنی میوه ای اش
بازی کرد. مرد پیش رویش نیز، نمی دانست چطور حرفش را
به زبان بیاورد.





سرانجام در زمانی که پارمین قصد داشت ثانیه های پیش از
خدا حافظی را طی کند، مانع شد و گفت:

- همیشه چند لحظه فارق از همه ی این مسائل، به حرف هام
گوش بدید؟

پارمین با تردید "بفرمایید" گفت و نریمان، آرام آرام حرف های
دلش را به زبان آورد. هر چند که تمام این جملات و واژه ها،
برای پارمین تکراری بودند و بارها و بارها آن ها را شنیده بود.
از احساسات نریمان آگاه بود؛ اما تا به حال، نه به آن اطمینان
داشت نه باور.

نریمان که با نگاه بی احساس پارمین رو به رو شده بود، رشته
ی کلامش قطع شد و به عجز افتاد. در سکوت، دستمالی از
جعبه ی وسط میز بیرون کشید و پیشانی اش را از عرق پاک
کرد. پارمین نفسی گرفت و گفت:

- آقا نریمان متأسفم که این رو میگم ولی بهتره بیشتر از این
درباره ی این موضوع تکراری صحبت نکنیم. شما من رو
درست نمی شناسید. اگه حرف دیگه ای...

نریمان بر خلاف همیشه، با لحنی قاطع و محکم، بی لرزش و
بی تردید، گفت:





- پارمین خانم! شما هم من رو درست نمی شناسید. نمی دونم حوصله ندارید یا چی ولی من این حق رو دارم که از سمت شما شانس نشون دادن خودم رو داشته باشم.

پارمین از نگاه محکم او کمی از موضع خود پایین آمد و با صاف کردن دو کتفش، گفت:

- چه شانسی؟! چه تضمینی وجود داره که این شانس به ضرر من نباشه؟!

نریمان با همان لحن گفت:

- من با مادرم صحبت کردم. اگه نسبت به جدی بودن قضیه شک دارید مشکلی نیست، شما اوکی بدین من میگم همین امشب پدرم با پدرتون صحبت کنه. خوبه؟ اینم برای این که ثابت بشه قصدم جدیه.

حال پارمین با تفاوت آشکاری میان نریمان و سایر مردانی که به زندگی او راه یافتند مواجه شده بود. هیچ کدام از آن ها، آن قدر عرضه و جرئت نداشتند که جدی بودن حرف های صد من یک غاز خود را، از راه درست نشان دهند و حالا نریمان، قصد انجام کاری را داشت که عقاید پارمین می گفتند.





پس پارمین، لبخندی در دل زد و با پیشنهاد او، موافقت کرد.
اینک به راستی نریمان در پوست خود نمی گنجید. این اولین
باری بود که پارمین نسبت به احساسات او، واکنش مثبت
نشان می داد و چه قدر برایش لذت بخش بود که لبخندهای
گاه و بی گاه او را می دید.

می دانست پارمین، دخترست از آب و گل کشیده شده که
خودش، خودش را بالا کشید. می دانست او، آنقدر خودکفا و
مستقل است که نمی تواند به همین سادگی توجهش را سمت
خود جلب کند؛ اما... لااقل مرحله ی سخت را گذرانده بود.

زمستان همان سال، بهمن ماه

هوگو، واق واق می کرد و پارمین از ادا بازی هایش می خندید.
نریمان نشسته به روی زانو بند قلاده ی او را باز کرد و هنگامی
که هوگو، لیزی به صورت او زد، پارمین چهره در هم کشید و
باز خندید.

- برو پسر خوب. برو بازی کن و خیلی زود برگرد.

با دور شدن هوگو و دنبال کردن سگی ماده ولی سرگردان و
بی صاحب، نریمان با لبخند دندان نمایش برخاست و بند





قلاده را درون جیب پالتوئش گذاشت. پارمین نفسی گرفت و به همراه نریمان، روی نیمکتی در همان نزدیکی نشستند. نریمان پا روی پا انداخت و گفت:

- اینم که هر فرصتی گیر بیاره میره جفتش رو پیدا کنه.

پارمین خنده ی نرمی کرد و گفت:

- مگه بعضی آدمای اینطوری نیستن؟

با نگاه متعجب نریمان، بار دیگر خندید و دست به سمت تار مویش برد تا آن را از روی بینی اش کنار بزند. در سوی دیگر پارک، مردی ناخن هایش را در تنه ی درخت فرو کرده بود و با اخم هایی گره کرده، به رابطه ی میان پارمین و نریمان حسادت می ورزید.

با تمام خشمش، مشت مستحکمش را به تنه ی درخت کوفت. دندان روی دندان سایید و با خود عهد کرد، تمام تلاشش را برای دور کردن پارمین از هر مرد دیگری به کار گیرد. هر چند کثیف و زننده!

گویی که موتور مغزش، از قبل نقشه ای را برای چنین زمانی کنار گذاشته باشد، از آن دو که حال می دانست با هم نامزد





کرده اند، چشم گرفت و در حال خروج از پارک، برای پارمین نوشت:

- باید بینمت.

نریمان دست به سینه شد و حق به جانب گفت:

- عوضش ببین، سلیقه م توی انتخاب همه چیز عالیه.

پارمین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- در واقع با انتخاب من ثابتش کردی.

با صدای پیامک موبایلش، در حالی که به نریمان گوش می داد، گوشی اش را از جیب کاپشنش بیرون کشید.

- البته! اما خب تو هم خیلی بدقلقی ها. استرس کنکوریه طرف استرس جلب کردن رضایت تویه طرف. از اول همینطوری بودی؟!

با خواندن پیام آمرانه ای که از سوی شماره ای ناشناس برایش ارسال شده بود، بی آن که پاسخ نریمان را دهد برایش نوشت:

- شما؟!

- نگفتی.





نگاهش را از صفحه ی موبایلش گرفت و به نریمان داد. با کمی مکث سوالش را به یاد آورد و پس از مسلط شدن بر افکارش، گفت:

- جلب رضایت من از اول کار سختی نبود. کم کم...

نگاهش را از او گرفت و به رو به رو داد.

- کم کم اینجوری شدم. بدقلق بودم ولی نه به معنای الان. طوری بودم که گاهی اوقات وسط احساس و عقایدم گیر می افتادم. طرف عقایدم رو می گرفتم و کسایی بودن که به این انتخاب می گفتن بدقلقی.

نریمان خیره به نیم رخ او، با کنجکاوی گفت:

- چرا؟!!

لرزش موبایلش را در میان انگشتانش احساس کرد اما بی توجه به آن، پاسخ گفت:

- چون پوچ فکر می کردن. چون رابطه رو توی بیرون رفتن و گشت و گذارهای وقت و بی وقت می دیدن. توی عکس فرستادن...

سکوت کرد و این سکوت، به هر دوی آنها مجال جستجو داد. یکی جستجو در خاطراتش که چطور با حماقت، خود را تسلیم





فردی که دوستش داشت کرد و دیگری جستجوی غم و غصه
در چهره ی دخترک پیش رویش.

با صدای پارس های آشنای سگی، نریمان نگاه از او گرفت و
چشم به دنبال هوگو چرخاند. گفت:

- صدای هوگوئه!

پارمین با دمی عمیق از فکر و خیال بیرون آمد و گفت:

- من همینجا هستم. تو برو ببین چی شده.

سری تکان داد و برخاست. با لبخندی آرام خطاب به پارمین
گفت:

- اگه خواستی می تونی روی گوش های من حساب کنی. نه
قضاوت، نه سرزنش.

پارمین نیز به رویش لبخند زد و پلک بسته و باز کرد. با دور
شدن نریمان و زدن سوت مخصوص هوگو، سراغ پیامک
ناشناس را گرفت.

- غریبه نیستم. باید ببینمت؛ تنها! امشب ساعت شش.
اوکی دادی آدرس رو می فرستم.

اخم به ابرو نشاند و با مکث تند نوشت:





- چرا باید به کسی که نمی شناسمش اعتماد کنم؟! تا پاسخی دریافت کند، یک دور از ابتدا پیام ها را خواند و نگاهی هم به شماره انداخت. نه! در نظرش آشنا نمی آمد.
- با من یکی به دو نکن! اگه می خوای واقعیت ها رو درباره ی اتفاقی که برای سپهر افتاده بفهمی مجبوری اعتماد کنی.
- زرنگ تر از آن بود که متوجه نشود، این لحن دستوری و همیشه عصبی، متعلق به چه کسیست. با همان اخم های درهم گره خورده، به نقطه ای نامعلوم میان بوته ها و درخت های سرسبز پارک خیره شد. احساس خوبی نسبت به مواجهه با او نداشت و از سویی، خوره ای در جانش می گفت باید جزئیات را بفهمد!
- پوست لب به بازی دندان گرفت و با کمی تفکر نوشت:
- ساعتش دیره. فردا صبح.
- منتظر ماند و در حالی که به نزدیک شدن نریمان به همراه هوگو، نیم نگاهی می انداخت، پاسخش را خواند.
- فردا ساعت یازده صبح جلوی پارک موعود.
- روز روشن و مکانی عمومی. در نگاهش ایمن آمد. نوشت:
- اوکی.





قبل از آن که نریمان با قدمی دیگر به فاصله ی سه متری اش
برسد، شماره را سیو کرد.

- بوکسور همیشه مزاحم!

- باز که اخمات توی همه عزیزم.

گوشی اش را در جیب کاپشنش گذاشت و اخمش را زدود.
لبخندی به روی نریمان خنده روزد و گفت:

- چیزی نیست. بریم؟

با پارس هوگو، روی یک زانو نشست و دستی به سر او کشید.
با خنده گفت:

- چته؟ دست رد به سینه ت زدن؟

با زوزه اش، لب هایش را غنچه کرد و با خاراندن روی سر هوگو
ادامه داد:

- آخی. طفلی.

نریمان خندید و پارمین برخاست. قدم هایشان را کنار هم
برداشتند و نریمان گفت:





- اگه مرد بودی و می دونستی شنیدن جواب رد از کسی که دوستش داری چه قدر سخت و دردناکه این قدر زود از کنارش بلند نمیشدی.

پارمین با لبخند سر پایین انداخت و گفت:

- تو هم اگه زن بودی و می دونستی ضربه خوردن پی در پی از کسایی که دوستشون داری چه قدر سخت و دردناکه، توقع نداشتی که راحت بهت بله بگن!

نریمان، سکوت را جایز دانست. حرف حق، جواب نداشت!

ساعت ده و چهل و پنج دقیقه، پارک موعود:

انگشتان کشیده ی زمختش را به روی کمر در هم قفل کرد. نگاهش به برندگی نامش، تیز بود و سرش از غرور بالا. پلک بر هم نزدیک کرد و از لای شاخه های پر برگ درخت، دختری دید به زیبایی ماه. با رویی سپید و شالی مشکین که تضاد خارق العاده ای با برف پیرامون می ساخت.

پشت دیوار مخفی شد. پارک خلوت بود و کم تر کسی از پیاده رو ها عبور می کرد. قفل دستانش را باز کرد. دستمالی که در مشتش پنهان بود را آرام از کنار پایش به جلو آورد. با هر قدمی که پارمین با شک و دلهره ای کوچک نزدیک می شد، او آماده





تر میشد. هر چند که حضور دخترک در دلش غوغا می
انداخت!

پارمین در یک قدمی اش، ایستاد. با نگاه مشکوک و بی
اعتمادش، مردمک دور پارک گرداند. آرام موبایلش را از جیب
کاپشنش بیرون کشید و با اخمی کم رنگ، برای "بوکسور
همیشه مزاحم" نوشت:

- من جلوی پارک موعودم. تو؟!!

امیرحسام که از قبل صدای گوشی اش را سایلنت کرده بود، با
لرزش آن در جیب شلوارش، بی سر و صدا موبایلش را در
دست گرفت و در همان حال که نگاهش مراقب بود نوشت:

- بیا جلو. روی نیمکت نشستم. بایه لباس آبی!

پارمین پوزخندی زد و نوشت:

- نمی خواد مشخصات بدی پسر خاله! قیافه ت کافیه.

کمی متعجب از آن که چطور هویتش لو رفته بود، اخم در هم
کرد. با صدای پاشنه ی کفشی زنانه، به سرعت موبایلش را در
جیب شلوارش گذاشت و هنگامی که نیم رخ بی همتای
پارمین را دید، خودش را پشت سر او کشید و دستمال را روی
دهان و بینی اش گذاشت.





پارمین، شوکه از حضور مردی که با دست پر قدرتش پارچه ای را به بینی اش می فشارد، چشم گرد کرد. پس از سه، چهار سال، سرانجام ترس و وحشت در قلبش هویدا شد. دو دست ظریفش را روی دست پر فشار پر مو گذاشت و جیغ های خفه اش را آزاد کرد.

قلبش می تپید و هر چه تقلا می کرد، فایده نداشت. چنگ به رخساره ای که نمی دید می زد و لگدهای بی هدف به ساق پاهایی که جایشان را غلط تصور می کرد. با ناخن هایش، هر چه موهای پر پشت را می کشید، فشار دست بیشتر میشد. دست دیگری به دور دو مچش قفل شد و آن ها را غلاف کرد. با عجز و ناتوانی، نگاه خیسش را به دنبال امیرحسام گرداند. شاید که او این صحنه را ببیند و به دادش برسد. غافل از این که خود امیرحسام، او را محصور خود کرده است.

نفس کشیدن برایش سخت شده بود. پلک هایش سنگین و دیدش تار شد. با بغضی خفته در گلو، آخرین ناله هایش را سر داد. در ثانیه ای که بی انرژی شده بود، صدای محکم آشنایی در کنار گوشش، تمام تصوراتش را پوچ کرد.

- تو... مال... منی!





با افتادن وزن دخترک به روی تنش، او را سفت در آغوش کشید و قبل از آن که نگاهی او را شکار کند، پارمین را روی صندلی عقب ماشینش خواباند. با لبخندی کج، لپش را کشید. درب ماشین را بست. پشت فرمان نشست و با خونسردی، پا روی پدال فشرد. حال او بود و... پارمینی که زندگی اش، سخت تر میشد.

پلک های چسبانش را با چند بار بر هم زدن، باز کرد. نگاه ناواضحی به اطرافش که تاریک بود انداخت و لب های خشکش را از هم فاصله داد. گلویش خشک بود و زبانش به سقف دهانش می چسبید. با تک سرفه ای، نگاه از ترک دیوار گرفت و سر به سمت راستش چرخاند. میله ای زنگ زده و فرسوده، در تیررأس نگاهش قرار گرفت. دستانش توسط طنابی زخمی، به میله بسته شده بود. پوست کمرش می سوخت و می توانست به خوبی، خراش هایی که روی آن افتاده است را احساس کند.

گویی گرگی درنده، او را تکه تکه کرده بود. هر نقطه از بدنش درد می کرد و جانش را بالا می آورد. از سرما، دندان هایش روی هم قفل شدند. نگاهش را به بدنش دوخت. با دیدن





خودش در وضعیتی ناخوشاند، چیزی در دلش تکان خورد.
زلزله ای چون زلزله ی بم، که همه چیز را با خاک یکسان کرد
و حال، پارمین و افکار مغشوشش را.

بر خود لرزید. ناله اش از میان دندان های قفل شده اش،
بریده بریده بیرون جهید. هیستریک و عصبی، جیغ زد و
چنگ به گیسش انداخت. در سرش، چیزی جز بلایی که به
جانش افتاده بود نمی چرخید. جیغ های پی در پی اش،
گلایش را خراش می داد و اکوی آن، تمام فضای متروکه را در
بر می گرفت.

نه بغض داشت و نه اشک. تنها از شوکِ بسیار، جیغ می
کشید و عصبی، خودش را به میله و دیوار پشت سرش می
کوباند.

ناگهان نعره ای بلندتر از جیغ های دلخراشش، او را خفه کرد.
- بسه!

سکوت کرد و صدا را چندین و چند بار در سرش حلاجی کرد.
با وجود آن که زمان برایش ایستاده بود و از شوک می لرزید،
بی حرکت شد. چشم گرداند و سرانجام، سایه ای را پیش
رویش دید. چهره اش قابل رؤیت نبود اما صدا و هیکلش...





جلو آمد و هنگامی که رو به روی پارمین روی زانو نشست،
چهره اش نمایان شد. پتویی گرم رویش انداخت و با لبخند
گفت:

- اگه گرم نیست بگو.

پارمین با دیدنش، رعشه ی شدیدتری گرفت. دندان هایش
تیلیک تیلیک وار به هم برخورد می کردند و مردمک هایش،
دو دو می زدند. با ناله ی آرامش، لبخند دیگری زد و درحالی
که موی چسبیده به پیشانی عرق کرده ی پارمین را کنار میزد
گفت:

- جان؟! سرده؟

با مکثی در چشمان اشک آلودش، بلند شد و کاپشن مشکی
رنگ او را از گوشه ی دیوار برداشت و بار دیگر رو به رویش
نشست. کاپشن را رویش مرتب کرد و گفت:

- اگه بازم گرم نشد راه های بهتر از پتو و کاپشن سراغ
دارم.

خندید و بینی پارمین را کشید. با نگاهی خندان ادامه داد:
- جوشونده درست کردم گذاشتم سرد بشه. بخوریش آروم
میشی. طوری نیست. طبیعیه!





باز خندید و خنده اش، ریسمان صبر بغض پارمین را پاره کرد.
با شکستن بغضش پس از چند سال، حق هقش برخاست؛
بلند و بی پروا! با هر اشکی که می ریخت، حسام با حوصله
انگشت دراز می کرد و آن را می زدود.

پارمین با تمام نفرت و جانی که در بدنش باقی مانده بود، با
گریه جیغ کشید:

- ازت متنفرم!

اخم های حسام در آغوش هم فرو رفتند. دندان روی دندان
سایید و با نگاهی تیز، به پارمین خیره شد.

با خشونت، موهای پریشان پارمین را در چنگ گرفت و در
حالی که چهره ی درهم رفته ی او را نظاره می کرد، از لای
دندان هایش غرید:

- تکرار کن!

پارمین، از درد نفس در سینه اش حبس شده بود. آخی بی
جان گفت که حسام، بدون کم کردن خشم نگاهش، چنگش را
بازتر کرد. سوزش سرش که گاهش یافت، با نفرت شمرده
شمرده تکرار کرد:

- ازت... متنفرم!





خشمگین تر شد اما، درد بیشتری به او وارد نکرد. انگشتانش را از گیس او بیرون کشید و مشتش را به میله ی کنار گوش او کوباند. از صدا و کوبشش، پارمین شانه هایش پرید. هنوز آرام اشک می ریخت و در دل، او را نفرین و لعن می کرد.

امیر حسام، از جای برخاست و گفت:

- به درک که متنفری! تا وقتی جفتمون زنده ایم، به هر قیمتی که شده تو مال منی پارمین. می فهمی یا بفهمونمت؟! پارمین، با عجز سر بالا برد و نالید:

- چرا؟!!

صدا بلند کرد و ادامه داد:

- چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا از وقتی یادمه گیر من بودی و ولم نمی کردی؟ چرا این قدر اصرار داری مال تو باشم وقتی می بینی نمی خوام؟

جیغ کشید:

- چرا؟!!

حسام، با غمی کمرنگ در نگاهش، خیره ی او شد. این موقعیت رقت انگیز پارمین را نمی خواست ولیکن، عقل





وحشی اش اجبار می کرد که در برابر مقاومت های این دختر،
اینطور واکنش نشان دهد.

آرام نشست. بی هوا او را در آغوش گرفت و بی توجه به
تقلاهایش، بازوهایش را سفت و محکم به دور شانه هایش گره
زد و تا میشد، پارمین را به خود فشرد.

با زمزمه اش، پارمین سکوت کرد تا پاسخش را بشنود.

- کاش می دونستم. کاش می دونستم چرا این قدر برام
خواستنی و جذابی. کاش می دونستم چرا نمی تونم ازت دل
بکنم. پارمین تو پنج سال جلوی چشمم نبودی و من توی این
پنج سال همه ی تلاشم رو کردم که عشقت رو از دلم بیرون
کنم ولی نشد. به جون خودت که نمی فهمم چرا این قدر برام
عزیزه قسم، هر کار کردم باز توی دلم خونه داشتی. من اهل
حرفای رمانتیک و عاشقانه نیستم خودت هم می دونی. من
وحشی ام! من گرگم! من احمقم! این تویی که نگام می کنی
اهلی میشم پارمین. بخدا خودمم نمی دونم چرا نمی تونم
ازت دست بکشم. تو... تو تا ابد مال منی. باید مال من باشی.
بینمت کنار یکی دیگه راه میری و می خندی، روزگارت رو
سیاه می کنم. می فهمی یا نه؟!





برای پارمین، گیج کننده بود! در صدایش، چندین لحن موج
می زد. عشق، عجز، دستور، دلتنگی، خشم، نفرت،
حسادت، انتقام، تهدید...

پیراهن آبی امیرحسام، خیس از اشک های پارمین بود. آرام از
او فاصله گرفت و با پنهان کردن اندوه چشمانش، برخاست و
گفت:

- میرم جوشونده ت رو بیارم.

قدم از قدم برداشت که پارمین، در همان حالت گیج و
مبهوتش پرسید:

- چرا دامنم رو لکه دار کردی؟!!

پشت به او، ایستاد. تکان شانه هایش، نشان از تنفس محکم و
تندش می داد. سرش پایین بود و گردن کلفتش، به رخ پارمین
کشیده میشد. آرام گفت:

- یه تیکه شیشه کنارت افتاده. طناب رو پاره کن و راحت دراز
بکش.

با محو شدنش در تاریکی، پارمین بار دیگر بغض شکاند.
نگاهش را روی زمین نمور و ترک ترک خورده ی سیمانی





گرداند و شیشه را پیدا کرد. با احتیاط، آن را با انگشت های
پایش گرفت و با انعطاف، به دستش سپرد.

طناب که پاره شد، شیشه را انداخت و با تکیه دادن کناره ی
سرش به میله، مچ دو دستش را مالش داد. هنوز اتفاقی که
برایش افتاده بود در مغزش نمی گنجید و هنوز، عمق فاجعه
را درک نکرده بود!

پتو و کاپشن را روی خودش مرتب کرد و زانوهایش را در
آغوشش گرفت. چانه اش لرزید و پلک هایش بر هم فشرده
شدند. نالید:

- خدا!

امیرحسام، عصبی و ناراحت از حق های بی توقف پارمین،
لیوان جوشانده را برداشت و در حالی که دسته ی آن را در
میان انگشتانش می فشرد، نگاهی به درختی که برگ هایش
به وسیله ی نسیم تاب می خورد انداخت و وارد اتاق
مخروبه شد.

جلو رفت و زانو زد. با نگاه خیره اش آمرانه گفت:
- داغ نیست. بخور!





پارمین، بینی اش را بالا کشید و مردمک هایش را به سمت لیوان چرخاند. درد، کلافه اش کرده بود. دست لرزانش را دراز کرد و لیوان را گرفت. با صدای خش دارش، پوزخندی زد و گفت:

- چطور روت میشه تو چشمای من نگاه کنی پسر خاله؟!

حسام اخم کرد و هیچ نگفت. پارمین پس از نوشیدن جوشانده زیر نگاه بی تاب امیر حسام، لیوان را بی خیال رها کرد. صدای برخورد شیشه با سیمان، اعصاب پارمین را کمی آرام تر می کرد. با تمسخر پرسید:

- حالا واقعا یه چیزی درباره ی سپهر می دونی یا فقط می خواستی به یه بهونه ای من رو بکشونی پارک؟!

امیر نفسی گرفت و لیوان را برداشت. بدون آن که سوالش را پاسخ دهد، با لبخندی نیمه محو، قاطع و مطمئن و خونسرد گفت:

- از حالا به بعد، دیگه فقط من رو داری. شک نداشته باش که حتی اون یارو سگ بازه هم بعد از این نمی خواد. بین چطوری پست می زنه. بین کی اول و آخرش تو رو هر طور باشی می خواد.





خندید و در مقابل نگاه مبهوت و ناباور پارمین، گفت:

- سر شبه و هوا تاریک. می خوام بهت لطف کنم و دو راه
بهت نشون بدم. دوست داری امشب استراحت کنی و فردا
که بهتر شدی بری. یا همین الان سوار ماشین شی و
برسونمت؟!

پارمین با بسته شدن هاله ی آشنای اشک در کاسه ی
چشمانش، لب زد:

- دیگه نمی خوام حتی یه لحظه هم پیش روم باشی. حالم...

امیرحسام با نفس بلندی برخاست و اجازه ی ادامه دادن
حرف های نفرت بار پارمین را نداد.

- با این که خیلی خوش گذشت ولی حیف. باید به انتخاب
پاریس خانم احترام گذاشت.

خندید و به سمت گوشه ی اتاقک رفت تا لباس های پارمین را
بردارد. پارمین غرید:

- خفه شو!

حسام ابرویی بالا داد و لباس های او را جلوی رویش انداخت.

- جدی میگم واقعا در کنار تو بودن برام لذت بخش بود.





شیطنت در لحن و نگاهش مشهود بود و این، پارمین را
عصبی تر می کرد. شلوارش را چنگ زد و با کوباندن آن به
صورت حسام، با همه ی انرژی و جانی که در تن داشت، گویی
که می خواست تمام خشمش را یک باره خالی کند، جیغ بلند
و پر حرصی کشید:

- خفه شو!

صدای تیز جیغش، گوش حسام را آزار داد و فضا را تا لحظاتی
از سکوت رها کرد. دستش را بالا برد و سیلی سهمگینی به
رخ پرروی حسام کوفت. با کج شدن نگاه امیر به سویی دیگر،
پارمین که احساس سبکی می کرد با نفس نفس خیره در
چهره ی حسام، با نفرت بیش از اندازه، ادا کرد:

- هیچوقت نمی بخشمت!

زمان سپری شد و امیر حسام، در حالی که در سرش با
افکارش می جنگید و در قلبش با خودش، پارمین را به خانه
اش رساند. هر چند عمیقاً ناراحت و غمگین بود اما... این تازه
اول ماجرا بود. ماجرای که به گمانش، پارمین را از هر مرد
دیگری دور می ساخت و به خود نزدیک تر می کرد. این بود
که لبخند بر لب هایش می نشاند و تمام جار و جنجال های
روزش را، می خواباند!





نریمان، با خستگی کش و قوسی به بدنش وارد کرد و خمیازه ای کشید. آخرین ایمیل را برای مدیرعامل ارسال کرد و با جمع کردن وسایلش و خاموش کردن کامپیوتر، از پشت میز برخاست. موبایلش را در دست گرفت و همان طور که از همکارانش خداحافظی می کرد، سر در گوشی فرو برد و به طرف آسانسور قدم برداشت.

در واتسپاش، از شماره ای ناشناس پیام داشت. متعجب دکمه ی پارکینگ را فشرد و با بسته شدن درب و تکیه دادنش به آینه، صفحه را باز کرد. سه عکس برایش ارسال شده بود و یک پیام...

قبل از آن که عکس ها را باز کند، پیام را خواند.
- از این به بعد دور و برش نبینمت.

قلبش تپیدن گرفت و اخم هایش در هم رفت. از آسانسور بیرون رفت و عکس ها را باز کرد. با مشاهده ی اولین عکس، گام هایش در میانه ی راه متوقف شدند. کیفش را در دستش جا به جا کرد و موبایل را بالاتر گرفت. عکس کم نور بود و جسمی، در مرکز تصویر خوابیده بود.



ذهنش قفل کرده بود و به راستی نمی دانست آن عکس، چه می گوید! عکس بعدی را که باز کرد، نور فلش به روی جسم افتاده بود. قلب نریمان، نمی فهمید بایستد یا بکوبد. گاه می ایستاد و گاه، شدید می کوبید. با اخم های گره خورده اش، نگاهی را زوم چهره ی دخترک کرد.

دستش لرزه گرفت و جانش، از بطنش خارج شد. شوکه و مبهوت، عکس سوم را باز کرد و این بار، همه چیز واضح تر افتاده بود. نفس هایش، منقطع و قلبش، کوبنده تر شد. کیفش از دستش افتاد و زانوهایش سست شدند. رگ های شقیقه اش برآمده بودند و صورتش، به سرخی میزد.

نگاه حیران و سرگردانش را از سه عکس گرفت و به اطرافش دوخت. فضای گسترده ی پارکینگ، برایش تنگ و خفه می آمد. دو دکمه ی پیراهنش را باز کرد و دستی به گلویش کشید. چنگی به موهایش زد و با نگرانی و بدن لرزه، شماره ی موبایل پارمین را گرفت.

مدام زیر لب خدایش را صدا میزد و گاه گاه، نعره ای می کشید و مشتش و لگدی به ستون های پارکینگ می کوفت. یک بار، دوبار، قریب به شش بار شماره اش را گرفت اما، پاسخی دریافت نکرد. با تندی و سرعت، بی توجه به کیفش به سمت



ماشینش دوید و سوار آن شد. چندی از همکارانش که به تازگی از آسانسور خارج شده بودند، با تعجب به او می نگرستند و هاج و واج، صدایش می کردند.

آن قدر پدال گاز را می فشرد و با سرعت می راند که سه باری تا مرز تصادف پیش رفت. در همان حال، بی توقف شماره ی پارمین را می گرفت که سرانجام صدایی دخترانه گفت:
- الو آقا نریمان.

صدای گریه آلود مریم، نگرانی نریمان را افزایش داد. مرتعش گفت:

- پارمین خونه ست؟!

گریه ی مریم شدیدتر شد. گوشی پارمین را دست به دست کرد و بریده بریده چنین گفت:

- آره. از دیشب که برگشته در رو روی خودش قفل کرده. صبح صدای شکستنی می اومد الان هم جواب نمیده. توروخدا زودتر خودت رو برسون.

نفس های سنگینش، حرارت بدنش را زیاد می کردند. تماس را بست و گوشی را گوشه ای نامعلوم پرت کرد. از آشفتگی، چنگ های عصبی به موهایش میزد و با آستین کتش، عرق





پیشانی پاک می کرد. رگ شقیقه و گردنش از غیرت باد کرده بود و اگر کمی بیشتر، به اعصابش فشار وارد میشد، شاید سخته هم می کرد!

بی دقت جلوی خانه ی پارمین پارک کرد و بی قفل کردن ماشین، به طرف درب دوید. مشت های بی امانش، درب و زنگ خانه را هدف گرفتند. در همان حال نگران کننده و ناباور، زمزمه های نامفهومی زیر لب می گفت که با باز شدن درب آپارتمان، آن را هل داد و بدون بستنش، تمام بیست و چهار پله را بالا رفت.

قبل از آن که به واحد برسد، درب خانه برایش گشوده شد. داخل شد و با دیدن رخساره ی گریان مریم، مضطرب و با استرس همه ی خانه را با نگاهی متر کرد. مریم در آن لحظه، مانند نریمان به هیچ چیز جز پارمین فکر نمی کرد. آن قدر اشک داشت که نفس کشیدن برایش سخت بود چه رسد به پرسیدن سوالی از مرد آشفته ی پیش رویش!

نریمان با قدم هایی بلند و از درون لرزان، به طرف اتاق رفت و دستگیره ی آن را کشید. باز نمیشد و این یعنی، پارمین آن را قفل کرده بود تا مبادا، کسی از نگاه کردن به او چهره در هم کشد.





نفس نفس می زد و از شدت نگرانی و غیرت، قلبش درد می کرد. ضربه ی محکمی با کف دست به درب کوفت و گفت:

- پارمین! پارمین در رو باز کن.

با سکوتی که دریافت کرد، بی هیچ صبری، عقب رفت و با پهلوی، به درب ضربه زد. آن قدر محکم که سرانجام پس از چهار ضربه، قفل درب شکست و نریمان، به داخل پرت شد. مریم که باز شدن درب را دید، با عجله و نگرانی دست از گریه برداشت و به طرف اتاق دوید.

همه چیز بر هم ریخته بود. خورده های شیشه ی کف زمین، نشان از پرت شدن اسباب شکستنی می داد. در دورترین سه کنج اتاق، دخترکی زانو در بغل گرفته بود و به نقطه ی نامعلومی نگاه می کرد. بی جان، بی حال و مسخ شده! نریمان، با همه ی حجم نگرانی هایش، مبهوت صدا کرد:

- پارمین!

پارمین، با شنیدن آن صدای مذکر، به خود لرزید. نریمان حیرت زده با احتیاط از روی خورده شیشه ها رد شد و جلو رفت. جلوی رویش زانو زد و بازوهای او را در دست گرفت. با سختی گفت:





- چی به سرت آوردن؟! -

مردمک بالا کشید و نگاه بی حس و خنثی اش را به صورت
ملتهب نریمان دوخت. سکوتش، هم مریم را آزار می داد هم
نریمان را.

عصبی، صدای بمش را بلند کرد و گفت:

- حرف بزن! کدوم بی وجودی اذیت کرده؟! -

با پیچیدن ولوم بالای صدای مردانه در گوشش، به خود آمد.
هیستریک، بازوهایش را از چنگ نریمان بیرون کشید و به
نفس نفس افتاد. لرزان تشر زد:

- به من دست نزن. برو بیرون.

مریم که حق هقش باز بالا گرفته بود، دست روی دهان فشرد و
از اتاق فاصله گرفت تا در آزاد کردن بغضش، راحت باشد؛
ولیکن صدایش، اعصاب نریمان و پارمین را خراش می داد.
نریمان دست روی ساق پاهای پارمین گذاشت و در نگاهش
مصمم گفت:

- نمیرم. تا هر خری که جرئت کرده به یک قدمیت نزدیک
بشه رو پیدا نکنم هیچ جا نمیرم.

با صدای بلند ادامه داد:





- نیومدم تو زندگیت که تو همچین شرایطی تنهات بذارم.
پارمین عصبی و خشمگین او را هل داد و جیغ کشید:
- خودم از پس خودم بر میام. به وجود تو و هیچ مرد دیگه ای
نیازی ندارم.

نریمان که طاقت از کف برون داده بود، بلند شد و پی در پی با
خشونت چنگ به موهایش زد. کتش را به تندی از تن خارج و
آن را گوشه ای بی هدف پرت کرد. برای آرام کردن اعصابش،
به سمت میز تحریر رفت و تمام اسباب اثاثیه ای که روی آن
بود را به یک باره روی زمین ریخت. صدای سهمگینش، مریم
را بار دیگر نگران کرد و قدم هایش را به سمت اتاق برد.
نریمان با صورتی سرخ و پره های بینی گشاد شده اش، فریاد
کشید:

- من این وسط چیکاره م پس؟!
قدمی به پارمین نزدیک شد و ادامه داد:
- می خوام برم رد کارم و بگم به گور که به نامزد دست
درازی کردن؟! فکر کردی این قدر بی غیرتم که دست رو
دست بذارم تا همینجوری یه گوشه زانو بغل بگیری و غصه
بخوری؟! من رو چی فرض کردی پارمین؟! یه احمق یه لاقبا؟!





در ذهنش، گمان می کرد که مریم نریمان را آگاه کرده است؛
اما در عجب بود که مریم، از کجا خبر داشت به او آزار رسانده
اند؟!

نریمان با چند نفس عمیق، آرام تر از لحظه ی قبل شد. دستی
به صورتش کشید و باز رو به روی پارمین نشست. با مکث
گفت:

- فقط می دونم غریبه نیست؛ چون هم شماره ی من رو داره
هم... هم پیامش می گفت که روی تو تعصب داره.

پارمین با شک تنها نگاهش کرد که سر پایین انداخت و به
سختی ادامه داد:

- سه تا عکس و یه پیام.

قلب دخترانه اش لرزید و ویران شدن دنیایش را روی جانش
متحمل شد. سست و کمرخت، شرمگین از نریمان، خود را به
دیوار چسباند و هذیان گفتن را آغاز کرد.

نریمان آن قدر لب گزید که مزه ی خون، دندان نیشش را از
روی لبش برداشت. نفسی گرفت و لب زد:

- کی پارمین؟!





نمی دانست لعن می کند یا ناسزا می گوید. تنها می فهمید
که زمزمه های نامفهومی، لب هایش را تکان می دهد. تکرار
کرد:

- کی؟

پارمین سکوت کرد و در دل گفت:

- بازم زمینم زدن. این بار چطور پاشم؟!

مریم که رمز موبایل پارمین را می دانست، در حالی که پیام ها
و تماس های اخیرش را به دنبال ردپا می گشت، با دیدن واژه
ی پسرخاله که آخرین پیام بود، حیران و سرگشته سر بلند
کرد و نالید:

- امیرحسام! دیروز...

نگاهش را به سمت پارمین کشاند. نریمان شوکه و ناباور، به
مریم خیره شد و مریم ادامه داد:

- دیروز رفتی پیش اون؟

پارمین با خستگی و رخوت، چشم بست و پیشانی اش را روی
زانوهایش گذاشت. بی حال گفت:

- تنهام بذارین.





نریمان سرش را سمت پارمین چرخاند و پس از سکوتی که
کامش را بلعیده بود، نالان صدا زد:

- پارمین!

نیاز داشت که توضیحات بیشتری بشنود؛ اما مجاز نمی دید
که اینطور سخت، دلبرکش را تحت فشار گذارد. با وجود تمام
جنگ های جان فرسایی که در سرش داشت، از قلبش مصمم
و محکم گفت:

- هیچ چیز و هیچ شرایطی نمی تونه دل و رغبت من رو از تو
جدا کنه. شده کار و زندگیم رو تعطیل می کنم تا هر وقت که
لازم باشه کنارت می مونم تا با اتفاقی که برات افتاده کنار
بیای. من همینجوری هم دوستت دارم پارمین. اون بی همه
چیز رو هم... به اون هم ثابت می کنم نمی تونه تو رو به زور
مال خودش کنه.

پارمین بغض شکاند و مریم با ناراحتی، در کنار چهارچوب
درب سر خورد. نریمان دستش را مشت کرد و در دل، تمام
ناسزاهایی که در عمرش شنیده بود، بار حسام کرد و از خدا
خواست ریشه اش را نابود سازد.

پیام های رد و بدل شده میان پارمین و امیرحسام را یک دور
خواند و قضایای پیش از آن چه که بر پارمین گذشته بود را





متوجه شد. در حالی که خشم و نفرت و عصبانیت، قلبش را به کوبش و می داشت، در رفتار و عمل از خود آرامش نشان می داد تا خدایی ناکرده، پارمینش را نیازارد.

صبح ها، با یادش بیدار میشد و در شرکت، تمام ذکرش حول او می چرخید. عصرها، به دیدن پارمین می رفت و ناز و ستایشش می کرد و شب ها، با خاطر او می خوابید. راز پارمین، در همان اتاق مدفون شد و هیچگاه بیرون نجهید؛ اما خدا می دانست نریمان تا چه اندازه خواهان نابودی امیرحسام است و تا چندبار در ذهنش او را به شیوه های مختلف، کشته است! صدهزار حیف که دستانش بسته بود. سه هفته تا عید نوروز فاصله داشتند. نریمان بیش از این نمی توانست درباره ی احوالشان به پدر و مادرهایشان دروغ بگوید و اجازه دهد پارمین در افکارش بمیرد!

پنجشنبه که از کار فارق شد، در یک تصمیم آنی، قصد کرد پارمین را برای خرید بیرون ببرد. دست به کمر نهاد و متفکر به مانتوهای تیره ی او خیره شد. در حالی که رویش سمت کمد لباس بود گفت:





- مشکی، مشکی، سورمه ای، قهوه ای، بزم مشکی، دوباره
مشکی... گیج شدم کدوم رنگ رو می پوشی؟ اینجا تنوع
خیلی زیاده!

خندید و ادامه داد:

- امروز حتما باید برات یه دست لباس روشن بگیرم. لباس
عروستم قراره مشکی باشه؟! نه من نمی تونم کت شلوار
سفید بپوشم.

پارمین بالشت را روی سرش گذاشت و سکوت کرد. اگر به
بهانه ی سرویس بهداشتی و دانشگاه، کمی راه نمی رفت،
زخم بستر می گرفت! فکش آن قدر نجنبیده بود که گاهاً نمی
دانست چطور کلمه ها را ادا کند. لاغر شده بود و زیر چشم
هایش گود داشت. با تنش قهر کرده بود. نه غذایی می خورد
نه ورزشی می کرد. تنها در تخت، از این پهلوی به آن پهلوی میشد
و سعی داشت خواب را به چشمانش دعوت کند تا از افکار و
تصوراتش در امان بماند.

نریمان نفسی گرفت و مانتویی سورمه ای از چوب رختی اش
بیرون کشید. سمت پارمین چرخید و کنار او لبه ی تخت
نشست. دست روی شانه اش گذاشت و گفت:





- پاشو دختر. پاشو بریم بیرون یه بادی به سر و کله ت بخوره
حالت جا بیاد.

پارمین شانه اش را از دست او کشید و با پوزخند گفت:
- دختر؟!!

دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد:

- لا اله الا الله!

در سکوت به تاج تخت چشم دوخت و دوباره با لحن ملایم
تری گفت:

- خانم آینده ی خودم بگم خوبه؟! پاشو دیگه. می خوام تو
برام با سلیقه ی خودت لباس عید انتخاب کنی. بذار ببینم
خانم چه قدر خوش سلیقه ست!

سکوت دوباره ی پارمین، صبر نریمان را لبریز کرد. بایک
حرکت پتو و بالشت را از روی او برداشت و بلند گفت:

- همینجوری هی میگی از پس خودت بر میای به هیچکس
نیاز نداری؟! چهل روزه نشستی به غصه خوردن مارم علاف
خودت کردی. بلندشو بهت میگم.

پارمین دندان روی دندان سایید و نشست. روی به او با نگاهی
تیز و عصبی با صدایی بلند تشر زد:





- منت می ذاری؟ مجبور نیستی علاف من باشی. راه باز
جاده دراز. هری.

ضربه ای به تخت سینه اش زد و بار دیگر دراز کشید و بالشت
را روی سرش گذاشت. نریمان مبهوت گفت:

- فهمیدی چی گفתי پارمین؟!

چندی خیره ی او شد و سپس، با دلخوری و ناراحتی گفت:
- که اینطور!

پارمین، دست مشت کرد و چشم بر هم فشرد. با خود گمان
می کرد پس از تمام این ها، نریمان دیگر جای ماندن نمی دید.
حق هم داشت؛ او را در شرایطی قرار داده بود که هیچ مردی
تا این اندازه از خود صبر نشان نمی داد. گوش هایش را به
انتظار رفتنش تیز کرد.

نریمان، آرام برخاست و مانتورا با خشونت گوشه ای پرت کرد.
کمی دست به کمر در اتاقی که حال مرتب به نظر می آمد راه
رفت و سپس، سری تکان داد و گفت:

- خيله خب.

با قدم هایی بلند و دلی آکنده از ناراحتی، اتاق را ترک گفت و
پارمین، گویی که نفشش بالا نیاید، سینه اش فشرده شد و





باری سنگین روی دوش هایش احساس کرد. آرام بالشت را کنار زد و سمت درب چرخید. نبود نریمان، بغض در گلویش نشاند؛ اما با فشردن دندان هایش و قورت دادن آب دهانش، آن را پس زد و زمزمه کرد:

- به درک!

نریمان در نزدیکی درب خروج، با صدای مریم ایستاد. سمت او چرخید و مریم گفت:

- آقا نریمان! خواهش می کنم جا نزنین. پارمین هنوز که هنوز خیلی شبا کابوس می بینه. براش سخته یعنی... برای هر کی که پیش بیاد سخته. همین قدر هم که داره نسبت به محیط بیرون از ذهنش واکنش نشون میده چیز خوبیه. زمان می بره. شما یه ماه صبر کردین، یکم دیگه هم کنارش بمونین. گناه داره بخدا.

نریمان عاصی گفت:

- من می خواستم تا آخر عمرم کنارش بمونم. ولی شنیدین که... رسماً من رو از زندگیش پرت کرد بیرون.

مریم در پاسخ دادن عاجز ماند. با اندوه سر پایین انداخت و ابرو در هم پیچاند. نریمان پوفی کشید و دست روی دستگیره





ی درب گذاشت. کمی در سرش با دلش جنگید و دستگیره را فشرد. آن قدر محکم که دستش به سفیدی میزد. در آخر، در مرام و عشق خود رفیق نیمه راه بودن را ندید.

با نفسی عمیق چرخید و با آرامش و مصمم پرسید:

- مانتوی رنگ روشن دارین غرض بدین؟!

دقایقی بعد، نریمان با مانتویی گرمی در دست، وارد اتاق شد. پارمین هنوز در همان حالت بود و شاید، سردرگم تر از همیشه.

احساس پایین رفتن تخت، لای پلک هایش را باز کرد. نامطمئن، بی حرکت ماند. صدایی مردانه با مکث و آرامش گفت:

- بهم گفתי هیچ کاری توی دنیا سخت تر از دل کندن از کسی که عاشقشی نیست. گفתי با وجود این که یاشار مرد اشتباهی بود، باز هم بهش علاقه داشتی. با این حال وقتی دیدی به خاطر این که نتوانستی با خواسته ها و توقعات بالاش کنار بیای ترک کرده، بعد از چند وقت افسردگی، دستت رو روی زانوت گذاشتی و با کمک لعی خودت رو جمع و جور کردی. درس خوندی. اون قدر سرسختانه و با اراده که پزشکی





تهران قبول شدی. اون قدر شأن و ارزشت رو بالا بردی که
هیچ مردی جرئتش رو پیدا نکرد به جای شما بگه تو!
نفس عمیقی کشید و آرام تر گفت:

- گفתי در آینده کسی میشی که به همه ی اونایی که والا
شدن تو رو غیر قابل تصور دیدن، ثابت کنی می تونی باشی.
قرار بود در آینده شموری بشی که سخت تر و زیباتر و باارزش
تر از همه ی سنگ های اطرافشه. پارمین! پارمین بلندشو!
مگه غیر اینه که هر چی بیشتر الماس رو بشکنن درخشان تر
میشه؟! پاشو ثابت کن هیچ مانعی نمی تونه تو رو زمین بزنه.
مشت دستش آرام باز شد. معجزه بود یا قوت ایمان نریمان که
اینگونه سرانجام توانست افکار مزخرف آزاردهنده اش را کنار
بزند و بنشیند؟

در نگاهش خیره شد. از این مردمک به آن مردمک. نریمان
لبخندی به رویش زد و دست او را در دست گرم خود فشرد.
پارمین از لبخند و گرمای دست حمایتگرش، موجی مثبت در
خود حس کرد. گارد خود را پایین آورد. نگاهش را به مانتو
دوخت و با مکث آن را از دست او گرفت. آرام گفت:
- کرمی بهم میاد.





نریمان که لبخندش عمق گرفته بود، با خوشحالی به رویش خندید و پس از آن که فشاری به دستش وارد کرد و کمی هم قربان صدقه اش رفت، از اتاق خارج شد. خدایش را زیر لب شکر گفت و آفرینی بر خودش فرستاد. مریم، با لبخند وارد اتاق شد و دست به سینه، با نگاهی که هاله ای اشک خوشحالی در شان مشخص بود، به برخاستن و زندگی ساختن پارمین خیره شد. چه قدر، ماندن ها برای بودن ها، خوب بودند!

در آن سوی کشور، جایی در نزدیکی مرکز شهر تبریز، مردی عصبی و خشمگین از شرایط پیش آمده بود. مدام دست به صورت می کشید و دندان روی دندان می سایید. گرمای تنش، آن قدر زیاد بود که سرمای زمستان را پوشش می داد. دختری از آینه ی سفره ی عقد، با نفرت خیره ی او بود. چشمانش آتش داشتند و دستانش، مشت شده بودند.

- برای بار سوم عرض می کنم. خانم نیلی عاقبتی! آیا وکیل شما را به عقد دائم آقای یاشار سلجوقی فرزند ابراهیم سلجوقی در بیاورم؟! وکیل عروس خانم؟

نیلی با تلخی نگاه از نگاه عصبی یاشار گرفت و بله را زمزمه کرد. بله ی داماد در میان سوت و دست حضار ناآگاه گم شد؛





اما خدا عالم بود که خانواده ی نیلی، با چه حالی یاشار را به دامادی قبول کردند!

پارمین سر پا و بشاش بود. هر چند که هنوز هم گاهی اوقات آه حسرت و غصه از نهادش بر می خاست اما باز هم، خدایش را شکر می گفت و دنیا را به کام خود تلخ نمی کرد. با خودش آشتی کرده بود و به باشگاه می رفت تا قوت تنش را برگرداند. نریمان لحظه به لحظه او را یاری می رساند و به او در ساخته شدنش کمک می کرد.

و این، دقیقاً همانی بود که امیرحسام را وحشی تر و خشمگین تر می کرد. او که طاقت نزدیکی آن دو را به هم نداشت، برایش هیچ مهم نبود که نقشه هایش به چه کسانی تا چه اندازه آسیب می رساند. تنها می خواست به هر نحوی که شده، همه ی رقبایش را از پارمین دور کند. چه با زبان خوش، چه با زور!

این بار نیز باید نقشه ای می کشید. باید به گونه ای پارمین را در نظر او رقت انگیز می کرد که تسلیم شود و دیگر هرگز اطراف پارمین دیده نشود.

پس درست در یک غروب به ظاهر دل انگیز اما باطناً غم انگیز، هنگامی که پارمین برای رسیدن به ماشین نریمان، از





میان ماشین های پر سرعت خیابان عبور می کرد و مراقب بود خود را به سلامت برساند و خدایی ناکرده تصادف پیش نیاید، موتوری با سرعتی نه چندان زیاد، از جلوی رویش عبور کرد.

چشم هایی آشنا و سپس، سوزشی غیر قابل تحمل و وصف ناشدنی روی پوستش. در جای خود روی آسفالت زانو زد و چنان جیغ کشید و آوای سوختم سوختم سر داد که ترافیک سنگینی ایجاد شد و نریمان، با قلبی آکنده از نگرانی و دلواپسی از ماشین پیاده شد و نام او را فریاد کشید. بی توجه به ماشینی که درفش باز مانده بود، خود را به پارمین رساند و سعی کرد چیزی متوجه شود.

اما این پارمین بود که از عمق وجودش جیغ می کشید و دست هایش را جلوی گردنش نگاه داشته بود. اسید پوستش را می شکافت و او را زنده زنده می سوزاند. اسید فک و گردن او را به تاراج می برد و او، فقط می توانست به حال خود و سوزش عمیقش جیغ بکشد و جیغ بکشد.

شرایط بسیار فجیعی بود! بار دیگر پارمین را بر زمین کوفته بودند و حال، چطور می خواست باز هم برخیزد و خاک زانو بتکاند؟! این بار حتی وجود نریمان هم یاری دهنده نبود. این





بار حتی شعارهای انگیزشی هم کارساز نبود. این بار حتی خودش هم خودش را رها کرده بود تا شاید روزی بمیرد و از این عذاب نامنصفانه آزاد شود.

با هر جلسه بیمارستانی که می رفت، نریمان بیشتر دلش خراش می خورد. در کمک کردن به پارمین به عجز و ناتوانی افتاده بود. آخر چطور می خواست دلبرکی که هم زیبایی اش را باخت و هم سرمایه اش را، به زندگی امیدوار کند؟ هر بار که خود را جای پارمین می گذاشت، کم می آورد. تنها کاری که از دستش بر می آمد این بود که خانواده هایشان را معطل کند و اجازه ندهد چیزی از حال پارمین بدانند. به خانواده ی خود گفته بود این عید را در کنار خانواده ی آخرتی می گذرانند و به خانواده ی پارمین هم همین حرف را بالعکس گفته بود.

پارمین که دیری از افسردگی اش نگذشته بود، باری دیگر شوکه و غمگین شد. هیچ نمی گفت و تنها به یک نقطه ی نامشخص خیره میشد. هیچکس جز خداوند نمی دانست در سرش، چه می گذرد!

این جلسه برای باز کردن بانداژهای خفه کننده اش به بیمارستان آمده بود. نمی دانست چه قدر از آن اتفاق گذشته است؛ تنها می دانست عید را رد کرده اند. باز شدن بانداژها





همانا و نمایان شدن شاهکار اسید همانا. شاید کار خدا بود که قطره ای از آن اسید به صورتش پاشیده نشده بود و تنها پوست قسمتی از چانه و گردنش صدمه دیده بود. چروک و مچاله! آن قدر دلخراش که نریمان لحظه ای پلک بر هم فشرد و با ناراحتی روی برگرداند و چنگ به موهایش نواخت. پارمین نیز پس از دیدن چهره ی خود در آینه، پوزخند زهراگینی زد و بی تفاوت، به گردنش خیره شد. اما این تفاوت دوام نیاورد و بی اتلاف وقت، اشک در چشمانش حلقه بست تا با یک تلنگر، فرو ریزند.

متخصص می گفت با چندین عمل اوضاع پوستش بهتر می شود و با این شدت باقی نمی ماند اما، هیچگاه به ظاهر اولیه ی خود باز نمی گردد. پس نریمان، با دمی عمیق کنار پارمین روی لبه ی تخت نشست و با غصه، خیره ی مردمک های زیبای او شد.

پارمین در نهایت خشکی صدا و بی حالی نگاهش، خیره به نقطه ای روی دیوار آبی رنگ اتاق لب زد:

- چشمای امیر حسام رو دیدم.

نریمان شوکه و مبهوت، به لب های او خیره شد تا زمانی که توانست سخنش را در ذهن تجزیه کند. با پوزخند پارمین، به



خود آمد و ناباور از روی تخت برخاست و در حالی که با هر قدم ثانیه شمار، بر عصبانیتش افزوده میشد، پشت به پارمین کرد و چنگ به موهایش زد. با صورتی ملتهب و قلبی پر کوبش، نفس بلندی گرفت و از اتاق خارج شد. در حالی که از شدت عصبانیت، شماره ها را یکی در میان اشتباه وارد می کرد، با امیرحسام تماس گرفت و در راهرویی خالی و منتهی به آسانسور قدم گذاشت. دم های عمیق و بازدم های داغ! در چند قدم دورتر مردی از لای دربی که کامل بسته نشده بود، لنز دوربینش را روی پارمین متمرکز کرده بود. با نهایت ناراحتی و تأسف، عکسی گرفت و سپس از درب فاصله گرفت. در حالی که راه خروج از بیمارستان را طی می کرد، عکس را برای امیرحسام ارسال کرد و سپس با خشم برایش نوشت:

- معلوم نیست کدوم بی وجدانی همچین کاری با این بیچاره کرده.

حسام بی توجه به شماره ی ناشناسی که مدام با او تماس می گرفت، در حالی که در راهروی تاریک و کم نور خانه ی امیرحسین قدم رو می رفت و در دلش دلشوره داشت، با شنیدن صدای اعلان پیام، زیر چراغ خواب زردنور راهرو ایستاد و با قلبی کوبنده، عکس را باز کرد. به دیوار پوشیده از

کاغذ دیواری کرم تکیه داد و از دیدن اثری که خلق کرده بود،
تا روی زمین سر خورد. چطور توانست با او، با معشوقه اش
چنین کاری کند؟ چطور دلش آمد؟!

گویی بر خلاف آن لحظه که این تصمیم را گرفت، به شدت
پشیمان و نادم بود. در باورش نمی گنجید که با کدام عقل
دست به اسیدپاشی به روی رخ زیبای پارمینش زده است.
انگار خشم و عصبانیت، قدرتش بیشتر بود که دست عقل و
وجدان او را از پشت می بست.

با صدای مکرر زنگ تماس، نگاهی به آن شماره انداخت.
نفسش را به بیرون فوت کرد و با رخوت، آن را پاسخ گفت.
- بله؟

صدای بم و بیش از حد عصبی نریمان، در حالی که سعی
داشت ولومش را کنترل کند تا بالا نرود، در گوشش غرش وار
شنیده شد:

- به جون خودش قسم امیرحسام... به جون خودش قسم
اگه دستم بهت برسه زندت نمی دارم. نه از حکمش می ترسم
نه از هیچی. فقط کافیه... فقط کافیه دستم بهت برسه که
دیگه حتی لیاقت زندگی کردن هم نداری. عفتش رو گرفتی
بس نبود؟ حتما باید بکشیش تا خیالت راحت بشه؟ فکر



کردی با این کارات من ازش دست می کشم؟ فکر کردی اگه
سرمایه هاش رو ازش بگیری من عشقم کم میشه؟ مگه همه
مثل تو بی وجدانن احمق؟! د حرف بزن لامصب چرا داری
کسی رو که ادعا می کنی دوستش داری عذاب میدی؟!
حسام گوشی را در دستش فشرد. حالِ نریمان، به او هم
سرایت کرده بود.

با نفس های محکمش از انتهای سینه اش گفت:

- اگه تو نبودی هیچکدوم از این اتفاق ها نمی افتاد. من از
وقتی که یادم میاد هوای این دختر رو داشتم لحظه به لحظه
ای که با یاشار تو رابطه بود سعی می کردم چشم و گوشش رو
وا کنم ولی این قدر وابسته و دلبسته ی اون بی همه چیز
شده بود که نمی فهمید. اگه پارمین به جای این که با یاشار
بپره از همون اول به حرف های من گوش می کرد هیچوقت از
اون بی شرف ضربه نمی خورد. حق من این نبود که وقتی
فهمید اون آدم یه عوضیه بهم پشت کنه. من بهش هشدار
داده بودم خودش گوش نکرد. حق من این نبود که وقتی می
دید دارم براش دست و پا می زنم دست رد به سینه م بزنه و با
تو بپره... تقصیر خودش که این همه کینه و عقده تو دلم
کاشت. تقصیر توئه که سر و کله ت توی زندگیش پیدا شد.



نریمان با حرص غرید:

- من؟! من؟! ابله پارمین همینجوریش هم دلش با تو صاف نبود الان که این بلاها رو به سرش آوردی که دیگه اصلا دلش باهات نیست. این که یاشار چه به سرش آورده تقصیر دل پاک پارمین نیست نفهم. تقصیر اون عوضیه که فهمید داره با این دختر چه می کنه و تا تهش رفت. ولی تو یکی دهنه رو ببند که هر چه قدر هم از اون بد بگی گناه خودت رو کم نمی کنی. انگشتش را به نشانه ی تهدید بالا گرفت و با فشردن گوشی به گوشش ادامه داد:

- این بار ازت نمی گذرم حسام. دفعه ی قبلی با این که فهمیدم کار تو بوده با همه ی عصبانیتی که داشتم هیچی بهت نگفتم فقط چون پسر خاله ش بودی و نمی خواستم شر بشه. اما این دفعه تا زمانی که تقاصش رو پس ندی ولت نمی کنم امیر. می فهمی؟ نمی دارم یه آب خوش از گلوت پایین بره. تقاص همه ی اشک هایی که پارمین ریخت رو باید پس بدی عوضی. یک بار دیگه... یک بار دیگه دور و بر پارمین من بپلکی به اون خدا قسم خونت ریخته ست!

با همان خشم تماس را قطع و از گرما، دکمه ی ابتدایی پیراهن طوسی اش را باز کرد.

حسام دست روی دهانش گذاشت و چشم فشرد. دندان روی دندان سایید و از پشت آن ها، بر خود نعره کشید و دستش را محکم تر به دهانش چسباند. گوشی را در دست می فشرد و از ته دل، دادهایش را خفه می کرد. هنگامی که سبک نشد، موبایل را همزمان که صدایش را از حنجره اش آزاد می کرد به دیوار کوفت و سپس برخاست. مشت های همیشه آماده و ورزیده اش تن بی جان دیوار را نشانه گرفتند و آن قدر این کار را ادامه داد که پوست دستش خون آلود شد.

نفس نفس میزد و موهایش را می کشید. گویی که عذاب وجدان پس از سال ها از خواب بیدار شده است و می خواهد تمام انرژی اش را خرج جان حسام کند. قلبش با کوبشش آزارش می داد. مشت بر سینه اش می کوفت و می غرید:

- زن! زن نامرد! زن نامروت که لایقش نیستم.

پیشانی اش را به دیوار چسباند. شدت بالا و پایین شدن سینه اش، نشان از نفس های محکم و خسته اش می داد. این اولین باری بود که او، از انجام کاری خلاف میل پارمین، احساس دیوانگی می کرد. مگر نه آن که دلش برای آن زیبایی ها ضعف می رفت؟! پس چرا؟!!



آب دهانش را قورت داد. باید خود را به شدت تنبیه می کرد.
چه تنبیهی سخت تر از دور بودن و ندیدن دلبرش، در حصار
دیوارهای بتنی؟!

آرام از دیوار جدا شد. با قدم هایی ناموزون و نامتعادل، تلو تلو
خوران به طرف موبایل مقاومش رفت و آن را سر هم کرد. برای
امیرحسین پیام نوشت:

- به پارمین بگو امیرحسام به جونت قسم خورده که دیگه
هیچوقت به چیزایی که دوستشون داری آسیب نزنه.
هیچوقت!

نفسش را بیرون داد و با سردرد و تنی داغ، موبایلش را همان
جا رها کرد و از خانه خارج شد. به راستی باید تقاص پس می
داد.

امیرحسین که کمی از بیمارستان فاصله گرفته بود، با دیدن
پیام حسام، گیج در جای خود ایستاد و با شک به فکر فرو
رفت. با او تماس گرفت و به راه خود آرام آرام ادامه داد تا به
جای پارک ماشینش برسد؛ ولی پاسخی از جانب امیر دریافت
نکرد. با اخم موبایلش را پایین آورد و با چهره ای متفکر، به
ماشینش که چند قدم دورتر بود خیره شد. نکند که باعث و





بانی این حال پریشان دخترک، دوست دوران دبیرستانش
باشد؟!!

پوست لب به بازی دندان گرفت و سپس، پلک بر هم فشرد.
گویا با واقعیت مواجه شده بود و این به شدت برایش
آزاردهنده می آمد. خطاب به حسام زیر لب غرید:
- تو چیکار کردی لعنتی?!!

اما حسامی که با پای خودش برای معرفی خودش گام بر می
داشت، سرزنش های امیرحسین را نمی شنید. حسین با تمام
تأسف و شرمندگی اش از آن که چنین پست فطرتی را به خانه
اش راه داده بود، به بیمارستان بازگشت تا پیغام او را برای آن
دخترک بی گناه مظلوم ببرد. آخر حسام به چه دلیل چنین
آتشی به جان چنین دخترکی انداخت؟! سرش را تکانی داد تا
از شر افکار مسموم راحت شود چون می دانست پاسخی
دریافت نمی کند.

رو به روی درب اتاقی که پارمین در آن بود ایستاد و عرق روی
پیشانی اش را با پشت دست زدود. دست خیسش را به
تشرت مشکینش کشید و سپس تقه ای به درب نهاد. آن را تا
نیمه به روی خود گشود و هنگامی که جز پارمین فرد دیگری
در آن اتاق ندید، نفس حبس شده اش را بیرون داد. آب





دهانش را پایین فرستاد و با شرم و تأسف داخل شد. پارمین که همچنان بی واکنش به گوشه ای خیره بود، توجهی به ورود امیرحسین نکرد.

حسین با قدم هایی آرام جلورفت و سر پایین انداخت. طاقت دیدن روی او را نداشت. هم از شرم هم از دلخراشی صحنه. پس از عالمی کلنجار رفتن با خود، با نفس های سنگینش، بی سلام و احوال پرسى و مقدمه چینی لب به سخن باز کرد:

- امیرحسام گفت بهتون برسونم که به جونتون قسم خورده دیگه هرگز به چیزایی که شما دوستتون دارین آسیب نزنه. من... من از طرف اون... از طرف اون بابت اتفاقی که براتون افتاده... معذرت... معذرت می خوام.

چون بچه ی شرمگینی بود که سعی داشت از ناظم مدرسه ش بابت خطایش عذرخواهی کند. پارمین که نام حسام را شنیده بود، سر بالا آورد و نگاه به قطره های ریز عرق به روی پیشانی امیرحسین دوخت. لب های خشکش را حرکتی نداد و بی حرف و با نگاهی سرد، به او خیره شد. او را نمی شناخت و حتی نمی دانست چه نسبتی با حسام دارد. امیرحسین طاقت ماندن در آن فضای سنگین را از دست داد و با خداحافظی بسیار آرامی، با قدم هایی بلند و از درون لرزان



اتاق را ترک گفت. نریمان که به همراه دکتر وارد آن راهرو شد، امیرحسین را هنگام بستن درب اتاق پارمین دید و اخم روی پیشانی اش نشست. اما زمانی که از پارمین پرس و جو کرد، او تنها پوزخند زد و پلک روی هم نهاد.

دیگر جای هیچ پیچاندنی برای نریمان باقی نمانده بود. خانواده هایشان اصرار بر دیدن آن ها داشتند و او نمی توانست بیش از این آن ها را معطل کند. پارمین از بیمارستان مرخص شد و با چادری که دارای پوشیه بود، به همراه نریمان راهی خانه اش شد. مریم و یاسمین که از اوضاعش مطلع بودند، سعی داشتند آرامش را برایش فراهم کنند اما او، دیگر آن پارمین سابق نبود. نریمان به هیچکس نگفته بود که بانی این اتفاق کیست و تنها تصمیم داشت، به خانواده ی آقای آخرتی اطلاع دهد تا خودشان برای آن مرد بی چیز، فکری کنند.

اما در یک تصمیم آنی، مادر و پدر پارمین راهی تهران شدند. نگران حالش شده بودند و حرف ها و توضیحات نریمان قانعشان نمی کرد. خیلی وقت بود صدای دخترشان را نشنیده بودند و هر بار، نریمان با آن ها حرف میزد و این، نگران ترشان می کرد.



در یکی از شب های فروردین سال هزار و چهارصد و چهار که هوا بسیار خنک و ماه کامل بود، در حالی که پارمین غرق خواب بود و گه گاهی هم با خود ناله سر می داد، دست نوازش نریمان بر سرش کشیده میشد. با وجود این که اوایل رابطه ی جدیدشان، با صلاحدید خانواده ها صیغه ی محرمیت میانشان خوانده شد، باز هم کمابیش میانشان شرم و خجالت وجود داشت. نگاه محزون نریمان روی جای سوختگی ها لغزید و آه از نهادش برخاست. چه زجری می کشید این دختر قوی!

سمت پیشانی صاف او خم شد که با خوردن تقه هایی به درب و بی درنگ باز شدنش، عقب کشید و با خستگی نگاهش را به آن سمت کشاند. مریم با نگاهی مضطرب و دستپاچه با کنترل صدایش گفت:

- بدبخت شدیم. بخدا بدبخت شدیم.

نریمان که هول و ولای او را دید اخم کوچکی کرد و پرسید:

- چی شده؟

مریم با نگرانی نگاهی به درب خانه انداخت و لب به سخن باز کرد که یاسمین نیز خودش را به اتاق رساند و سریع گفت:





- نمیشد باز نکنم الان دارن میان بالا.
مریم هینی کشید و نریمان با شک برخاست.
- کیا؟

مریم تند گفت:

- مامان بابای پارمین یه کاره و بی خبر پا شدن اومدن اینجا.
وای قلبم الان وایمیسته.
نریمان یکه خورده چشم درشت کرد و با تشدید پرسید:
- چی؟!؟

با تقه ای که به درب خورد، قلب هر سه در سینه لرزید.
نریمان نگاه سردرگم و دلوپسش را کمی آن سو و این سو
چرخاند و سپس پتورا تا روی سر پارمین بالا کشید. مریم با
رنگ و رویی پریده در آشپزخانه پناه گرفت و یاسمین ناچار،
برای باز کردن درب پیش قدم شد.

دستی به شال بنفشش کشید و سپس با نفسی عمیق درب را
به روی آنها گشود. بهرام و ماهرو که سرشان پایین بود و با
یکدیگر پیچ پیچ می کردند، با باز شدن درب سکوت کردند و با
نگرانی ای که در عمق نگاهشان دیده میشد، خیره ی رخ گرد
و هول شده ی یاسمین شدند.



یاسمین لبخند مضطربی زد و با سلام و بفرمایید، از جلوی درب کنار رفت. ابتدا بهرام و سپس ماهرو داخل شدند و مریم با نیم نگاهی به آنها، خود را مشغول درست کردن چای نشان داد. نریمان از گرمای تنش، نفسش را فوت کرد و از مرتب بودن تیشرت سفید و شلوار اسپرت مشکینش اطمینان حاصل کرد. با ناخن هایش وضع موهایش را سامان داد و با تک سرفه ای، اتاق را ترک گفت. با برخورد نگاهش به نگاه بهرام، لبخند بر لب نشاند و برای سلام و احوال پرسی جلورفت. نگاه ماهرو به دور خانه به دنبال دخترکش می چرخید که نریمان دست بهرام را رها کرد و فوری گفت:

- خوابه. پارمین تازه خوابیده. چرا این قدر بی خبر تشریف آوردین؟ طوری شده؟

مریم با لرزش دستش چند باری چای را روی سینی ریخت و بر خود ناسزا فرستاد و یاسمین دور از آنها پشت مبل پناه گرفته بود و لب می گزید. بهرام نگاه مشکوکی به نریمان انداخت و محکم گفت:

- صلاح ندیدم خبر بدم.

نریمان به لبخند زدنش ادامه داد و نامحسوس آب دهان پایین فرستاد. نفس سنگینی گرفت و گفت:



- خب پس... بفرمایید بشینین چرا ایستادین؟!

دستش را به سمت مبل ها دراز کرد که بهرام بی توجه به او،
راه اتاق را در پیش گرفت. چیزی در دل مریم تکان خورد و در
آخر، آب جوش دستش را سوزاند. آخش را در گلو خفه کرد و با
آب سرد، سعی بر آرام کردن سوزش دستش نمود. ماهرو که
در دلش دلشوره ای غیر قابل توصیف داشت، بی توجه به
نگاه آشفته ی نریمان که راه قدم های بهرام را نظاره می کرد،
به دنبال شوهرش گام برداشت.

بهرام رو به روی درب ایستاد و با زدن تقه ای به آن، دستگیره
را پایین کشید و داخل شد. نریمان با سرعت نیم نگاهی به
یاسمین انداخت و سپس با قدم هایی بلند و سریع خود را به
آن ها رساند. سرفه ای کرد و خطاب به بهرام که قصد داشت
پتورا از روی او کنار بزند گفت:

- آقا بهرام!

بهرام نگاه کجی به او انداخت و منتظر شد که نریمان با نفسی
عمیق، بر خود تسلط یافت. استرس و اضطراب را از خود دور
کرد و زیر نگاه سنگین بهرام و ماهرو آرام گفت:

- یه چیزی هست که باید بهتون بگم.





با صاف شدن کمر بهرام و نگاهش که حال نگران به نظر می آمد، سرفه ی دیگری کرد و با کمی اخم ریز، سر پایین انداخت و آرام آرام با حفظ آرامش و همینطور سختی در سخن گفتن، ماجرای اسیدپاشی را برایشان بازگو کرد. هر چه بیشتر می گفت، نگاه ماهرو و بهرام نگران تر و شوکه تر میشد. تا آن هنگام که ماهرو دست به دیوار گرفت و مبهوت، به پارمینی که زیر پتو پنهان شده بود خیره شد. بهرام در نهایت شوک و بهت، خودش را روی تخت کنار تن دخترکش رها و دست لرزانش را، سمت لبه ی پتوی سرخ دراز کرد. نریمان از او چشم گرفت و اخم درهم کشید و دست مشت کرد. ماهرو با نگاهی لرزان و زمزمه هایی نامفهوم، خیره ی سر پوشیده ی پارمین شد و آن زمان که لبه ی پتو کنار رفت، بغض نهانش ترکید و دست روی دهانش فشرد.

بهرام با دیدن آنچه که بر پارمین گذشته بود، نفس های سنگین و پر حرارت گرفت و سپس، از او چشم دزدید. دستانش را تکیه گاه سرش کرد و زمزمه وار گفت:

- آه خدا!

پارمین با احساس شنیدن گریه های ریزی که کنار گوشش می پیچید و همچنین نوازشی گرم که روی دستش کشیده





میشد، لای پلک های چسبانش را باز کرد. اتاق از حضور
نریمان خالی و حال، مادر همیشه بی خیالش در کنارش اشک
می ریخت و پدر همیشه پرمشغله اش با عالمی غم مردانه
خیره خیره نگاهش می کرد و دستش را می فشرد.

اخم کوچکی کرد و با گیجی نگاه به آنها دوخت که بهرام به
خود آمد و با صدایی گرفته گفت:

- پارمین!

ماهرو دست از روی چشمانش برداشت و با دلی مملو از بی
قراری خیره ی دخترش شد و سپس با آزاد شدن حق هقش
گفت:

- پارمین! پارمین، مامان!

خود را با بی تابی جلو کشید و دو دستش را روی بازوی پارمین
گذاشت. مردمک های گیج و تاریک پارمین، روی چهره های
آشنای زندگی اش گردانده شد. یک نگاه به مادری که برای
اولین بار، بی طاقتی اش را می دید و موبایلی در دستش
مشاهده نمیشد، یک نگاه هم به پدری که اخم به روی چهره
نداشت و چشم هایش برای اولین بار نم اشک به خود دیده
بودند.



با بی تفاوتی، پشتش را به آن دو کرد و به پهلوی، در خود جمع شد. پلک هایش را آرام روی هم گذاشت و از رعشه ی تنش، دندان روی دندان فشرد. بهرام با ناراحتی و ماهرو با بهت، خیره ی دخترکش شد. با بغضی مادرانه نالید:

- از پدر و مادرت رو بر می گردونی پارمین؟! آره؟

پارمین لای پلک هایش را باز کرد و بی آن که سمت آن ها برگردد، خیره به دیوار گچی پیش رویش، با صدایی بسیار گرفته و خشک و سرد، گفت:

- این همه سال شما از من رو گرفتین، یه بارم من.

ماهرو با پلک هایی از هم باز شده و بغض گلوگیر، سکوت کرد و پارمین با همان خشکی و کرختی ادامه داد:

- خیلی دیر از گوشی و اون فضای کوفتی دل کندی مامان. حالا که دخترت نابود شده به خودت اومدی؟!!

بر خلاف همیشه و همیشه و همیشه، نم اشک چشمانش را خیس نکردند. شاید چشمه ی اشکش خشک شده بود. گویی، نه آفتاب از این گرم تر میشد و نه غلام از این سیاه تر! پلک هایش اما سنگین بود. با مکث های دو ثانیه ای، پلک بر هم می گذاشت و باز، به دیوار رو به روی نگاهش خیره میشد.

ماهر و دست روی دهان گذاشت و از او چشم گرفت. با شرمندگی و تأسف برای خود، لب گزید و اخم کرد. در این پنج سالی که پارمین دانشجو بود، دوری و جای خالی اش، او را هر سال دلتنگ تر و هوشیارتر می کرد. تا آن که روزی نگاهی به اطراف انداخت و متوجه شد، آن اتاق تاریک سورمه ای، دیگر شاهد رخ زیبای دخترکش نیست. به قول پارمین، حال، خیلی دیر شده بود.

بهرام نفسی با غصه گرفت و با صدای بم و محزونش گفت:

- نباید می داشتم تنها تو شهر غریب زندگی کنی.

پارمین پوزخندی با تلخی زد و با مکث گفت:

- مگه وقتی پیش شما بودم دلم گرم بود؟! اخم هات رو باز کردی بابا؟ الان بهتر می بینی که چه به روز دخترت آوردن؟! بهرام کمی با ناراحتی به پارمین نگاه کرد و سپس، به صورتش دست کشید و زیر لب ذکر گفت. کاش حرف های نگفته اش را هم می شنیدند. کاش می شنیدند که او در دلش می گوید:

- اصلا مگه فرقی می کرد که کجا باشم وقتی شکارچی جسم و روحم، آشناست؟!



بهرام با یاد امیرحسام که این چنین گستاخی ای کرده بود،
غرید:

- اون امیر بی وجود رو مرده فرض کنین. از امروز میوفتم
دنبال کارای قانونیش. تا عین کاری که با تو کرد رو پس نده
ولش نمی کنم پارمین. نمی دارم آب خوش از گلوش پایین بره.
نمی دارم راست راست توی خیابون ها بچرخه مگر این که با
اسید بشورمش.

ماهرو که خواهرزاده ی عزیزش را یک دشمن می دید،
موافقتش را با اعتراض نکردنش نشان داد. هر چند که دل و
جرئت آن را هم نداشت. پارمین اما، با نیشخندی تمسخرآمیز
گفت:

- نمی تونین.

بهرام یکه خورده و متعجب با همان اخم پرسید:

- چرا فکر می کنی نمی تونم؟!

پاسخ گرفت:

- خودش، با پای خودش رفت زندان.

مریم، با کلافگی ناخن جویده شده اش را از میان دندان هایش
بیرون کشید و خطاب به نریمان که دست در موهایش فرو





کرده بود و چهار متر را صدها بار می رفت و بر می گشت
گفت:

- سیر تا پیاز همه چی رو براشون تعریف کردین یعنی؟ موندم
چرا باباش این قدر آروم و ساکته!

نگاهش را به یاسمین داد و در ادامه گفت:

- آخه باباشه بالاخره. دخترش رو اذیت کردن. تازه غریبه هم
نه؛ آشنای نزدیک!

نریمان به رفت و برگشت خود ادامه داد و یاسمین که کنار
مریم روی مبل نشسته بود گفت:

- ریخته تو خودش لابد. شایدم آرامش قبل از طوفانه.

نریمان با کلافگی انگشتانش را از موهایش بیرون کشید و
گفت:

- نه فقط همین اتفاق شوم اسیدپاشی رو گفتم. وقتی اسم
امیرحسام رو بردم دیدم که از عصبانیت سرخ شد و رگای
پیشونیش زد بیرون.

یاسمین گفت:

- خب دیگه پس حتما به خاطر حال پارمین خودش رو کنترل
کرده تا به موقعش منفجر بشه.



مریم با استرس مشتی به شانه ی او زد و گفت:

- زهرمار نفوس بد زن عه! هر چند که با این خونسردی ای که من از تو می بینم، گمون نکنم اصلا نگران چیزی باشی. حتی شاید ناراحت هم نباشی.

یاسمین با نگاهی خصم آلود به او خیره شد و نریمان غرید:

- میشه تمومش کنین؟! مغزم داره منفجر میشه. اگه پارمین بزنه به سرش و مثل همه ی این مدت پرخاش کنه بدون توجه به این که مادر و پدرش جلوش نشستن چی؟! می دونین بعدا که به خودش بیاد چه قدر غصه می خوره؟! خودش رو نمی بخشه اگه الان چیزی بگه که دل مامان و باباش رو بشکنه.

سپس خطاب به مخاطبی نامشخص، با خود نالید:

- همینجوریش هم داغون هست. بدتر بشه دیگه چیزی ازش نمی مونه. اونوقت من چه خاکی رو سرم بریزم؟!!

آشفته و پریشان خودش را روی تک مبل رها کرد و دستانش را تکیه گاه سرش نهاد. مریم با ناراحتی خیره ی او شد و یاسمین با پوزخندی آرام، پشت چشم نازک کرد و از او روی گرفت. دخترک، بسیار با نوجوانی اش که دوست مظلوم و مهربان لعیا و پارمین بود فاصله داشت. شاید مرگ سپهر،



شاید هم خباثت های اطرافیانش، شخصیتش را تغییر داده بودند. خدا عالم است که چه بر سر یکایک هر یک از این چهار دوست، پارمین، لعیاء، مریم و یاسمین آمده است.

مریم لبخند تلخی زد و با خود اندیشید که این مرد، چه خالصانه پارمین را دوست دارد! چه قدر برای حال او نگران است و چه قدر، خواهان آرامشش است! بر خلاف مردی که چندی پیش، قلبش را ربود و جسمش را به تاراج برد. هر چه قدر هم خود را گول میزد که برای عشق، سرمایه اش را فدا کرده است، چیزی از حماقتش کم نمی کرد. گویا او هم رازهای خودش را داشت. چون پارمین، یاسمین و لعیاء.

با باز شدن آرام درب، نریمان سر بلند کرد. ظاهر شدن قامت بلند بهرام، باعث برخاستنش شد. منتظر و سراسیمه به واکنش های او نگریست و مریم نیز، آرام از جای بلند شد و از اضطراب، پشت تن مستحکم نریمان پناه گرفت. یاسمین به نشانه ی احترام برخاست و انگشتانش را درهم کرد. بهرام با قدم هایی سست و ضعیف جلو آمد و با تکیه به دیوار، دست روی قلبش گذاشت.

نریمان با دیدن وضعیت پدرزن آینده اش، سمت او دوید و زیر بغل هایش را گرفت. نگران و آشفته پرسید:



- حالتون خوبه؟

بهرام با کمک تن ستبر نریمان، خود را تا روی مبل کشاند و با درهم کردن چهره اش، خم شد و روی آن نشست. چنگ به قلبش زد که نریمان فوری به مریم با ایما و اشاره فهماند یک لیوان آب بیاورد. کنار او نشست و در حالی که شانه های بهرام را می فشرد پرسید:

- قرصی چیزی دارین؟ می خواهید زنگ بزنم به اورژانس؟

بهرام بی حال سر بالا انداخت. پیر و بیمار شده بود. دوری از دخترکش یک سو و حرف هایی که شنیده بود یک سو. نفسش را با درد بیرون داد و نریمان لیوان آب را با تشکری کوتاه از مریم گرفت. بهرام جرعه ای از آن نوشید و سپس با دست لیوان را پس زد. کمی بهتر شده بود و حال راحت تر تنفس می کرد.

- بهتر شدین؟

سر تکان داد و بریده بریده پاسخ گفت:

- من خوبم. اونی که... اونی که باید باشه... نیست.

رنگ غم نگاه نریمان، یک درجه تیره تر شد. بهرام ادامه داد:



- حیف دستم بسته ست. وگرنه می دونستم با اون امیر بی وجود چیکار کنم! دست و پاش رو قلم می کردم که جرئت نکنه از صد فرسخی دختر من رد بشه.

اوناسزا به جان امیر حسام نثار می کرد و نریمان، با خود می اندیشید که به راستی چه چیزی سد راه بهرام شده بود؟

- چرا... چرا دستتون بسته ست؟! مگه... مگه همین الانش...

بهرام به میان کلامش پرید:

- خود پارمین باید تصمیم بگیره که ببخشه یا دیه بگیره. تا وقتی هم که امیر زندانه من نمی تونم کاری کنم. حتی با پارتی هایی که به واسطه ی شغلم اونجا دارم. وگرنه که خودم هم بلدم چطور به حسابش برسم.

مریم و یاسمین بی سر و صدا روی دو مبل دورتر نشسته بودند و نریمان متعجب، به چیزی که شنید فکر می کرد.

- امیر حسام... زندانه؟!!

بهرام نگاهش را از فرش گرفت و به صورت گیج نریمان داد.

- نگاه کن دخترم رو به چه آدم خنگی سپردم. یه حرف رو چندبار تکرار می کنن؟!!



نریمان یکه خورده دهان بست و با خجالت، از بهرام روی گرفت و سر پایین انداخت. زبانش بند آمده بود و انتظار چنین واکنشی را نداشت. ذهنش مملو از سوال های بی پاسخ بود. امیرحسام زندان چه می کرد؟ چه کسی او را به پلیس لو داده بود؟ پارمین از کجا می دانست؟

تمام این سوال ها به علاوه ی بسیاری دیگر، با باز شدن درب اتاق پارمین از ذهنش پر کشیدند. ماهرو با صورتی خیس از اشک و موهای پریشانی که از روسری براق مشکینش بیرون زده بودند، تلو تلو خوران از اتاق خارج شد. مریم بی اختیار و بی اراده بار دیگر برخاست و نگاه یاسمین را سمت خود کشاند. نریمان به احترام برخاست و قدمی به او نزدیک شد اما صدایی از حنجره اش بیرون نزد.

ماهرو بینی اش را بالا کشید و روی نزدیک ترین مبل نشست. خیره به رو به رو، به نگاهی محزون و صدایی گرفته و تو دماغی، زمزمه کرد:

- من مادر نیستم.

مریم برای آوردن لیوان آبی دیگر به آشپزخانه رفت و نریمان متعجب و اخمالود به ماهرو خیره شد. ماهرو اما سر به سمت



نگاه گرفته ی بهرام چرخاند و زل زده به چشم های او ادامه داد:

- مادری نکردم براش.

بهرام نفسش را بیرون داد و در حالی که از همسرش رو می گرفت و سر پایین می انداخت، گوشه ی چشمانش را فشرد. نریمان لب بر هم فشرد و با دستی مشت کرده، آن ها را با سکوت محزونشان تنها گذاشت و سمت اتاق پارمین گام برداشت.

پارمین اما بر خلاف پدر و مادرش، نه نگاهی غمزده داشت و نه چهره ای محزون و پریشان. تنها در همان حالی که از ابتدا بود، به همان دیوار و به همان نقطه می نگریست. نریمان با دیدنش، ابروی ناراحتی درهم پیچاند و آرام درب را بست. جلو رفت و پهلوی پارمین روی لبه ی تخت نشست. خیره به نیم رخ رنگ پریده و چشمان گود افتاده ی او لب زد:

- تو از کجا فهمیدی حسام زندانه؟

لب های خشک و پوسته پوسته شده ی پارمین حرکت کردند.
- از یه غریبه.





سکوتی طولانی ایجاد شد و سپس نریمان با حالی آشفته و خسته گفت:

- پارمینم! می فهمم که الان چه قدر داری عزاب می کشی ولی با این...

پارمین بی حس گفت:

- نمی فهمی.

نریمان دهان بست و پریشان چنگ به موهایش زد. در سر پارمین اما، مدام افکار منفی با سر و صداهای سرسام آورشان، سمت افکار مثبت و امیدهای پارمین می تازیدند. هر چه آنها سعی می کردند دخترک را به حال نرمال خود بازگردانند، این ها قوی تر به نظر می آمدند. یکی فریاد می کشید یکی جیغ. یکی آوای سوختم سر می داد یکی از درد به خود می پیچید. خاطراتش مدام ذهنش را به تاراج می بردند و دریغ از لحظه ای خاموشی.

نریمان سری به تأسف تکاند و با یک تصمیم آنی، سرچی در گوگل زد و هنگامی که داستان درخور و پر تفاهمی با شرایط پارمین پیدا کرد، لب از لب گشود.



- آهنگری سخته مغزی کرده بود و به واسطه آن بخش سمت راست بدنش فلج شده بود. او چون خانه نشین شده بود، دائم گریه می کرد و هر وقت کسی احوالش را می پرسید بلافاصله بغضش می ترکید و زار زار در احوال خود می گریست. سرانجام خانواده مرد دست به دامان شیوانا شدند و از او خواستند تا مرد آهنگر را دلداری دهد و با او صحبت کند.

شیوانا به خانه مرد رفت و کنار بسترش نشست و احوالش را پرسید. طبق معمول مرد آهنگر شروع به گریه نمود. شیوانا بی اعتنا به گریه مرد شروع به نقل داستانی کرد. او گفت: «روزی یکی از فرماندهان شجاع ارتش امپراتور برای جنگ با دشمن به جبهه نبرد رفت و همان روز اول در اثر اصابت شمشیر دست راستش را از دست داد. فرمانده امپراتور را به درمانگاه بردند و زخمش را با آتش سوزاندند تا عفونت نکند. یک ماه بعد او از بستر برخاست و دوباره به جبهه رفت. چند روز بعد در اثر اصابت تیری، پای راستش از کار افتاد. اما او تسلیم نشد و سربازانش را مجبور کرد که سوار بر گاری او را به خط مقدم جنگ ببرند و در همان خط اول نبرد با بدن نیمه کاره اش کل عملیات را راهبری کرد تا ارتش را به پیروزی رساند»

شیوانا سپس ساکت شد و دوباره رو به آهنگر کرد و به او گفت: «خوب دوباره از تو می پرسم حالت چطور است؟!» اینبار آهنگر بدون اینکه گریه و زاری کند با لبخند سری تکان داد و گفت: «حق با شماست! من بدنم نیستم! پس خوبم!» و آنگاه به پسرش گفت که گاری را آماده کند چون می خواهد با همان وضع نیمه فلج به مغازه آهنگری اش برود.

خود نریمان هم تحت تأثیر قصه ای که خواند شده بود. نگاهش را با دمی عمیق به پارمین داد. پارمین حال یک ریشخند روی لب هایش خودنمایی می کرد. نریمان پرسید: - تو بگو. پات رو از دست دادی یا دستت رو؟ فلج شدی یا از کار افتاده؟ باور نمی کنم اگه بگی از این آهنگر و فرمانده کمتری. تو پارمینی! قوی تر از این حرفایی. تو از روزها و سختی ها و رنج هایی گذشتی که هر کسی از پیشش بر نمیاد. تو دست ناامیدی و تسلیم رو از پشت غلاف کردی پارمین. با وقفه ای که ایجاد شد، هم پارمین فرصت فرمان سکوت دادن به افکار ضد و نقیضش را یافت هم نریمان تنها گذاشتنش را بهتر دید.

زمان تابع میل و خواسته ی همه، به سرعت گذر کرد تا آن هنگام که ساعت شمار روی دو ایستاد. بر خلاف تاریکی

آسمان تهران، صدای بوق و موتور در سرش می پیچید.
 شلوغی این شهر بی رحم، اجازه نمی داد سرش آرام بگیرد؛
 اما کوچکترین اهمیتی برایش نداشت. چرا که صداهای سرش
 از هر صدایی بلندتر بودند.

در سکوت مطلق گام های نااستوارش، درب خانه را پشت
 سرش آرام بست تا مبادا مادر و پدری که پایین تخت او و دو
 دختری که در پذیرایی جا انداخته و خفته بودند را بیدار کند.
 خدایش را شکر گفت که نریمان به خانه ی خود رفته است.
 می دانست از انبوه فکر و نگرانی خوابش نمی برد و مدام به
 پارمین می اندیشد؛ پس اگر در کنارش می ماند، مطمئناً مانع
 خروج بی خبر و تنهایی او از خانه میشد. آن هم در این موقع
 شب!

زیرچشم هایش متورم و پلک هایش فاصله ی کمی از هم
 داشتند. نگاه محزون و بی رمقش، دو سر کوچه را کاوید.
 نفسی گرفت که هوای خنک نیمه شب، ریه اش را نوازش کرد.
 دست به بند کوله ی مشکی و کوچکش گرفت و قدم از قدم
 برداشت. نمی دانست کجا برود که بتواند کمی تنهایی و
 تنهایی و تنهایی، به واقع تنهایی، تجربه کند و چنان جیغ از
 حنجره برهاند و چنان بغض و حق و حق بشکاند که ذره صدایی

به گوش بنی بشری نرسد. کجا باید می رفت تا بتواند با تمام وجود ضجه بزند و خود را خالی و سبک کند؟ کجا باید می رفت تا سرانجام بتواند پس از مدت ها، یک دل سیر به تمام وقایع چند ماه اخیر واکنش نشان دهد؟

کوله اش از وزن گوشی و کیف پولش سبکی می کرد. بند آن را روی شانه اش جا به جا کرد و از کوچه خارج شد. نگاهی به ماشین هایی که خیابان را متر می کردند انداخت و مژه های برهم چسبیده اش را یک بار بر هم کوفت و باز کرد.

با دیدن تاکسی زرد رنگی که از سمت راستش نوربالا میزد، نگاهی را به آن داد. سمت تاکسی قدم نهاد. سر خم کرد و از شیشه ی پایین داده شده ی سمت شاگرد خیره ی رخ پیرمرد شد.

- این موقع شب کجا میری دخترم؟ خطرناکه بشین هر جا میری خودم برسونمت.

بی حرف، کمر صاف کرد و بی سر و صدا روی صندلی عقب نشست. کوله اش را به آغوشش فشرد و نگاهی را به بیرون از شیشه داد. پیرمرد راننده که از آینه خیره خیره به پریشانی و آشفتگی اوضاع پارمین نگاه می کرد، گفت:

- نگفتی دخترم. کجا بیرمت؟



پارمین با اندکی مکث با صدایی گرفته و خشدار از پشت
ماسکی که فک آسیب دیده اش را می پوشاند پاسخ داد:
- یه جایی که آدم نباشه.

راننده نفسی گرفت و نگاه پدرا نه اش را با غم از پارمین گرفت.
چه بر سر دخترک آمده بود که از آدم ها خسته است؟!

حدود یک ساعت و پانزده دقیقه از به حرکت در آمدن تاکسی
گذشته بود. پارمین با آن که پلک هایش سنگینی می کرد؛ اما
خواب به چشمانش نمی آمد. سرانجام با توقف ماشین،
پیشانی از شیشه جدا کرد و به چشم های کم فروغ پیرمرد در
آینه خیره شد. پیرمرد با لبخندی مهربان گفت:

- خارج شهریم. یه جایی که فقط گرگ و جونور توش پیدا
میشه.

پارمین گفت:

- گرگ شرف داره به ذات خیلی ها.

پیرمرد سکوت کرد و تنها نگاه محزونش را به نگاه پرغصه ی
پارمین دوخت.

- مرسی.





کوله اش را درون ماشین جای گذاشت و پیاده شد. چشمانش را حول اطرافش چرخاند. تاریکی، سکوت، آرامش.

تا جایی که بغضش یاری می کرد، از تاکسی فاصله گرفت. شاید پنجاه متر دور شده بود که سرانجام بغض شکاند و زانوهایش با شدت به خاک زمین برخورد کردند. دست روی دهان نگذاشت. اما شال و ماسکش را از سرش چنگ زد و درحالی که شالش را با دو دستش به طرفین می کشید تا خشمش خالی شود، درحالی که اشک هایش گونه هایش را خیس کرده بودند، جیغ بلند و طولانی ای کشید. آن قدر دلخراش و طولانی که نفسش به اتمام رسید. بی توجه به سوزش ته حلقش، نفسی گرفت و از نو جیغ کشید. شالش را در میان چنگال هایش می فشرد و جیغ های ممتدش را حواله ی کوه ها و تپه های خاک دیده می کرد.

هق هقش را با جیغ دیگری آزاد نمود. دو دستش را روی زمین گذاشت و خطاب به فضای تاریک و تپه مانند پیش رویش، جیغ کشید:

- از همه تون متنفرم!

گریه اش امان از نفس هایش بریده بود. چندی بلند بلند هق هق رها ساخت و سپس باری دیگر با جیغ گفت:



- ازتون متنفرم!

شانه هایش از گریه هایش می لرزیدند. سه باره، چهار باره و چند باره این جمله را با جیغ به تن کوه ها کوباند. سرانجام سر خم کرد و شالش را روی صورتش گذاشت. کمی بعد که اندکی سبکی در خود احساس کرد، نفس محکمی گرفت و دستش را به زمین گرفت تا برخیزد. ایستاد. قد علم کرد. محکم، استوار، مطمئن، بی تردید!

شالش هنوز در مشتش فشرده میشد. دندان روی دندان سایید. با چشم هایی نشسته بر اشک، جیغ کشید:

- بهتون اجازه نمیدم زمینم بزنن.

پشت دستش را محکم به چشمانش کشید و گامی به جلو برداشت. از هیجان و خشم می لرزید. با همین حال جیغ کشید:

- نمی دارم منو بیشتر از این بشکنین. نمی دارم خراش هاتون بیشتر از این بهم آسیب بزنن.

جیغ هایش، جیغ هایی دخترانه و ساده نبودند. بلکم چنان بلند و محکم بودند که کوه ها را به رعشه می انداختند. ادامه داد:



- کاری می کنم به گرد پامم نرسین. کاری می کنم برای نفس کشیدنتون به من احتیاج داشته باشین.

سکوت کرد. صاف ایستاد و شانه های لرزانش را در جایشان ثابت گرداند. باری دگر به چشمانش دست کشید و تمام شبنم ها را از آنها زدود. نفس هایش راحت تر به ریه هایش وارد می شدند. احساس سبک بالی و مثبتی در جانش رخنه کرد. از جریان خوشایند این حس خوب، لبخند کج و محوی روی لب هایش نشست. آرام و فارق از غصه، ماسک و شال خاکی اش را پوشید. دو دستش را در دو جیب سیوشرت سورمه ای اش کرد و پوزخندی به کوه زد. شاید از این پس، حتی از او هم محکم تر باشد.

آب دهانش را که قورت داد، سوزش گلویش آزاردهنده شد. سرش تیر می کشید و چشم هایش نیز می سوخت. اما بی اهمیت به آن، سر پایین انداخت و بر خلاف آن که برای آمدن دویده بود، آرام و آهسته قدم برداشت. دگر هیچ چیز او را نمی رنجاند.

هنگامی که به تاکسی رسید و درون آن نشست، پیرمرد با مکث آرام گفت:

- خوبی دخترم؟





پارمین، کوله اش را روی پاهایش گذاشت و لبخندی زد.

- بله. ازتون ممنونم.

مرد ماشینش را روشن کرد.

- الحمدالله. الحمدالله که حالت خوبه بابا.

نگاه خیره ی پارمین، پیرمرد را که مشغول چرخاندن فرمان بود به حرف آورد. با اندوهی انبوه در لحن و نگاه نم دارش گفت:

- خیلی سال پیش یه دختر داشتم هم قد و قواره ی تو. روزگار نداشت زندگی کنه. این قدر به در و دیوار کوبیدش که راضی شد خودش، جون خودش رو بگیره. نذار حالت بد بشه دخترم. نذار.

صدایش به تحلیل رفت. پارمین نگاه درخشانش را از او گرفت و خیره به تاریکی پشت شیشه زمزمه کرد:

- نمی دارم.

و این، آغازی برای شَمّور بود!

سال هزار و چهارصد و هفت، سنگی که قوی تر نشود، خرد می شود و فرو می ریزد!





یک میز گرد و شش نفر به دور آن. یک بطری گردان در مرکز میز و سه چهره ی آشنا. فرد پشت گوشی با لحنی خندان گفت:

- مای گاد! یاسی قبول کن.

یاسمین دست به سینه شد و خطاب به فردی که رو به رویش نشسته بود گفت:

- شرط سر جاشه؟ پونصد هزار دلار؟

مردی که پیش روی او نشسته بود، روی میز خم شد و با لبخندی مضحک گفت:

- اگه گروهتون برد آره. نفری پونصد میلیون تومن گیرتون میاد.

یاشار که سمت راست یاسمین نشسته و روی میز ضرب گرفته بود گفت:

- ما هنوز موجودی حسابت رو ندیدیم. چه معلوم که سرمون کلاه نذاری؟

مرد نا آشنا اشاره ای به دختر کنار دستش کرد و او، برگه ای جلوی روی یاشار گذاشت. هر دو نگاهی دقیق به آن انداختند و نگاه پر طمعشان را نثار یکدیگر کردند. یاسمین زبان به روی





لب کشید و صاف نشست. امیرحسین که سمت چپ او
نشسته بود گفت:

- من نیستم.

با کلامش، نگاه تیز یاسمین و متعجب یاشار سمت او چرخید.
حسین به یک آن از پشت میز برخاست و گفت:

- من ذاتم کثیف نیست. من رو اینطوری تربیت نکردن که به
خاطریه مشتش پول حالا هر چه قدر هم هنگفت، دل یه دختر
رو به بازی بگیرم.

یاسمین اخم کرد و غرید:

- اگه بکشی کنار یک قرون هم گیرت نمیاد امیر.

امیرحسین سیوشرتش را از روی صندلی چنگ زد و با
پوزخندی زهراآگین، کافه را ترک گفت. پس از رفتن او، دختر
غریبه با ریشخند گفت:

- شانس بردتون کم شد. محض اطلاع اگه ببازین باید همین
مبلغی که طی کردیم رو پرداخت کنین.

یاشار برگه را به دختر پس داد و مصمم گفت:

- از پیشش بر میایم.





فرد پشت دوربین گفت:

- من یکی که خیلی مشتاقم.

مرد غریبه اشاره ای به دوربین زد و گفت:

- قطعش کن.

پس از قطع شدن فیلم، ویسی پخش شد:

- اینم همون فیلمی که بهت گفته بودم. یاسمین بدذات تر از این حرفاست لعیا. پول رو به دل دوستاش ترجیح داد. یاشار رو وارد بازی کرد و اون هم که لنگه ی خواهرش. دلت رو برد و تو دستاش له کرد. با یاسمین شرط رو بردن و اصلا نمی دونم با پولی که گیرشون اومد چیکار کردن. لعنتی ها هر سه سال یکبار این میز گرد کوفیتشون رو راه می اندازن. سال نود و سه تو. سال نود و شش پارمین. نمی دونم اگه تو کنار پارمین نمی بودی و توی غمش شریک نمی شدی چه بر سرش می اومد. الانش رو کار ندارم ولی اون سال ها خیلی ضعیف بود. مثل یک بچه ی تشنه ی محبت که تا لب چشمه بردنش و یک چیکه آب بهش ندادن. منتهی یاشار اعتراف نکرد که پارمین یه بازیچه بوده. فقط بی دلیل ترکش کرد.

نفسی گرفت و ادامه داد:





- آره. آره لعیا منم یکی ام عین همین یاشار و یاسمین. منم یه مرد بدذات بی وجودم که پارسال توی بازیشون شرکت کردم. منم برای این که پول کلفت بزنم به جیب قبول کردم که دلت رو بگیرم تو چنگم و فشارش بدم. نمی دونم یاسمین چه پدرکشتگی ای با تو داره که هر بار تو رو هدف می گیره و اصلا هدف اصلی این بازی لعنتی چیه ولی دمش گرم. پول خوبی افتاد تو دست و باله. پس این آخرین باری باشه که باهام تماس می گیری یا پیام میدی. یه بار دیگه پیامت رو ببینم بلاکت می کنم. هر چی هر موقع گفتم بریز دور. تو یه هدف از قبل تعیین شده بودی.

صدایش بسیار گرفته و خش دار به نظر می آمد. برای آخرین کلماتش، با صدایی که گویی به زور بلند میشد، بی رمق گفت:
- خدا نگهدارت.

با به پایان رسیدن آن ویس پر حرف و پر سوز، دخترکی از شدت اندوه لرزید. مرواریدهای درون چشمانش به روی گونه هایش غلتیدند و چه سخت بود که نمی توانست حسشان کند. سینه اش از غم فشرده شد. درحالی که هق هقش پشت دستش خفه میشد، ناباور و مبهوت به صفحه ی موبایلش که روی صفحه ی خصوصی امیرحسین روشن بود خیره شد.



بغضش که گلویش را به درد آورد، گوشی را روی سیمان پشت
بام خانه رها کرد و چنگ به گلویش زد. نفسش بریده و راه
گلویش بند آمده بود. در باورش نمی گنجید که چنین از پشت
خنجر به جانش فرو کرده اند. چرا او؟ چرا از تمام همه، او؟!

برای آن که صدای گریه اش در میان بادهای نگریزد و گوش
کسی را کر کند، دستش را محکم تر به دهانش گرفت. چشم و
دندان روی هم فشرد و غرشی دخترانه آزاد کرد. مشتش را
روی سیمان کوبید. بار دیگر کوبید. پوسته ی لطیف روی
دستش ریش ریش شد. آرام نشد. کوبید. خون آلود شد.
سوزشش آزاردهنده شد اما... باز هم آرام نیافت.

نفس نفس زنان و بی حق حق، دستش را از روی دهانش
برداشت. گریه اش غیر ارادی بند آمد. در خلسه ای ذهنی
فرورفت. کمر خمیده اش را صاف کرد و آب دهانش را قورت
داد. مغزش، فرمان های احساسی قلبش را در هم می پیچاند
و اجازه ی تعقل و منطق را مطلقاً از او سلب کرده بود.

یکی چون پارمین خراش ها قوی ترش می کنند، یکی چون
لعیا، همان ابتدا می شکند و خورد می شود. تنش از تنش ها
خسته بود. از این که مدام باید غصه ی حماقت هایش را می
خورد. از این که قاتل برادر سه ساله اش بود. از این که قاتل



روح خودش بود. از این که قاتل احساساتش بود. از این که یک قاتل بی رحم بود.

آرام گرفته از بغض و گریه، با چشمانی متورم و چهره ای بی روح و رنگ پریده، نگاه دنباله دارش را به آسمان تاریک مشهد دوخت. پلک هایش را بست. چند ثانیه در آن حال ماند و سرانجام، گویی که تحت سلطه ی نیرویی نامرئی و خبیث باشد، از جای برخاست. سمت لبه ی پشت بام چرخید. از بالای آن آپارتمان پنج طبقه، نگاهی به کوچه ی سوت و کورشان انداخت.

بی تفاوت و بی خیال، پایش را روی لبه گذاشت و اندکی بعد، روی هر دو پا ایستاد. دو دستش را از هم باز کرد و دمی عمیق گرفت. موهای نسکافه ای اش در دست باد می رقصیدند. سرش را بالا گرفت و به آسمان خیره شد. زیر لب زمزمه کرد:

- درد تاریکی ست درد خواستن / رفتن و بیهوده از خود کاستن / سر نهادن بر سیه دل سینه ها / سینه آلودن به چرک کینه ها / در نوازش، نیش ماران یافتن / زهر در لبخند یاران یافتن.

یک قدم به جلو و سرانجام، هوایی که او را در آغوش خود گرفت.



مهم نیست یک نفر چه رنج ها و سختی هایی را متحمل می شود. مهم این است که آن رنج، او را قوی تر کرده است یا از پا درش آورده؟ شاید لعیا هم اگر چون پارمین در صدد بی خیالی و تمرکز روی آینده بر می آمد، هیچگاه خون سرخش زمین را رنگ نمیزد. شاید اگر لعیا به یاد می آورد که غمخوار پارمین در وقت شکست عشقی و غمخوار یاسمین در وقت مرگ نامزدش بوده است، می فهمید که می تواند غمخواد دل شکسته ی خود هم باشد. کسی چه می داند؟ شاید لعیا از آن دسته دختران خندان و همیشه دلسوزی بود که در دل، سال هاست مرده اند.

موبایلش را به روی میز میان مبل و تلویزیون پرت کرد و درحالی که به سختی نفس می کشید، سرش را پایین انداخت و انگشتانش را اسیر موهایش کرد. دندان روی دندان سایید و غرشی مردانه و خشمگین از لای فک قفل شده اش رها نمود. صورتش به سرخی میزد و به شدت گرمش بود. کلافه، با خشونت پلیور سورمه ای اش را از تنش بیرون کشید و آن را گوشه ای پرت کرد.

مشتش را چند بار به کف دستش کوبید و با نگاهی برنده، به موبایلش چشم دوخت. پیام هایش خوانده شده بود اما، دریغ



از یک پاسخ. به او حق می داد که متنفر شده باشد اما ای کاش سکوت نمی کرد و کمی هم ناسزا و نفرین به جانش می بست.

به گردنش دست کشید و ملتهب، بار دیگر موبایلش را برداشت. کمی روی تصویر دلبر لعلیا خیره شد و سپس، با نگاهی غمگین از او چشم گرفت و برای یاسمین تند و کوبنده نوشت:

- همین الان این بازیه مسخره ای که تو و اون رفیقای بدتر از خودت راه انداختین تموم می کنی وگرنه میرم همه تون رو لو میدم. تا دلت بخواد مدرک دارم.

مکشی کرد و با همان اخم های درهم برخاست و از پله های خانه ی دوبلکس پدری اش بالا رفت. جلوی درب اتاق پدرش ایستاد و پس از اندکی تعلل و دم گرفتن، تقه ای به آن نواخت. هاشم عینک به چشم کتابی در دست گرفته بود که با شنیدن صدای درب، بدون آن که نگاهش را از واژه های کنار هم چیده شده بگیرد اذن ورود به امیرحسین داد. حسین با همان روی سرخ پس از باز کردن درب به روی خود گفت:





- من دارم میرم خونه ی خودم. کاری هست قبلش انجام بدم؟!

هاشم مردمک هایش را بالا کشید. پرسید:

- به شیرین زنگ زدی؟!

امیرحسین کلافه به چشمانش دست کشید و خسته گفت:

- پدرجان مگه ما با هم صحبت نکردیم؟! با لعیبا به هم زدم دیگه چی می خواهید از جونم؟!

هاشم با اخم کتابش را بست و سرزنش وار گفت:

- گفتم از اون دختره دل بکنی بدی به شیرین.

حسین عاصی نالید:

- به پیر به پیغمبر دلم با شیرین نیست. چرا نمی فهمید این رو؟!

هاشم کتابش را با ضرب روی میز کوبید. با نگاه عتاب زده اش،

عصای قهوه ای اش را به دست گرفت و از پشت میز با گام

هایی پیر برخاست و رو به روی پسرش قرار گرفت. صدایش

اما، ابهت و تحکم بسیاری داشت. از همان ابهت ها که

امیرحسین را از کودکی در جای خود می نشاند تا روی حرف

بزرگترهایش زبان نچرخاند.



- این صدمین بار و آخرین باریه که تکرار می کنم امیرحسین.
 از همون لحظه ای که شیرین به دنیا اومد نشون هم شدید و
 همه ی فامیل فهمیدن تهش شما مال همین. این رو هم من
 هم عموت چندین بار بهت گوشزد کردیم. کار ندارم به کی دل
 بستنی کی رو دوست داری امیر. آبرو و اعتبار من و عموت رو
 نمی تونی مضحکه ی فامیل کنی. فهمیدی؟! دیگه هم در این
 باره ساز مخالف نشنوم! تو که نمی خوای مایه ی بی آبرویی
 خانواده ت باشی و فامیل پشت سرمون حرف در بیارن؟!
 حسین عاجزانه به صورتش دست کشید و نفس در سینه نگاه
 داشت. چه می گفت؟! با چه جرأتی!؟

هاشم که سکوت او را دید، دمی با رضایت گرفت و پشت به او
 کرد و سمت میزش قدم برداشت. امیرحسین اما بی حرف
 درب را بست و آشفته و پریشان، از پله ها پایین رفت. نقطه
 ضعفش تحکم های پدرش و آبرویش میان فامیل ها بود. نمی
 توانست از ترس این دو، پا در جاده ی خاکی گذارد. چه رسد
 به بی اعتنایی!

از خانه که خارج شد، دست مشت شده اش را به دیوار کنار
 درب کوبید و خطاب به خود غرید:
 - بزدل بی عرضه!



بینی اش را بالا کشید و چنگی به موهایش زد. چگونه عاشقی بود که از ترس پدر و حرف فامیل، از معشوقه اش دست می کشید؟! شاید این هم یک مدلش بود! یکی چون امیرحسام، خودخواه است و تا دلبرش را به دست نیاورد، بی خیال نمی شود و از روی همه عبور می کند، یکی چون امیرحسین به همین آسانی یاد و خاطر زیبایش را در دلش دفن می کند. یکی چون یاشار عشقی آبکی و پر دوز و کلک دارد و یکی مانند نریمان، قلبش مملو از مهر معشوقه است و برای خوشحالی او، از جان مایه می گذارد.

فصل سوم [درخشنده تر از خورشید]

هم اکنون:

پارمین:

چند ساعت بعد، سرگیجه ای دیده ام را تاریک کرد که سرم را روی میز گذاشتم و چشم فشردم. صبحانه نخورده کارم را آغاز کرده بودم و این آزارم می داد. ساعت دو ظهر بود و ساعت کاری ام رو به پایان. نوچی کردم و سرم را بلند کردم. از پارچ آب لیوانی برای خود آماده ساختم و آن را نوشیدم.

کلافه از پشت میز برخاستم و با در آوردن روپوش سفید و برداشتن کیفم، خداحافظی ای سوی گیلانی که با دکتر





معینی سخن می گفت کردم و خارج شدم. بی حوصله بودم و سردرد، اعصابم را مغشوش می کرد. پشت فرمان نشستم و برای تکان دادن گرد و غبار مغزم، سرم را تکانی محکم دادم.
- آه! چه قدر فکر می کنی!

عصبی، پوفی کشیدم و با یاد باقی نامه پلک های سنگین و خسته ام را از هم باز کردم و آن را از کیف بیرون کشیدم. جایم را روی صندلی راحت تر کردم و همان طور که هنوز در پارکینگ مطب بودم، برگه کاغذ را به روی خود گشودم. مردمک هایم حروف و واژه ها را کنار هم سازمان دهی کرد و سپس، خواندم.

- من... من شیش سال پیش به خاطر یک غلط یه شبه تا همین الان که دارم اینا رو برات می نویسم و تا هر وقت که قرار باشه چوب خدا رو بخورم در حال غذاب کشیدنم. ببین انگار... چه طوری بگم؟ انگار من یه جا وایستادم بعد یک حلقه ی آتیش با شعاع نیم متر دورم رو پوشونده. دارم می سوزم پارمین. خسته شدم دیگه. از زندگیم خسته شدم. از این زن خسته شدم. جونم به لبم رسیده دیگه. می دونم حقمه می دونم لیاقتم همینه؛ اما چه قدر؟ تا کی بلور؟ تا آخر عمرم همین طور باید بگذرونم؟ والا بخدا ده سال اگه کثیف





بوده باشم تا الان پاک شدم این قدر چوب خوردم! می دونی
من با چه مکافات و بدبختی ای دنبال کسایی گشتم که
دلشون رو شکستم؟ دونه به دونه رفتم طلب بخشش کردم که
فقط بگذرن و خدا خودش برام درستش کنه.

آرنجم را به لبه ی شیشه تکیه دادم و در حالی که بالای
پیشانی ام را می خاراندم گفتم:

- ایمانتم که قوی شده!

- رفتم پیش لعلیا ولی، ولی پارمین وقتی باباش زد توی گوشم
و گفت برو همونجایی که سر دل دخترم شرط بستنی هری دلم
ریخت. گیج شده بودم. نمی دونستم باباش از کجا فهمیده و
لعلیا کجاست. تا این که مامانش گفت لعلیا خودش رو از پشت
بوم پرت کرده. اونم... اونم بعد از این که فیلم شرط بندی من
و یاسمین رو دیده. از شدت عذاب وجدان چیزی نمونده بود
سکته کنم پارمین. حتی... حتی گریه م هم گرفته بود. من،
من خرس گنده از شدت بهت و عذاب وجدان مثل بچه ها به
گریه افتادم بلور می فهمی؟! اما دیگه، چه فایده؟!!

بند بعدی نوشته بود:

- فقط تو مونده بودی که وقتی امیرحسین رو فرستادم پیدات
کنه و خبرا رو برام آورد، انگار با پتک محکم زده باشن توی



سرم. هنگ کردم اصلا. باورم نمیشد این شده باشی. این قدر موفق این قدر معروف این قدر غنی! یاد حرف های خودم می افتادم و تو رو در برابرشون قرار می دادم. تازه می فهمیدم چه اشتباهی در قضاوت کردم و تو چه قدر قوی هستی!

پوزخند را از چهره ام زدودم و لبخندی آرام زدم. گاه خدا آدم هایی را بر سر راهت قرار می دهد که با کلامشان، با رفتارشان، با نبودنشان تو را تبدیل به بهترین ورژن خودت می کنند. شاید اگر یاشار به زندگی ام نمی آمد، شاید اگر هیچگاه زهرکلامش دلم را نمی شکست و رفتنش، قلبم را نمی سوزاند و احساسم را نابود نمی ساخت، حال این بی همتای الگو نبودم! نفسی تازه کردم و پاراگراف آخر نامه را خواندم.

- پارمین زندگیم طوریه که به جهنم خدا میگم بهشت. از صبح که پا میشم تا شب که می خوام دو دقیقه پلک رو هم بذارم این زنه غر می زنه، تحقیر می کنه، گذشته رو می کوبونه توی سرم. خفه م کرده می فهمی؟ خفه م کرده! لعنتی به خاطر یک شب یک عمر نابودم کرد. آرامش ندارم من توی این خونه. همین که می خوام لب به اعتراض باز کنم همچین نگاهش رو تیز می کنه که انگار میگه حرف بزن تا مهریه م رو بذارم اجرا! اصلا من بدبخت بیچاره ی فلک زده جرأت نمی



کنم جز چشم چیز دیگه ای بگم. دیو دو سر اومده توی
زندگیم. غلط کردم. غلط کردم یه جوری که تا نمیرم نمی تونم
از شر این زنیکه خلاص بشم. الان من با این قیمت فزونی
سکه و طلا، بخوام صد و ده تایی قانونی رو هم پرداخت کنم،
یک میلیارد، یک و نیم میلیارد یا بیشتر از کدوم گوری گیر
بیارم؟! اینا رو گفتم که اگه ته دلت، ته ته دلت، اگه به اندازه
ی یک اتم علاقه نسبت به من مونده، حداقل به حرمت همه
ی ثانیه های خوبی که داشتیم ببخش و حلالم کن. ببخش که
امید داشته باشم به بهتر شدن زندگیم!
و در پایانی ترین خط متنش، نوشته بود:
- سلام که نکردم... ولی... خدا حافظت.

ثانیه هایی را خیره به آخرین کلمه، ذهن و تفکرم را حول آن
چه که به او گذشته بود چرخاندم. چوب خدا صدا نداشت و
در بی صداترین حالت ممکن، سر و صدایی وهم انگیز به
وجود می آورد. آه جگرسوز لعیا و من و امثال ما، آن قدر
سنگین بود که فردی چون یاشار را از پا در آورده بود.
با دمی عمیق و مملو از آرامش، نامه را با تمام ته مانده ی
احساسات درونی دخترانه ام، ریز ریز کردم. واژه هایش را از
هم گسستم و گفته هایش را خورد کردم!





بی حوصله ماشین را از پارکینگ خارج کردم و مسیر خانه را پیش گرفتم. اما چیزی قلبم را مدام به کوبش بیشتر و می داشت. ممکن است خرده علاقه ای در دلم مانده باشد؟! شاید... شاید پس از این همه سال، با وجود آن که هیچگاه نفهمیدم دلیل رفتنش چه بود، در اعماق قلبم، جایی میان غبارها و خاکسترها، مهری از او به جای مانده است. نمی دانم؛ شاید!

مردمک هایم که دیدم را تاریک کردند، فشار پایم را از روی گاز برداشتم و بی درنگ گوشه ای نگاه داشتم. متعجب دستی به چشمانم کشیدم که ضعفی به جانم افتاد. چند بار محکم پلک زدم که سرانجام دیده ام روشن شد. آب دهانم را قورت دادم و اخم کردم. ساعت بیست دقیقه به سه بود و طبیعتاً دلیل ضعف و بی حالی ام، صبحانه نخوردنم بود.

سرم را به زیرسری صندلی تکیه دادم و چشم بستم. بینی ام را بالا کشیدم و در افکارم غوطه خوردم. خیانت به نریمان است اگر در دل به یاشار ابراز علاقه کنم؟! ابراز علاقه چرا؟! تنها می خواهم اعتراف کنم که خرده علاقه ای باقی مانده است. جایی در آن دوردست های قلبم! پس چرا از بی چارگی اش، این چنین قلبم بی تابی می کند؟!





زمزمه کردم:

- اونم بعد اینهمه سال!

پوفی کشیدم و صورتم را با دستانم پوشاندم. مکرر با کلافگی
زمزمه وار گفتم:

- دوستش نداری، دوستش نداری، دوستش نداری...

با صدای زنگ موبایلم، دستانم را برداشتم با چشمانی خسته
نگاهم را به کیفم دوختم. کرخت و بی رمق آن را بیرون
کشیدم و پاسخ نریمان را اینگونه دادم:

- جانم؟

- شما این رو ببر تحویل خانم خیراتی بده خودشون بهتون
میگن چیکار کنین.

کلافه صدا زدم:

- نریمان!

- جان؟! یه لحظه گوشی خانم! بله اینا رو هم ببرید. بفرمایید.

پس از اندکی صبر، نفسی تازه کرد و گفت:

- خوبی عزیزم؟ خسته ی کار نباشی.

لبخند محوی زدم و گفتم:





- خسته که هستم. درمونده نباشی. جانم کاری داشتی؟

با مکث آرام گفت:

- شب می خوام ببرمت بیرون.

لبخندم پررنگ تر شد.

- خیلی هم عالی.

خندید و گفت:

- ساعت چند مصاحبه داری؟!؟

با یادآوری مصاحبه ام با روزنامه ی آرمان، چشم برهم فشردم.

- آخ خدا یادم نبود. فکر کنم...

پیشانی ام را خاراندم و با تنی کوفته گفتم:

- پنج، پنج و نیم. نمی دونم شاید زنگ زدم کنسلش کردم
نریمان.

- چرا کنسلش کنی؟!؟

نمی خواستم بی جهت نگراناش کنم. به همین خاطر با لحنی
آرام گفتم:

- حوصله ش رو ندارم.





صدای تقه ای از آن سو به گوش رسید. خطاب به من گفت:
- هر جور احساس راحتی می کنی عمل کن عزیزم. بفرمایید
داخل. عوضش ببین، اگه خیلی خسته ای نمی خواد نهار
درست کنی از بیرون غذا می گیرم. کاری نداری؟
خمیازه ای کشیدم و درحالی که ماشین را به حرکت در می
آوردم گفتم:

- نه نمی خواد خودم درست می کنم. مراقب خودت باش.
خداحافظ.

او هم که خدانگهداری بر لب راند، تماس را بستم و گوشی را
روی هولدر مغناطیسی چسباندم. پلک محکمی زدم و برنامه
ی روزم را مرور کردم. ابتدا باید به آزمایشگاه می رفتم تا از
وجود جنین در بطن خود مطمئن شوم، سپس اگر حوصله ای
بود، باید برای مصاحبه به دفتر روزنامه روم و پس از آن هم با
اندکی استراحت، خود را آغشته به زیبایی های مضاعف کنم تا
شب خوبی را کنار همسرم بگذرانم.

دو روزی از برگشتن به تهران گذشته بود. نمی دانستم
خاکستر آسمان به دلیل ابرهای درهم تنیده شده است یا دود





و غبار! پنجره را بستم و دستمال را روی شیشه اش کشیدم.
فکرم مشغول هزارسو بود. یک سو آزمایشی که امروز نتیجه
اش می آمد، یک سو یاشار و بیچارگی اش، سوی آخر هم
برگشت یاسمین.

ذهنم سمت تماس دیروز امیرحسین پر کشید. حوالی محو
شدن خورشید بود که به تلفن خانه تماس گرفت و گفت:
- شما که هر چی من میگم باور نمی کنید. لااقل الان که
یاسمین داره میاد بالا تماس رو قطع نکنید تا من از زیر زبونش
حرف بکشم.

صدای منفور یاسمین که با گریه به کار قبیح خود اعتراف می
کرد، در سرم با صدای عصبی و مرتعش حسین که می گفت
قلبش برای لعیامی تپید اما بزدلی کرد و به خاطر حرف فامیل
او را از خود رانده بود و سرانجام پس از اطلاع یافتن از مرگ او،
با پدرش قطع ارتباط کرده و به کل از او و فامیل جدا افتاده
است، درهم آمیخته شده بود.

شبیه مریم خبر آورد که لعیام جان خود را تسلیم جان آفرین
کرده است و آخر از آن شب که بسیار تاب گریه داشتم و غصه
هایم در دلم انبار شده بودند. دریغ از یک قطره اشک! تنها
نظاره گر جدل میان مریم و یاسمین بودم. مریم که در همان



گیر و دار سری به مشهد زده و برگشته بود، گوشی لعی را جلوی رویمان گرفت و فیلم را پخش کرد. بگذریم از من که آواره های دنیایم روی سرم سنگینی می کردند. مریم بر سر یاسمین داد و فریاد می کشید و ناسزا به جانش می بست، یاسمین اخم درهم کشیده بود و از خشم می لرزید. درکش نمی کردم! برای چه؟! چه چیزی آن قدر ارزشمند بود که بخواهد اینگونه با دوستانش تا کند!؟

همان شب، از خانه بیرون زد و دیگر نگاهمان به نگاهش گره نخورد. دیروز اما پس از حدوداً چهار سال، زبانش در کامش چرخید و ناخواسته مرا از جریان آن بازی کثیف مطلع کرد. این مار خوش خط و خال دوازده سال دلش را به مردی خوش بر و رو در آن سوی زمین باخته بود. باید به هر طریقی که می توانست، خود را به او می رساند و هیچ مهم نبود از چه راهی! سودای ثروت و خارج نشینی، کور و کرش کرده بود. عقلش را به تاراج برده بود.

چه فایده که دیگر آن مرد عشق یاسمین را در دل نداشت و او را از خاطر برده بود؟! گویا یاسمین که از او ناامید و توسطش پس زده می شود، دست از پا درازتر خود را به ترکیه می رساند و با مقدار پولی که برایش باقی مانده بود، خانه ای برای خود



اجاره می کند. امروز پس از چهار سال به وطن برگشته است
چون دیگر حتی در ترکیه هم جایی برای ماندن نداشت.
پشیمان است و چوب خیانت به دوستانش را خورده است.
الحق که این دنیا دار مکافات بود!

سرم را تکان محکمی دادم و باری دیگر دستمال را روی
شیشه کشیدم. از مرور گذشته ها خسته ام. هر چه بود و
نبود گذشته است. باید اکنون و فردایم را دریابم.
دستمال را آب کشیدم و از گیره ی استیل بسته به آبچکان،
آویزان کردم. دستانم را با حوله ی سرخ خشک و زیر برنج را
خاموش کردم. در حالی که از آشپزخانه خارج می شدم
نگاهی به ساعت انداختم که نشانگر دوازده ظهر بود. پس از
حاضر شدن و گرمی که روی صورتم جا خوش کرده بود، بند
کیفم را روی دوشم مرتب کردم و تقه ای به درب حمام زدم.
- بله؟

- من دارم میرم بیمارستان. برنج حاضره فقط باید زحمت
گرم کردن خورش رو بکشی.

- باشه. پارمین!

- بله؟





وقفه ای ایجاد شد و سپس گفت:

- هیچی ولش کن. خدافظ.

کمی متعجب شدم. کم پیش می آمد که بخواهد حرفش را نگفته قورت دهد. شانه ای بالا انداختم و خانه را به مقصد بیمارستان ترک گفتم. می دانم که مسئله ای فکرش را درگیر کرده است. شب از او خواهم پرسید.

ساعتی از پایان زایمان نیلی عاقبتی گذشته بود. زایمان هشت ساعت به طول انجامید و اکنون چیزی تا هشت شب باقی نمانده است. خسته بودم اما برایم عادت شده بود. پس از آن همه رنج و سختی در طی یازده سال گذشته، حال یک مامای موفق و ماهر هستم. چه روزهایی که با نگاه بد عابرین و رهگذران به صورتم مواجه می شدم و چه ساعاتی که در دانشگاه از نگاه ها و ترحم ها قلبم به درد می آمد. چه شب ها که کابوس می دیدم و چه دقایقی که سخت برای پاس کردن درس هایم می جنگیدم. گاهی ذهنم به نوجوانی ام پر می کشید و برای دلربایش اعلام دلتنگی می کرد. گاهی به قلبم تشر میزد و می غرید که لیاقت ندارد. در آن بحران های طاقت فرسا که از هر طرف، حرفی حواله ام میشد کاری جز سخت تر جنگیدن از دستم بر نمی آمد. من کسی ام که احساسات پاک





و نابم لگدمال شد، تحقیر شدم و پوزخند روانه ی بهت
چشمانم کردند. کسی ام که عفتش را گرفتند و توانست با این
حال، برخیزد و زندگی از نو بسازد. کسی ام که قربانی
اسیدپاشی شد و با وجود حرف ها و پیچ پیچ های مردم جامعه و
پیرامونم، تسلیم نشدم و بازهم به جنگیدن ادامه دادم.
اگرچه بسیار سخت و طاقت فرسا بود اما، می ارزید!

نوحی کردم و سرم را به دستم که از آرنج به میز تکیه داده
شده بود گرفتم. باز که به گذشته ها برگشتی پارمین! این
چرخه ی روتین یازده ساله را تا کی قرار است مرور کنی و هر
بار نتیجه گیری ات این باشد که سختی ها تو را به اینجا
رسانده اند؟! تماش کن!

فکرم را به سمت زایمان نیلی سوق دادم. حین زایمان، به
جای همسر، خواهرش بالای سرش بود و مدام ناز و نوازشش
می کرد و به او قوت قلب می داد. چه بر سر این کودک می
آمد اگر قرار بود این زن و شوهر با یکدیگر خوش برخورد
نباشند؟! نکند که فرزند طلاق به این دنیا آورده باشم؟! نوزاد
ریز جثه بود. شکننده و حساس. هنگامی که در آغوش مادر
قرار گرفت، نگاهی سرد از او دریافت کرد. هضم این که
نوزادش را، پاره ی تنش را در آغوش بگیرد و آن چنان سرد و





متنفر به او خیره شود، برایم سخت بود! این چه عشقیست؟! هر چه بود، از اختلافش با همسرش نشأت می گرفت.

با دمی عمیق پرونده ی پیش رویم را بستم. دستم را به روی شکمم گذاشتم. تکیه به صندلی دادم و چشم بسته زمزمه کردم:

- فکر کردی با این همه علائم که این چند روز از خودت بروز دادی نفهمیدم که هستی؟! جواب آزمایش می خوام چیکار؟! هر چی نباشه من یه مامام! ناشکری نمی کنم ولی ای کاش یه وقتی می اومدی که فکرم درگیر این و اون نباشه.

از فکر واکنش نریمان، خنده ی آرام و محوی کردم و ادامه دادم:

- بابات اگه بفهمه خونه رو روی سرش می ذاره.

با تقه ای که به درب نواخته شد، لبخند خسته ام را جمع کردم و تکیه از صندلی برداشتم. بر خلاف درونم، محکم گفتم:

- بفرمایید!

لیوان سرامیکی روی میز را برداشتم و جرعه ای از نسکافه ام نوشیدم. برای دور کردن ذهنم از گذشته، پرونده ی پیش رویم





را دوباره به روی خود گشودم. چند پلک زدم و با چهره ای
خونسرد و جدی چشم روی مشخصات مادری دیگر گرداندم
که صدایی مردانه، بم و بسیار آشنا، گوش هایم را نوازش کرد.
- سلام!

جرعه ی دوم نسکافه در دهانم ماند. مردمک هایم روی نام
مادر متوقف شد. قلبم کوبید و کوبشش، نفسم را تندتر کرد.
همزمان با بالا آوردن سرم، جرعه را قورت دادم و لیوان را روی
میز گذاشتم. دیگر چیزی تا از یاد بردن چهره اش نمانده بود!
صدایش... صدایش اما همیشه همین بم مردانه در ذهنم می
ماند. خونسرد جلوه دادن چهره ام، اگرچه دشوار به نظر می
آمد، اما موفقیت آمیز بود. پلکی زدم و شوک و بهت را از
نگاهم زدودم.

تک سرفه ای کردم و با دست یخ زده ام، به مبل رو به روی میز
اشاره زدم و گفتم:
- سلام. بفرمایید.

چه قدر تیپ و سر و وضعش تغییر کرده بود! دیگر آن
شلوارهای زاپ دار و فاق کوتاه را نمی پوشید و به جایش،
شلواری کتان و مشکی رنگ و خوش اندازه به تن کرده بود.





کمی شکم داشت. تشرتی تک رنگ، جذب و سبز به رنگ
چشمانش. نه آن طرح دارهای... نامفهوم!

چهره ی بورش، پخته تر و مردانه تر دیده میشد. موهایش اما
تیره تر و خرمایی تر و ژولیده تر!

از راه بینی نفسی گرفتم و با نگاه جدی ام خیره ی پریشان
احوالی اش شدم. به قلبم فرمان آرامش دادم و جلوی صادر
شدن اجازه ی بی قراری را گرفتم. تو متأهل و متعهدی
پارمین! نگذار دلت برایش بی تابي کند.

انگشتان سردم را به دور لیوان گرم پیچیدم. سرش پایین
بود و انگشتهایش را درهم گره میزد. عرق از شقیقه اش می
غلطید و چه لذت بخش بود که می دانستم عرق شرم و
حقارت است!

لبش را از حصار تیز دندانش آزاد کرد و با صدایی گرفته و تلخ
گفت:

- هنوز که هنوز باورم نمیشه این تو باشی!

حرف ها و تحقیرهایش را به یادم آورد. همین یادآوری، موجب
شد نوع نگاهم تغییر کند و یخ بزند! خونسرد و جدی، کمر





صاف کردم و بی لرزش و تردید، جرعه ی سوم نسکافه ام را نوشیدم.

- چه باورت بشه چه نه، به همون جایی رسیدم که می گفתי محاله برسم.

سرش را بالا نیآورد. اما انگشتانش از آن همه فشار رو به سفیدی بودند.

- فقط خواستم... خواستم بابت اینکه دخترم رو صحیح و سالم به دنیا آوردی ازت تشکر کنم. هرچند که نیلی نداشت لحظه ی تولدش رو ببینم.

تا به حال شده است حدسی در دورترین نقاط ذهنت بزنی اما هنگامی که با قطعیتش مواجه می شوی، بازهم شوکه و مبهوت بشوی؟! من از این که ضعیف ترین حدسم درست از آب درآمد، یکه خورده ام.

نگاهم بروز نمی داد اما در سرم برای هزارمین بار هیاهو به پا شد. حرف و حدیث های تکراریشان را مرور نکردم. لیوان را پایین آوردم و زبانم را به روی لب شیرین از مزه ی نسکافه ام کشیدم. در لحظه بینی ام را تصنعی بالا دادم و با اندکی مکث گفتم:





- پس یاشار محتشم تویی! فکر نمی کردم کارت به جایی برسه که فامیلت رو عوض کنی.

آن لحظه ای که با نام پدر بچه رو به رو شدم، قطعه پازل هایی در سرم بر یکدیگر قفل می شدند. مردی هم نام یاشار، همسر خانمی که از شوهرش دل خوشی ندارد و فرزند اولش هم پسری پنج، شش ساله است. به همین خاطر در پستوهای ذهنم، حدس این که پدر بچه، یاشار آشنای من باشد را می زدم؛ اما احتمال قطعیتش را ده درصد در نظر گرفته بودم! با اخم هایی درهم و رویی همچنان پایین گفتم:

- آره. عوض کردم.

پا روی پا انداختم و با لبخندی کج پرسیدم:

- که اینطور! در هر حال من وظیفه م رو انجام دادم.

جو سنگینی بود. سکوتی میانمان ایجاد شد. یاشار به تندی دستمالی از جعبه ی روی میز بیرون کشید و به وسیله ی آن، قطره های عرقش را از پیشانی اش زدود. تا سرش را بالا بیاورد و نگاهش را به من بدوزد، جانش به لبش رسید! از نگاهش، لحظه ای رعشه ای ریز بر بدنم افتاد. اما به روی خود نیاوردم و دو دستم را در هم قفل کردم.





- مورد دیگه ای هست؟! -

در نگاهش ناباوری می دیدم. هنوز موفقیتیم در باورش
نگنجیده است؟! هنوز نتوانسته این روپوش سفید را در تنم
هضم کند؟! -

پوزخندی به رویش زدم و نگاهی تحقیرآمیز نثار وجودش
کردم. دنیا چرخ و فلک است یا شارخان! -

سیبک گلویش بالا و پایین شد. آرام با چند پلک نگاه از من
گرفت و دوباره به کفش هایش دوخت. نفسی گرفت و با لحنی
کم توان پرسید:

- نامه م به دستت رسید؟! -

با مکث پاسخ دادم:

- آره. البته دو سال بعد از این که نوشتیش. چند روز پیش!

- می دونم. امیرحسین بهم گفت. دیر فرستاد چون خودش
تو باتلاق بود و سفارش من توی ذهنش نموند.

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- امیرحسین و دلایل مسخره ش برام مهم نیست. همین
دلیل های احمقانه ش بود که لعیا رو به کشتن داد.





آهی کشید و سری تکان داد.

- پس، من رو بخشیدی؟!

تکیه داده به صندلی، لیوان را به لبم نزدیک کردم. عطر
نسکافه زیر بینی ام پیچید.

- یازده سال پیش که دلم رو شکستی، با خودم عهد بستم
انتقام احساس پایمال شدم رو ازت بگیرم. نشون بدم اونی که
فکر می کنی نیستم. ثابت کنم می تونم کسی باشم که از تو
بارزش تره!

خنده ی تلخی کردم و جرعه ی چهارم نسکافه ام را نوشیدم.
با آرامش خاطر لب زدم:

- اگه بهت ثابت شده، معنیش اینه که دلم آروم گرفته و به
هدفم رسیدم. پس آره. بخشیدمت!

لب هایش را به روی هم فشرد. صورتش به سرخی میزد. از
درد حقارت است؟! چه لذت بخش! با صدایی مرتعش گفت:

- اصلا فکرش رو می کردی یه روزی بچه ی من رو به دنیا
بیاری؟!

نیشخندی زدم و گفتم:





- از همون اول! خیلی دلم می خواست من کسی باشم که
غیرممکن ذهن تو رو به ممکن خودم تبدیل می کنه!

از شکستن انگشتانش دست کشید. دم عمیقی گرفت و
کلافه، چنگی به موهایش زد و مستأصل گفت:

- میشه لطفا این قدر با سرزنش و تحقیر حرف نزنی؟! خودت
که داری می بینی وضعم رو.

لبخندم را جمع کردم. لیوان را روی میز گذاشتم و روی میز
خم شدم.

- به من نگاه کن!

نگاهش را بالا کشید و به چشمانم دوخت. مردمک های لجنی
لرزانش، دو-دو می زدند. محکم و جدی گفتم:

- نمی دونم حافظه ی تو چه قدر قد میده. ولی من خوب
یادمه روزی که قرار بود برات همه چیز رو جبران کنم و بعد
مدرسه م با هم رفتیم به اون آدرس کوفتی، وقتی که توی
ماشین سعی داشتی به من نزدیک بشی و من وسط عقل و
احساسم گیر افتاده بودم، وقتی گفתי اگه می خواست باید
تن به خواسته ت بدم، وقتی دست رد به سینه ت زدم و
مقاومت کردم و تو زبونت رو برای تحقیر کردن من توی دهنت





چرخوندی، باید به این فکر می کردی که شاید، شاید یک درصد من درست همونی بشم که اصلا به مذاق تو خوش نیاد. باید می دونستی وقتی دلی رو می شکنی، اگه صاحبش بخواد می تونه با خورده های همون دل شکسته، قلبت رو بدره! پس واسه ی من دم از بدبختی نزن که دلم برات نمی سوزه.

نگاهم را که آرام آرام تیز شده بود، خونسرد کردم و با نفسی عمیق عقب کشیدم و به صندلی ام تکیه دادم. با همان خونسردی و با همان دلی که حال احساس تازگی می کرد، لیوانم را به دست گرفتم و باقی جرعه هایش را هم نوشیدم. دستش مشت شده بود. رگ شقیقه اش برآمده بود. صورتش رو به کبودی بود. نفس هایش سخت بود. با صدایی خشن و گرفته گفت:
- حق با توئه.

تک ابرویی بالا دادم. آرام و مردانه از جایش برخاست. با اخم های درهمش خیره به من گفت:

- خودت داری زندگی من رو می بینی. پنج ساله دارم این زندگی رو تحمل می کنم و هر روزش برام عین جهنمه! اگه





برای بی حساب شدنمون، قرار باشه تا آخر عمرم به همین
وضع ادامه بدم، پس ادامه میدم.

با مکث، سخت گفت:

- خداحافظ.

قصد چرخش به سمت درب داشت که نگاهش روی مدارک
بین المللی و افتخارات و لوح های تقدیرم متوقف شد. بار
دیگر دستش را مشت کرد. تمام ریز حرکاتش را زیر نظر داشتم.
فکش قفل شده بود. از مدارک پشت سرم که به دیوار متصل
شده بودند چشم گرفت و با نگاهی غمگین به روی من، به
رویم پشت کرد و از اتاق خارج شد.

با خروجش، سرم را روی میز گذاشتم و چشم بستم.

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت؛

دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور.

هان مشو نومید چون واقف نه ای از سر غیب.

باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور.

از بیمارستان خارج شدم و به آزمایشگاه رفتم. پس از آن که
نیم ساعتی معطل شدم، برگه های آزمایش را در دستانم
گرفتم و با لبخندی مطمئن، به نوشته هایش خیره شدم.





اعداد و ارقام و عبارات، حاکی از درست بودن تشخیص بودند.

به درب خانه که رسیدم، لب گزیدم و دمی عمیق از هیجان گرفتم. هیجان آن که به او اطلاع دهم و واکنشش، مرا سرشار از خوشی کند. بر خلاف درون شلوغم، لبخند محو و کمرنگی زدم و زنگ واحد را فشردم. کمی منتظر ماندم اما خبری از نریمان نشد. بار دیگر زنگ را فشار دادم و با تنی لهیده و خسته، به دیوار تکیه نهادم. چند ثانیه گذر کرد و بازهم...

متعجب، ابرو درهم کشیدم و متفکر، از دیوار فاصله گرفتم و پس از پیدا کردن کلید از کیفم، آن را در قفل انداختم. درب را به روی خود باز کردم که تاریکی محیط خانه، بر تعجبم افزود. داخل شدم و خیره به سیاهی صدا زدم:

- نریمان! خونه ای؟!!

می دانست این ساعت بر می گردم پس کجا بود؟! نکند به راستی مسئله ای مهم پیش آمده و صبح نتوانست به من بگوید تا مبادا نگرانم کند؟!!

دلواپس، در همان ظلمات از موبایلم با نریمان تماس گرفتم. مواجهه با آن پیام مضحک خاموشی، اخم هایم را کورتر کرد. درب را بستم و دست به سمت پریز برق دراز نمودم. با فشردن





آن، نور لوستر زیبا و گران قیمت بالای سر روشن شد و سپس،
صدای جیغ و دست و سوت بود که دو گوشم را کر کردند.

ترسیده و شوکه، دست روی قلب گذاشتم و نفس در سینه
نگاه داشتم، خود را به درب چسباندم. با دیدن نریمان و
پدرش، پدر و مادرم، دو تا نادیاها به همراه فرزندانشان و
سرآخر مریم، با همان چشم های گرد شده لب زدم:

- وای قلبم!

نفسم را به بیرون فوت و خیره خیره نگاهشان کردم. تزئینات
شیک و ساده ی دیوارها و سقف، خانه را رنگارنگ کرده بود.
دخترک دو ساله ی نادیا، خواهر نریمان و پسرک شش ساله و
دختر چهار ساله ی آن یکی نادیا، همکلاسی قدیمی ام، با
شوق و ذوق جیغ-جیغ می کردند و کودکانه آوای تولدت
مبارک می خواندند.

امروز شانزدهم آذر بود و تولد من! چه قدر سر شلوغی و
ذهنی بی حواس داشتم که تولدهایم را از یاد برده بودم! آب
دهانم را قورت دادم و از درب تکیه برداشتم. لبخند دندان
نمایی زدم و با خنده ای که تازه رخ نمایان کرده بود، جلورفتم
و با شادی پدرم را در آغوش کشیدم. مادرم، نادیاها و مریم،
پدرشوهرم و در آخر، نریمان را که مردانه به پای همه ی





بدقلقی هایم ماند و بدخلقی نکرد. اویی که تنه‌هایم گذاشت و
برایم سخت جنگید!

فشاری به کمرم وارد کرد و فاصله گرفت و با لبخند گفت:

- تولدت مبارک عشق من!

با لبخندی که دندان‌های ردیف سفیدم را به نمایش می
گذاشتند، سر کج کردم و گفتم:

- سورپرایزمون کردی آقا!

خندید و بینی‌ام را کشید. نگاه به سمت جمعیت انداختم و با
لحنی قدردان گفتم:

- اصلاً نمی‌دونم چی بگم. از این که بعد از یه روز شلوغ پلوغ
امشب همه تون کنارمین خیلی خوشحالم.

پدرم روی مبل تک نفره‌ی طوسی نشست و با نفسی تازه
گفت:

- اگه کیک رو هم بیارید دیگه عالی میشه.

همگی کم-کم روی مبل‌های تاکسیدویی خانه می‌نشستند
که نریمان خطاب به من گفت:





- شما برو تو اتاق لباست رو عوض کن. امشب رو با خیال راحت بسپر به من.

خندیدم و با نگاهی به شلوار کتان طوسی و پیراهن سفیدش، به اتاق رفتم. دم عمیقی گرفتم و کیفم را روی تخت انداختم. نگاهی به پیراهن بلند و طوسی-سفیدی که برایم سوا ساخته بود انداختم و با لبخند، پس از درآوردن لباس های بیرونم، پوشیدمش.

با آرایشی به صورتم و شانه ای به روی موهایم، به پذیرایی بازگشتم. بچه ها بادکنک بازی می کردند و بزرگترها، یا با یکدیگر حرف می زدند یا شیرینی و میوه نوش جان می کردند.

نریمان که گویی بی صبرانه منتظر خروج من از اتاق بود، نیم نگاهی به سمتم انداخت و باز به پدرم که با او حرف میزد خیره شد؛ اما در لحظه دوباره سر به سمت من چرخاند و محو و مسخ، خیره خیره نگاهم کرد. لبخند ملیحی به رویش زدم که مریم اُکشیده ای گفت و جوگیرانه ادامه داد:

- نگاش کن ماه امشب چه دلبری ای می کنه!

روی همه سمت من چرخید. زیر نگاه خیره و تحسین برانگیزشان، دستی به پشت گردنم کشیدم و خجالت زده،





خندیدم. حتی بچه ها هم دست از جیغ و دادهای کودکانه ی خود کشیده بودند و مرا نظاره می کردند. نادایای همکلاسی میان خودش و مریم جایی برایم باز کرد و گفت:
- بیا بشین این وسط گلکم.

خرامان خرامان زیر نگاه ذوب کننده ی همه جلو رفتم و میانشان نشستم. مادرم با رویی گشاده گفت:

- آخ که بترکه چشم حسود!

خنده ی نرمی کردم که نادایای خواهرشوهر با شیطنت گفت:
- فعلا که چشم آقای همسر قفل ایشون شده خاله.

با این حرف، هر که چشم سمت نریمان چرخاند بلافاصله قهقهه بیرون داد. نریمان به خود آمد و به دیگران نگریست. پدرش ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت:

- چرا سرخ شدی بابا؟!

نریمان با خنده پشت سرش را دست کشید و گفت:

- از عروس عزیزتون پیرسید لطفا.

لبم را گزیدم که چشمکی به رویم زد. نادیا که سمت چپم نشسته بود ضربه ای به شانه ام زد و گفت:





- پاشو برقص خیر سرت تولدته.

مریم با این حرف نادیا، از جایش برخاست و سمت ضبط رفت.
خطاب به نادیا گفتم:

- من رو که می شناسی اهل رقصیدن نیستم.

چهره درهم کشید و گفت:

- ایشه! این اداها رو از خودت در نیار یه شب هزارشب نمیشه
گلکم.

خندیدم و هیچ نگفتم. در آخر هم من می بردم! می دانست
نمی رقصم و اگر حرفی می زنم، باید به آن عمل کنم.

روی میز، پر بود از جعبه های کادویی و خورده ریزه های
تزئینی. نگاهم را به سورن، روشنا و الهام دادم. سه کودکی که
بر سر و کله ی هم می زدند و گاهی هم سورن، بزرگانه
نصیحتشان می کرد. با بلند شدن صدای ضبط، به هیجان
افتادند و خندان و شاد، دست از بازی کشیدند و پیش
رویمان، حرکات موزون کودکانه انجام دادند. سال بعد کودک
من هم به جمعشان اضافه میشد.





هر چه اصرار کردند، برای رقص از جایم تکان نخوردم. همین که شادی آنها را می دیدم برایم یک تولد پرشور بود. جای لعیا خالی! سورن دامن نادبای همکلاسی را کشید و خسته گفت:

- مامان! پس چرا کیک رو نمیارن؟

نادیا شانه ای بالا انداخت و با خنده گفت:

- از اینا بپرس مامان جان من چه بدونم؟

رو سمت نریمان چرخاند و بلند و معترض پرسید:

- پس چرا کیک نمیارید؟

نریمان نگاهی خیره به سورن انداخت و سپس با تکان سر از جایش بلند شد و گفت:

- الساعه سورن خان. زودتر دستور می دادی.

سورن بادی به غبغب انداخت و گفت:

- اعتراض که کردم!

همه خندیدیم. رو به نادیا گفتم:

- بچه ت هم عین خودت خدای پررویه.

ابرویی بالا داد و با ناز گفت:

- همینکه که هست گلکم.





بار دیگر خندیدم. با خاموش شدن چراغ ها، جیغ روشنا و الهام که وسط خانه تک و تنها کنار هم نشسته بودند به هوا برخاست. مریم چراغ را روشن کرد و معترض رو به ما گفت:

- پاشید بچه هاتون رو جمع کنید دو دقیقه می خوام چراغ رو خاموش کنم عه!

سورن سمت آنها دوید و گفت:

- بچه ها بچه ها! اگه جیغ بزنین کیک رو نمیارن ها.

مریم دوباره چراغ را خاموش کرد. این بار از جیغ دخترها خبری نبود. نریمان اما با کیک که نور چند شمع را به همراه داشت، از آشپزخانه خارج شد. با این صحنه، جمع شروع به خواندن آواز تولدت مبارک کردند. با لبخندِ بازم، به چهره هایشان چشم دوختم. نریمان کیک را درست جلویم روی میز گذاشت و چاقوی بزرگ را به دستم سپرد. روی دسته ی مشکی چاقو، روبانی به رنگ قرمز پایونی بسته شده بود.

بچه ها سمت کیک دویدند که مادرم دستش را سپر کیک کرد و اجازه نداد آنها هیجان خود را به روی کیک فرود آورند! در عوض پدرم برایشان فشفشه روشن کرد تا سرشان را گرم کند.

پدرشوهرم گفت:





- آرزو یادت نره بابا.

با لبخند سر تکان دادم. کیکی دایره ای شکل به رنگ شکلات. رویش نوشته شده بود:

- تولدت مبارک عزیزم.

چشمانم را بستم. در خود گفتم:

- الهی هر کسی که زمین می خوره، مثل من قوی تر بشه.

پلک گشودم و شمع بیست و نه سالگی ام را فوت کردم. در همان شور و شوق و هیجان، کیک را بریدم. شب زیبا و دل انگیزی بود. صمیمی ترین آشناهایم کنارم بودند و خنده از لب هایشان پر نمی کشید. هر چه نریمان خیره خیره به بچه ها می نگریست، من مصمم تر می شدم که او را در جریان پدر شدنش بگذارم. اما باید تا تنهاییمان صبر می کردم. شاید واکنش هایش را نتواند جلوی جمع بروز دهد!

نوبت به باز کردن کادوها رسید. همه یک کنار، کادوی نریمان یک کنار. گردنبندی که پلاک آن، به شکل الماس بود.

از مریم درباره ی همسرش پرسیدم. خدا را شکر که راضی بود. مریم گویا چند سال پیش، دلش را به مردی کوچک تر از خود باخته و به خاطرش، از همه چیزش گذر کرده است. حامله که





شد، آن مرد هم ماندنی شد و بر خلاف نامردهای این زمانه، زیر همه چیز نزد و او را تنها نگذاشت. به پای او و فرزندشان ماند. ازدواج کردند اما، مریم سقط جنین داشت. مرد باز هم کنارش ماند چرا که دیگر او هم وابسته ی مریم شده بود.

هیچکس در این دنیا راحت نبوده است!

خانه خالی شد. قرار بر این شد که پدر و مادرم شب را خانه ی پدرشوهرم بگذرانند و نادایای همکلاسی به همراه همسر و دو فرزندش، خانه ی مریم اتراق کنند. نریمان دست سمت پیشدست ها دراز کرد که مچش را گرفتم و مانعش شدم. خیره ی نگاهم، کمر صاف کرد و با لبخند مرا در آغوش کشید. روی سرم را بوسید و گفت:

- بهت خوش گذشت؟

- خیلی. ازت ممنونم.

موهایم را نوازشی کرد و فاصله گرفت. تار موی افتاده بر پیشانی ام را با نرمی به پشت گوشم هدایت کرد و ملایم گفت:

- آخ که چه قدر این لباسه بهت میاد لعنتی!





خندیدم که مرا از مهرهای عاشقانه بی طاقتش بی نصیب
نگذاشت. تعادل را از دست دادم و روی مبل پشت سرم
افتادم. هیجان به جانم افتاده بود که گفتم:
- نریمان! یه لحظه...

منتظر نگاهم کرد.

- یه چیزی هست که باید بهت بگم.

نوچی زد و در حالی که دکمه های بالایی پیراهنش را باز می
کرد، صاف نشست. من نیز نشستم که گفتم:

- خبر بد باشه بد جور تلافی می کنم ها.

خندیدم و دستی به موهایم کشیدم. لبم را گزیدم و از شدت
کوبش قلبم، دم بلندی گرفتم.

- خب... راستش...

صدایم را صاف کردم. خودم را در آغوش نشسته اش جای
دادم و در حالی که سرم را به سینه اش می فشاردم لب زدم:

- فکر کنم باید دنبال یه خونه ی دو خوابه بگردیم نریمان.

متعجب نگاهم کرد. از روی گنگی پرسید:

- خونه ی دو خوابه می خوایم چیکار؟





با خجالت از او روی گرفتم و درحالی که گرما بر من ساطع
میشد، گفتم:

- خب... خب اینجا برای یه خانواده ی سه نفره کوچیکه.
نیست؟ باید بریم کلی لوازم سیسمونی بخریم بعد توی یک
اتاق جدا جاش بدیم. با این تفاسیر اینجا...
- صبر کن صبر کن!

گویی تازه چرخنده های مغزش راه افتاده باشند. کمی خیره
نگاهم کرد و بعد از چند باری که مردمک هایش را میان چشم
ها و شکمم چرخاند، با شک و شوقی عمیق در چشمانش
پرسید:
- آره؟

با مکث در نگاهش، پلک هایم را محکم بستم. قلبش چنان به
سینه اش می کوبید که صدایش گوشم را که روی سینه اش
بود کر می کرد. نفس هایش منقطع و تند شده بود. ناگهانی با
صدایی بلند، یک ضرب از شوق صدا زد:
- پارمین!

خندیدم و دست دور گردنش حلقه کردم که محکم در آغوشم
گرفت و آواهای شادی از خود بروز داد. صدایش حتی بغض





هم داشت. از هیجان به خود می لرزید و نمی دانست چه کند و چه بگوید. قربان صدقه ام می رفت و به پر و پایم چون پروانه می پیچید. ای کاش از آن لحظات فیلم می گرفتم.

صبح سه شنبه، فردای روز تولدم بود. شب قبل آن قدر نریمان مرا با رویاهای پدرا نه اش بیدار نگاه داشت و از تمام برنامه هایش گفت که حال، سه ساعت از تایم بیداری ام عقب مانده بودم. خودش مرخصی گرفته بود و من با گیلانی هماهنگ کرده بودم تا همه را به فردا انتقال دهد! لبخند خواب آلودی به روی مهربان غرق در خوابش زدم و از روی تخت برخاستم. امروز برنامه های بسیار مهمی داشتم.

گریمم به تازگی تمام شده بود که نریمان درحالی که یک چشمش را به زور باز کرده بود، سر از بالش بالا آورد و نگاهم کرد. نرم صبح به خیر گفتم که از حالت دمر، خارج و نیم خیز شد. با صدایی گرفته ساعت را پرسید و من ساعت نه و نیم صبح را به او اعلام کردم.

- مگه قرار نبود مطب نری؟! -

از پشت مز توالت برخاستم و مقنعه ی سورمه ای ام را به سرم کردم.

- میرم بانک یه کار کوچیک دارم انجامش بدم بر می گردم.





نفسی گرفت و دوباره سر روی بالشت گذاشت. آهی خواب
آلود کشید و گفت:

- مبادا یه روز کار نکنی ها. آسمون به زمین میاد.

لبخندی به رویش زدم و مدارکم را چک کردم.

- غر نزن زود بر می گردم.

پوفی کشید و دوباره برخاست. خواب از سرش پریده بود.
دستی به موهای پریشاناش کشید و گفت:

- ملت توهم بارداری می زنن از جاشون جُم نمی خورن تویه
سره راه میری. بشین بچم از دست رفت.

خنده در کام نگاه نداشتم و آزاد کردم. در میان قهقهه ام
گفتم:

- چی میگی نریمان؟ اولاً که من هنوز یه ماهمه. دوما که
خودم مامام؛ حالیمه چیکار کنم چیکار نکنم.

لبخند محوی زد. گویی از یادآوری جنینه خفته در بطنم،
باری دیگر شاد شده بود.

- خدا حافظ.

تند گفت:





- صبر کن!

دستم به روی دستگیره ماند. سمتش چرخیدم که پاهایش را
روی زمین گذاشت و با مکت گفت:

- اون دوستت نادیا، هنوزم رمان می نویسه؟!

کمی فکر کردم و سپس پاسخ دادم:

- آره. فکر کنم. چطور؟

دستی به چشمانش کشید و خیره ی من گفت:

- به نظرت اگه بهش بگی بیاد داستان زندگی تو رو بنویسه

قبول می کنه؟ ایده ی توپیه ها!

ابروی بالادادم و متعجب گفتم:

- زندگی من؟

سری تکان داد و مصمم گفت:

- آره. تو علاوه بر سمینارهای انگیزشی ای که می داری، می

تونی یه کتاب هم از خودت به جای بذاری پارمین. مگه

خودت همیشه نمی گفتی دوست داری هر کی مثل توئه،

بدونه که می تونه یه آدم تأثیرگذار باشه؟ پارمین باور کن رمان

تأثیرش از اینهمه سمینار بیشتره. ضمناً هر کی رمان تو رو





بخونه، می فهمه وقتی کسی مثل تو، با این همه رنج و سختی
و اینهمه درد تونسته به یه جای خوب برسه و موفق بشه، پس
می تونه خودش هم به یه جایی برسه. مگه تو همین رو نمی
خوای؟ هان؟

لب بر لب فشردم. کمی نگاهش کردم و سپس آرام گفتم:
- روش فکر می کنم.

لبخندی به رویم زد و برایم آرزوی موفقیت کرد. از خانه که
خارج شدم، همانطور که به پیشنهاد نریمان فکر می کردم،
برای مریم نوشتم:

- شماره ی امیرحسین رو برام گیر بیا.
پشت فرمان نشستم و آن را از پارکینگ آپارتمان خارج کردم.
- شماره ی اون عوضی رو می خوای چیکار؟
نگاهم را از مسیر گرفتم و نوشتم:

- تو بفرست بعداً برات توضیح میدم. دو سه روز پیش زنگ زد
ولی شمارش روی تلفن خونه نیوفتاده.

دقیقه ای گذشت تا آن که شماره ی امیرحسین هم به دستم
رسید. برای او نوشتم:





- پارمینم. اگه از یاشار شماره حساب داری واسم بفرست؛
نداری هم به یه بهونه ای ازش بگیر. این که برای چی می
خوام هم به خودم مربوطه.

به بانک مورد نظرم که رسیدم، حسین بی هیچ حرف اضافه
ای، شماره حساب یاشار را برایم فرستاد. بینی ام را تصنعی
بالا کشیدم و پس از پارک کردن جیلی مشکینم، وارد بانک
شدم. از طریق سامانه ی سانتا، توانستم پس از معطلی های
خسته کننده، سرانجام سه چهارم پس انداز سالیانه ام را به
حساب یاشار واریز کنم. پانصد میلیون وجه نقد!

برای امیرحسین نوشتم:

- به یاشار بگو باهاش می تونه مقدار زیادی از مهریه ی نیلی
رو بپردازه. بگو من گفتم. خودش قضیه رو می فهمه. باهوش
تر از این حرفاست!

با اعتماد به نفس و قدومی محکم و استوار، از بانک خارج
شدم و خود را به پشت فرمان رساندم. برای مریم نوشتم:

- من دارم میام اونجا. با نادیا کار دارم.

حق با نریمان بود. چه میشد اگر یک کدام از آن دخترک های
ضعیف نوجوانی که در یکی از همین خانه ها گوشه ای کز



کرده و به حال خود می‌گرید، داستان زندگی پر فراز و نشیب
 مرا بخواند و بفهمد که می‌تواند روی هر کسی را که مسبب
 حال بدش است کم کند؟ بفهمد که می‌تواند دفترچه‌ای
 گاهی بردارد و آروزهای رنگینش را از پس مژه‌های نم‌گینش،
 بنویسد و برایشان سخت بجنگد؟! می‌تواند به همان نقطه‌ای
 برسد که هیچکس، تصورش را هم نمی‌کند!

پا روی پا انداختم و فنجان چایم را به لبم نزدیک کردم. نادیا بر
 خلاف من که خانمانه نشسته بودم، روی مبل لم داده بود و در
 حالی که کف پایش را روی لبه‌ی میز جلویش می‌گذاشت،
 لای دفترچه‌ی بلند و مخصوص ایده‌هایش را باز کرد. روان
 نویسش را در دست گرفت و گفت:

- خب... من که تقریباً همه چیز رو می‌دونم. حالا باز بعداً اگه
 گیر کردم ازت می‌پرسم. فعلاً یه سوال هست که من جوابی
 براش ندارم. این رو هم جواب بدی دیگه شروع می‌کنم. البته
 خدا به خیر کنه سر اسمش. اسمش رو چی بذارم؟

لبخندی زدم و فنجان را آرام روی میز گذاشتم. مریم در حالی
 که با بچه‌ها بازی می‌کرد بلند گفت:

- حالا تو بنویس. اسمش پیشکش.

نادیا با خنده گفت:



- تو رو هم توش جا میدم. نظرت؟

مریم بی خیال شانه ای بالا انداخت که من گفتم:

- حالا فعلا سوالت رو بپرس. تهش اسمش رو هم میگم.

باشه ای گفت و پرسید:

- درباره ی آخرین روز رابطه ت با یاشار بگو. چی بینتون

گذشت که تصمیم گرفتی خودت رو نشون بدی؟

گاهی اوقات لازم بود یاد گذشته کنی تا به یاد آوری که از کجا شروع شد! با لحنی آرام و حال اندکی هم بی تفاوت، لب زدم:

- یاشار عقاید پوچی داشت. دلش می خواست تند تند باهاش قرار بذارم، بیرون برم، عکس بفرستم، ویس بفرستم. من نمی تونستم. من هم عقاید متفاوت بود هم محدودیت خانوادگی داشتم. به بابام قول داده بودم با هیچ پسری وارد رابطه نشم و در عوض آزادی های دیگه ای داشته باشم. یاشار درک نمی کرد موقعیتم رو. مدام دلخور میشد. شرایطم رو نمی فهمید. مرغش یه پا داشت. سه ماه اول خیلی خوب و مهربون بود. ولی بعد از سه ماه، ذاتش عوض شد. ذات واقعیش رو نشون داد نادیا می فهمی؟

نادیا لبخند تلخی زد و با لحنی تلخ تر گفت:





- آره. می فهمم. این آدما فقط تا سه ماه می تونن خوب باشن.
بعد از اون ذات کثیفشون رو نشون میدن.

لبخندی به رویش زدم. او هم دردها و رازهای خودش را
داشت.

ادامه دادم:

- لعیا هشدار داده بود. ولی من احمق هیچ بدی ای از یاشار
نمی دیدم که بخوام حرف های لعیا رو باور کنم. ای کاش می
کردم...

پس از مکثی دوباره گفتم:

- یه روز که یاشار اعصابش خورد شد، از ترس این که از
دستش بدم بعد مدرسه رفتم به آدرسی که برام فرستاده بود.
یه خیابون خلوت و سوت و کور. توی ماشینش که نشستم...

نادیا به میان کلامم پرید و گفت:

- حدس می زنم که چی شده باشه. یادآوریش برات عذاب آورده
می دونم. نمی خواد وارد جزئیات بشی به هر حال منم نمی
تونم صراحتاً بنویسمش. فقط... فقط بگو چی بهت گفت که
به هم ریختی؟





نفسی گرفت و پس از نیم نگاهی به مریم که نشسته بر زمین رو به روی روشنای کوچک، ما را نظاره می کرد انداختم و گفتم:

- چی بگم؟ تحقیر کرد دیگه. از ظاهر و اخلاقم گرفته تا موقعیت اجتماعی و درسیم. می گفت هیچی نمیشم. تهشم پشت کنکوری می مونم و کار گیرم نمیاد. بهم می گفت اُمَل! می گفت لیاقتش رو ندارم. اون لحظه از شدت تلخی این حرف ها، فقط تونستم بزنم توی گوشش و پیاده بشم. وقتی برگشتم خونه، با خودم عهد بستم عوض بشم. توی یه دفترچه آرزوها و برنامه هام رو نوشتم. تا الان به همه شون رسیدم. خودش هم می دونه که چه قدر حقیرتر از منه. پوزخندی زدم و سری به تأسف تکاندم.

مریم با حرص گفت:

- حقشه پسره ی عوضی!

نادیا معترض داد زد:

- هوی! جلو بچم حرف زشت نزن یاد می گیره!

بی خیال شکلاتی از قندان برداشتم و برای خود باز کردم.





- خب پس حله ديگه. باز اگه سوالی بود ازت می پرسم. حالا اسمش رو چی بذارم؟

لبخندی عمیقی به رویش زدم. شکلات را در دستم نگاه داشتم و با مکث خطاب به او گفتم:

- شَمُور.

مریم گفت:

- هن؟!

با همان لبخند آرام و با طمأنینه پاسخ دادم:

- الماس! می دونستید الماس برای این که الماس بشه، چه قدر باید شکسته بشه، چه قدر باید تراش بخوره سختی ببینه تا بالاخره سخت ترین کانی شناخته شده بشه؟ می دونستین هر چه قدر این سنگ رو بشکنی، درخششش بیشتر میشه؟ می دونستید قبل از الماس شدنش، یه سنگ خام و شکننده ست که ارزشی نداره؟ ضمناً... اگه قرار باشه لقب من شَمُور باشه، یه تضاد بزرگ با نوجوونیم ایجاد میشه. اسم من چیه؟ پارمین! پارمین یعنی بلور. بلور خیلی شکننده و حساسه. یعنی تو اگه اسم رمان رو بذاری شَمُور، هم این تضاد بزرگ رو





نشون میدی هم اون قسمت مفهومی ارتباط اسم رمان با شخصیت من. متوجهی؟

نادیا با لبخند تحت تأثیر قرار گرفته و شعف انگیز گفت:

- واو! لامصب چه اسم خفنی! ایول همین رو می دارم.

با لبخند نگاهش کردم که خیره ی من لب زد:

- شَمّوری از دل خاکریزه ها!

شکلات را دهانم گذاشتم. طعم شیرینش، گسی خاطراتم را زدود. دم عمیقی گرفتم و چشم بسته به پشتی مبل تکیه نهادم. هر چه قدیم می نالیدم که آرامش بر من حرام است، حال چنان آرامم که گویی پس از تلاش ها طاقت فرسا، قله را فتح کرده ام. یک نفس از سر آسودگی و راحتی.

کلام آخر [تفکر شَمّور]

« تا به حال برایت سوال نشده که چرا هیچگاه دو دوتای دنیا چهارتا نمی شود؟ همه ی ما در زندگی دنبال شرایطی می گردیم که در آن دیگر تا این اندازه تلاطم نباشد، تا این اندازه فشار و سختی نباشد. جایی که بگوییم سرانجام به ساحل رسیده ایم. می شود قرار گرفت. خبری از طوفان نیست، می شود لنگر انداخت. اما هر چه در زندگی جلوتر می رویم،





گویی نمی خواهد از این ساحل خبری بشود. هر چه می کنیم
می بینیم این دو دوتای دنیا، یک بار می شود پنج تا، یک بار
صد تا و یک بار می شود هیچی! گویا همه چیز می شود الا
چهارتا!

نگاه می کنی می بینی آن کسی که هوش بسیاری دارد، همت
ندارد. آن کسی که بسیار همت دارد، ایده ای ندارد. آن کسی
که دل بخشیدن دارد، هشتش گرو نهش است. آن کسی که
خسیس است، پولش از پارو بالا می رود. آن کسی که اگر ده
فرزند هم به او بدهی، باز هم قادر است به بهترین نحو آن ها
را تربیت کند، بچه دار نمی شود. آن کسی که خود او اصلا
تربیت ندارد، ده فرزند دارد. می روی ازدواج کنی، آن کسی
که جذاب است، وفا ندارد. آن کسی که خوش اخلاق و وفادار
است، می بینی قیافه ندارد.

با خودت می گویی این دنیا صاحب ندارد؟ مدیر اینجا
کیست؟ چرا هیچ چیزش به هیچ چیزش نمی خورد؟ چرا
هیچ چیز سر جایش نیست؟

اما وقتی دنیا را از بالا نگاه می کنی، می بینی اتفاقا همه چیز
سر جایش است. دنیا را از قصد، اینطور طراحی کردند. دنیا،
مجموعه ای منظم از نامنظمی ها و آشفتگی هاست. همه جا



ردپای یک نیروی هوشمندانه دیده می شود که در صدد به هم زدن تناسب زندگیست. گویی آن کسی که دنیا را خلق کرده، طوری آن را طراحی کرده است که هیچ کسی در آن به راحتی مطلق نرسد. از هر سو که می روی، می بینی یک مانعی آنجاست که نمی گذارد لذت به اوج خود برسد. آن کسی که زندگی عاشقانه دارد، پول ندارد. آن کسی که پول دارد، بچه ی معلول دارد. آن کسی که هم پول و هم زندگی عاشقانه دارد، بچه دار نمی شود. گویی میان صفر تا صد، سقف لذت های دنیا را روی چهل بستند. از هر طرف می روی، می بینی نمی توانی بیش از چهل شادی و لذت داشته باشی.

فلسفه بافی نمی خواهد. وقتی خود خداوند در قرآن، صریح و بی پرده و بدون رودربایستی گفته است: من انسان را در رنج خلق کردم! در اینجا یک سوال پیش می آید! چرا؟ مگر خداوند قصد آزار انسان را دارد؟ خیر! پس چرا دنیا را اینگونه طراحی کرده است؟ جوابش را با یک مثال می دهیم!

تا به حال شده است بروی بانک، ببینی کنار هر کارمند بانک یک جعبه ابزار مملو از پیچ گوشتی و انبردست گذاشته اند؟ خیر! کنار هر کارمند بانک یک کامپیوتر، یک ماشین حساب



و یک دستگاه پول شمار است. چرا؟ چون همه جا محیط را متناسب با هدفی که شخص در آن محیط است طراحی می کنند. هدف کارمند در بانک واریز و برداشت پول است. به خاطر همین بانک را طوری طراحی می کنند که این هدف محقق بشود. و این هدف با دستگاه پول شمار و کامپیوتر محقق می شود نه جعبه ی ابزار!

خداوند هم دنیا را متناسب با هدفی که به خاطرش انسان اینجاست طراحی کرده است و هدف نهایی انسان از حضور در دنیا، رشد است نه لذت! و رشد تنها در کنار رنج اتفاق می افتد. به خاطر همین دنیا را طوری طراحی کرده اند که در آن هرگز به راحتی مطلق نرسی. شما هیچ انسانی را نمی توانی پیدا کنی که از یک حادثه ی شاد، یک درس بزرگ یاد گرفته باشد. یا هیچ انسان بزرگی را در تاریخ نمی توانی پیدا کنی که گذشته ی آسانی داشته باشد.

جانسی مکسول بزرگترین چهره ی مدیریت و رهبری در سال دو هزار و چهارده است! کسی که معروف است به خدای رهبری! کسی که شش میلیون مدیر و رهبر برجسته تربیت کرده است. این آدم یک شاخص جالب برای رشد دارد. می گوید می خواهی بینی رشدت متوقف شده یا خیر؟ یک





شاخص ساده دارد. نظاره کن که راحتی یا خیر! اگر تحت فشار نیستی و احساس راحتی داری، بدان که رشدت متوقف شده است. به خاطر همین دنیا مدام به سویی می رود که عادت آدم ها را برهم بزند. چون عادت کردن یعنی راحتی و راحتی یعنی توقف رشد.

بنابراین در هیچ لولی از زندگی خبری از راحتی نیست. نه پولدار راحت است نه فقیر. فقیر به خاطر نداشتن پول. پولدار به خاطر مدیریت آن حجم از پول. اگر حرفم را باور نداری ساعت بیدار شدن بزرگترین میلیاردرها را در گوگل سرچ کن. همه ی آنها بین ساعت پنج تا شش صبح از خواب بیدار می شوند. سوال من این است! چرا کسی که اگر تا آخر عمر کار نکند، احتیاجی به پول ندارد، باید پنج صبح از خواب بیدار بشود؟ چون برای حفظ و مدیریت آن پول تا شب هزار جور قرارداد و تماس تلفنی و جلسه دارد. بنابراین او هم راحت نیست.

نکته ی بعدی این است که مبادا شادی را با راحتی اشتباه بگیری. تو در دنیا می توانی شاد باشی، اما نمی توانی راحت باشی. چون راحتی یک فاکتور بیرونیست و مربوط به طراحی دنیاست. اما شادی یک فاکتور درونیست و مربوط به طراحی





توست! و طراحی تو، یعنی نوع نگاه تو به دنیا! اصلاً آرامش و شادی عامل رشد هستند و بدون آنها رشد اتفاق نمی افتد. اما راحتی قاتل رشد است.

بزرگترین هنر زندگی این است که بتوانی، با حضور مشکلات شادی خودت را حفظ کنی. و فقط کسانی در زندگی به این نقطه می رسند که دنیا را با تمام واقعیت هایش پذیرفتند و فهمیدند که دنیا در لفافه ای از دشواری ها و مشکلات پیچیده شده است. به خاطر همین، تمام عمر منتظر یک روز بدون مشکل نمی مانند. آنها فهمیدند که رشدشان در گرو حل مشکلات است. نه هضم مشکلات.»

پس از یک سال، سومین رمان من هم به پایان خودش رسید. رمانی از دل واقعیت های پیرامونم. گرچه سخت گذشت اما هر چه که بود، شیرینی اش به مذاقم خوش آمد. ایده ی رمان را مدیون پارمین واقعی، همکلاسی خود هستم. او بود که مرا تشویق به نوشتن چنین رمانی کرد و با دلگرمی هایش، ذوق نوشتن را افزایش داد. صد هزار حیف که راضی به بردن نامش نیست.





اما در کنار او، بسیار دوست دارم از بهترین همراهان این رمان
نام ببرم.

مریم جان سنگ سفیدی که درست همان مریم رمان است،
غزل جان عسگریان، هدیه جان موسوی، نرگس جان شریف،
الهام جان جعفری، روشنا جان اسماعیل زاده، غزاله جان
امیری و...

دم همه تون گرم!

پایان

مهدیه سادات ابطحی ایوری

۲:۲۸ دقیقه ی ظهر!

۱۴۰۰ / ۰۶ / ۱۱





سپاس از همراهی شما

از اینکه تا پایان این رمان همراه ما بودید،
صمیمانه سپاسگزاریم.



لطفا نظرات، پیشنهادات و احساسات خود را
با ما و دیگر خوانندگان به اشتراک بگذارید.
دیدگاه شما برای ما ارزشمند است. ♥



برای کشف رمان‌های جذاب‌تر و حمایت از نویسندگان،
از سایت نودهشتیا بازدید کنید.



98ia-shop.ir

امیدواریم از مطالعه این رمان لذت برده باشید

